

دختر فقیر، قلب پاک

ماگزنس واندرومرش

ترجمہ ذبیح اللہ منصوری



برندہ جایزہ ادبی گونگور «سال ۱۹۳۶»

دختر فقیر قلب پاک

نویسنده: ماگزئس واندر مرش

ترجمہ: ذبیح اللہ منصوری

سرشناسه: مرش خاکسانس و اندر- ۱۹۰۷-۱۹۵۱ م.
 عنوان و نام پدیدآورنده: دختر فقیر قلب پاک، نویسنده: گزنس و اندر مرش؛ ترجمه: ذبیح منصور
 مشخصات نشر: تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۸۷.
 مشخصات ظاهری: ۵۶۵ ص.
 شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۱۵۵-۶۷-۹
 وضعیت فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
 یادداشت: عنوان اصلی: La fille pauvre, c1931.
 موضوع: داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م.
 شناسه افزوده: منصور، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸-۱۳۶۵، مترجم.
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ PQ۲۶۴۰/۵۲د۳
 رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۹۲۸۹۶



دختر فقیر قلب پاک

نویسنده: ماگزنس و اندر مرش

مترجم: ذبیح‌الله منصور

چاپ دوم: ۱۳۹۰

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ: تک

صحافی: لاله

نگارستان کتاب - خیابان فخر رازی، خیابان وحید نظری غربی، پلاک ۸۲

طبقه هشتم، واحد ۱۸

تلفن: ۶۶۴۹۵۴۶۱ و ۶۶۴۹۵۴۷۵ www.ngrbook.com

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۹-۶۷-۸۱۵۵-۹۶۴-۹۷۸-۹۷۸-۹۶۴-۸۱۵۵-۶۷-۹ ISBN 978-964-8155-67-9

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

آثار بزرگ از نویسندگان بزرگ

۱

ادبیات به عنوان یک بخش جدانشدنی از نیازهای روحی و معنوی انسان، همواره دل‌های تشنه این رشته نوشتاری را سیراب کرده است. در شناساندن آثار ادبی برجسته جهان، باید به سراغ نویسندگان بزرگی رفت که تمام ذوق، عواطف و احساسات خود را در قالب رمان‌ها، و با هدف والای خدمت معنوی به انسان‌ها، به کار گرفته‌اند.

در این مجموعه، ما آثار برجسته از نویسندگان بزرگ و نامدار جهان را برای شما برگزیده‌ایم تا ساعات فراغت شما را لبریز از شادمانی و لذات روحی و معنوی سازد. در این مجموعه آثاری از نویسندگان غرب را به شما پیشکش می‌کنیم که قدرت نویسندگی، اصالت اندیشه و نیروی تخیل گسترده آنها می‌تواند خواننده را ساعت‌های متمادی به دنیای شیرین ادبیات ببرد و درهای نگشوده‌ای را به روی او بگشاید.

یادداشت ویراستار

این کتاب نخستین اثری است که از ماگزنس واندِر مرش^۱ به زبان فارسی برگردانده شده است. نام اصلی کتاب به زبان فرانسه L'empreinte du Dieu است که ترجمه تحت اللفظی آن «نقش خداوند» است. چون کتاب حاضر در سال ۱۹۳۶ برنده جایزه ادبی معروف «گونکور» فرانسه گردید، لذا بی‌مناسبت نیست که توضیح کوتاهی درباره نویسنده و داستان این کتاب داده شود.

ماگزنس واندِر مرش که اصل و تبار «فلاماندی» داشت، در سال ۱۹۰۷ به دنیا آمد. واندِر مرش در طول حیات خویش فقط یک کتاب را به رشته تحریر درآورد که همانا کتاب حاضر (در سه جلد) می‌باشد. وی در سال ۱۹۵۱ درگذشت.

در میان جوایز ادبی فرانسه^۲، جایزه گونکور^۳ از اهمیت خاصی برخوردار است و این جایزه نصیب نویسندگان برجسته‌ای همچون سیمون دوپوار شده است.

کتاب حاضر (که شادروان منصوری آن را با نام «قلب پاک» ترجمه کرده است)، سرگذشت دختری به نام دنیس باریه^۴ است. در فاصله سال‌های بین دو جنگ جهانی (۱۹۱۹ - ۱۹۳۹) با این که سوسیالیست‌ها بر فرانسه حکومت می‌کردند ولی

1. Maxence Van Der Meersch

۲. شامل: «فمینا» (Femina)، «رنودو» (Renaudot) و «ته‌وف راست رنودو» (Théophraste Renaudot).

3. Goncourt

4. Denis Barier

توده مردم - به ویژه طبقه زحمتکش کارگر - به سختی امرار معاش می کردند و در تنگدستی به سر می بردند. جلد اول این کتاب، سرگذشت دنیس باریه تا سن ۱۵ سالگی است؛ دورانی که به اتفاق خانواده اش در پاریس زندگی می کرد، زندگی بسیار فقیرانه ای داشتند و به سختی قادر به تأمین معاش خود بودند.

در جلد اول این کتاب می خوانیم که زندگانی فقیرانه توده مردم فرانسه - در مقایسه با زندگی تجملی اشراف و سرمایه داران - یک عامل مهم فساد حکمفرما در میان طبقه کارگران بوده است. فقر این قشر اجتماعی چنان عمیق است که اکثر مردان و زنان را به فساد و تباهی می کشاند. با این وصف، دنیس باریه - قهرمان داستان - به دلیل ایمان به خداوند و اصول اخلاقی، پاکدامنی خود را حفظ می کند و تمام بلاها و بدبختی ها را تحمل می کند.

جلد دوم کتاب، بخش دوم سرگذشت دنیس باریه است که در شمال فرانسه سپری می شود و کم و بیش با همان سختی های دوران کودکی همراه است. جلد سوم (که به فارسی ترجمه نشده است)، ازدواج دنیس باریه و آغاز دوران سعادت او می باشد.



در ویراستاری این کتاب تلاش شد تا ضمن حفظ سبک شیرین و زیبای شادروان ذبیح الله منصوری، آن را با فارسی امروزی هماهنگ سازم، بی آن که لطمه ای به اصل متن وارد شود.

محمد رفیعی مهرآبادی

یادبود

ترجمه این کتاب را با تأثر روح برادر جوان و ناکامم رضی الله
حکیم الهی منصوری که در بیست و یک سالگی از این جهان
رفت؛ تقدیم می‌کنم.

ذبیح الله منصوری

مقدمه مترجم

از روزی که برای ترجمه آثار خارجی قلم به دست این بی مقدار^۱ افتاد، سعی داشتم نواها و سرگذشت‌های تاریخی و آثاری را ترجمه کنم و به خوانندگان عزیز تقدیم نمایم که به جہتی یا جہاتی، برجسته و قابل خواندن باشد.

دیگر آن که کوشش داشتم نویسندگان بزرگ عصر حاضر را، تا آن جا که اطلاعات و توانایی محدود من اجازه می دهد، به هموطنان محترم بشناسانیم چون می دیدم که هم میهنان نسبت به آثار نویسندگی که در قید حیات هستند کمتر وقوف دارند.

به پیروی از این روش بود، که آثار مترلینک، اشتفان تسوایک، ودهاز انگلیسی، آندره موروا، موریس دوکبرا، میشل گاندی و دیگران را در روزنامه‌ها و مجلات یا از طریق کتاب‌ها منتشر کردم و به خوانندگان تقدیم کردم.

اینک هم کتابی از آثار جدید ماگزنس و اندرمرش را که یک نویسنده فرانسوی

۱. بر من ایراد گرفته‌اند که تو یک انسان هستی و چرا خود را بی مقدار می‌خوانی و آیا نمی‌دانی که این گونه اظهار کوچکی کردن برخلاف آزادی و عزت نفس است. من هم می‌دانم که هر انسانی باید برای خود قائل به ارزش باشد ولی وقتی که می‌بینم امروز در این جهان نویسندگان و علما و متفکرین و محققینی هستند که من در قبال آنها از یک ذره کوچکترم، سر تواضع فرود می‌آورم و اعتراف می‌کنم که در قبال عظمت دیگران من بی‌مقدار هستم - مترجم

است و هنوز آثار او به زبان فارسی ترجمه نشده است به خوانندگان تقدیم می‌نمایم.

ماگزنس واندرومرش از نویسندگان هنرمند فرانسوی است که اکنون در حال حیات است و در سال ۱۹۳۶ میلادی نیز توانست جایزه ادبی گونکور را در فرانسه به دست آورد، و تحصیل جایزه ادبی مزبور در فرانسه، به مثابه آن است که نویسنده‌ای مدرک ثبوت هنرمندی خود را گرفته باشد.

کلمه «واندرومرش» به طوری که از طرز تلفظ آن استنباط می‌شود یک کلمه فلاماندی است، یعنی جزو کلماتی است که در فلاماند و هلند متداول می‌باشد. زیرا خانواده این نویسنده اصلاً فرانسوی نبودند و از هلند به فرانسه آمدند. یکی از افراد خانواده آنها در زمان سلطنت لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه با «ژان بار» دریانورد معروف فرانسوی وصلت کرد و واندرومرش که اکنون ترجمه کتاب او را می‌خوانید، از سلاله وصلت آن دو خانواده فرانسوی و هلندی می‌باشد.

در جنگ بین‌المللی اخیر بعد از این که دولت آلمان سراسر خاک فرانسه را اشغال کرد (بعد از پایان سال ۱۹۴۲ میلادی) و مطبوعات فرانسه تحت سانسور دقیق قرار گرفتند، نگارش کتاب قرین اشکالات بزرگ گردید.

نویسندگان دیگر نمی‌توانستند کتاب‌های سیاسی و تاریخی بنویسند و حتی انتشار کتاب‌های ادبی نیز دشوار شد چون مأمورین سانسور دولت آلمان، بدون این که به نویسندگان و ناشرین ترحم کنند، هرگونه مضمونی را که به جهتی از جهات ممکن بود منافعی با مصالح سیاسی و نظامی و اقتصادی و فرهنگی و تربیتی و نژادی آلمان باشد حذف می‌کردند.

در آن موقع نویسندگان فرانسه گفتند که آیا ممکن است در این دوره نویسنده‌ای پیدا شود که بتواند کتابی جالب توجه بنویسد و کتاب او به مقدار زیاد به فروش برود؟

دختر فقیر □ ۱۱

واندرمرش برای نوشتن چنان کتابی کمر همت بر میان بست و کتاب «کالبدها و ارواح» را در دو جلد منتشر کرد.

در آغاز سال یک هزار و سیصد و سی خورشیدی، من قسمتی از آن را با عنوان «هنگامی که در دانشکده طب تحصیل می‌کردم» در روزنامه یومیه داد، چاپ تهران، منتشر کردم، به قدری در فرانسه کسب موفقیت کرد که تا این تاریخ چهارصد هزار جلد آن به فروش رسیده است و تا دو سال قبل هم کتاب مزبور در بازار سیاه به فروش می‌رسید و اگر توفیق به دست آمد، شاید روزی ترجمه آن را هم از نظر خوانندگان بگذرانیم. کسانی که خلاصه یکی دو فصل از آن کتاب را در روزنامه داد و سپس در مجله خواندنی‌ها چاپ تهران خوانده‌اند، می‌دانند آن کتاب چیست.

این کتاب هم که اینک به شما تقدیم می‌شود اثر دیگری از واندرومرش فرانسوی است و وقتی که آن را خواندید متوجه خواهید شد که چرا دنیای ادب، واندرومرش را به عنوان یک نویسنده هنرمند و نادر می‌شناسد.

وقتی که این کتاب را خواندید متوجه می‌شوید که چرا واندرومرش یکی از ده پانزده نویسنده بزرگی است که امروز دنیای ادب در مغرب زمین به وجود آنها افتخار می‌کند.

کتاب «دختر فقیر، قلب پاک» که اینک مورد مطالعه قرار می‌گیرد، نه یک کتاب تاریخی است و نه ماجراجویی، نه باعث حیرت انسان می‌شود و نه او را به ارتعاش در می‌آورد.

اما اگر با دقت خوانده شود در روح آنهایی که قدری عاطفه و احساس دارند، یعنی در روح هر آدم معمولی و عادی، از خود اثر بزرگی باقی خواهد گذاشت.

این کتاب، سرگذشت یک دختر فقیر از سال‌های اولیّه طفولیت تا زمان رسیدن به مرحله رشد است. از روزی که این کتاب نوشته شده تا امروز، ده‌ها میلیون نفر از

افراد بشر را منقلب کرده، به طوری که به قول «آندره مورو» نویسنده فرانسوی، تا امروز در تمدن مغرب زمین کتابی نیامده که بتواند با این اثر برابری نماید.

با خواندن این کتاب، دو حقیقت بر شما آشکار می شود: اول این که می فهمید هنر در نویسندگی یعنی چه و دوم این که درک می کنید که چرا گفته اند یک نویسنده با قلم خود می تواند نه فقط روح یک ملت، بلکه روح جامعه بشر را تصفیه و تزکیه نماید.

در بعضی از فصول این کتاب، موارد برجسته ای دیده می شود که فرانسوی ها آن را یکی از صفحات برجسته ادبیات عصر حاضر دانسته اند و با این که ذوق و سلیقه ما با فرانسوی ها فرق دارد ولی وقتی که آن صفحات را می خوانیم ناچاریم اعتراف کنیم که واقعاً برجسته است.

راجع به آینده نمی توانیم چیزی بگوییم و پیش بینی کنیم که آیا مانند این کتاب به وجود خواهد آمد یا نه؟ ولی نسبت به گذشته، اکثر فضلا و نویسندگان اروپای غربی متفق القول هستند که کسی نتوانسته چیزی به وجود آورد که بهتر از این کتاب در نوع خود باشد. البته در این کتاب، مانند هر کتاب دیگری، یک دو صفحه اختصاص به مقدمه دارد ولی به محض این که سطور اولیه را مطالعه فرمودید، اهمیت کتاب بر شما آشکار خواهد شد؛ گو این که مطالب همان یکی دو صفحه اولیه هم چون جزء متن اصلی کتاب می باشد خالی از لطف نیست.

امروز کشور فرانسه دچار انحطاط ادبی بزرگی شده و کافی است که مجلات هفتگی امروز فرانسه را با مجلات قبل از جنگ اخیر، مقایسه نمایید تا بدانید آن کشور تا چه درجه از لحاظ ادبی منحط گردیده است.

بدون اغراق، پنجاه شماره از یک مجله هفتگی امروز فرانسه (یعنی یک دوره سالیانه از آن) به اندازه یک شماره از مجلات هفتگی قبل از جنگ اخیر، مطلب قابل

خواندن و استفاده ندارد و اثر این انحطاط ادبی در کتاب‌ها نیز دیده می‌شود. اما کتاب قلب پاک با این که به تازگی نوشته شده، از حیث ارزش ادبی، شبیه به آثار قبلی از جنگ است و شاید نویسنده آن چون از نویسندگان هنرمند قبل از جنگ بوده، ارزش کار خود را حفظ کرده است.

متأسفانه هنوز در مملکت ما ایران، انتقاد از کتاب‌هایی که منتشر می‌شود، مثل ممالک دیگر متداول نیست تا خوانندگان بدانند چه کتابی خوب و کدام بد است. به همین جهت هر کتابی که در این کشور منتشر می‌شود، ولو خوب باشد، بدون انعکاس می‌ماند چون جراید و مجلات چیزی راجع به آن نمی‌نویسند. مگر این که خود نویسنده یا مترجم کتاب خویش را به دست بگیرد و این طرف و آن طرف برود و از دوستان و خصوصاً آنهایی که معروف به نویسندگی و دانشمندی هستند، بخواهد که چیزی راجع به کتاب او بنویسند.

آنها هم اغلب گرفتاری دارند و فرصت نمی‌کنند که چیزی بنویسند و شاید فرصت خواندن کتاب را هم نمی‌نمایند. مگر این که نویسنده یا مترجم اصرار کند و آنها را در بن بست رودربایستی و شرم حضور قرار بدهد تا بالاخره قلم به دست بگیرند و چیزی راجع به کتاب تازه بنویسند. به طور کلی، با وضع کنونی انتشار کتاب در ایران، هر وقت مشاهده کردید که در روزنامه و مجله، راجع به کتاب‌های تازه شرح جامعی نوشتند بدانید که اثر اصرار نویسنده و یا مترجم بوده است.

لیکن این ناچیز عادت ندارد که برای معرفی کتابی که منتشر می‌کند، بدین وسیله متوسل گردد چون نمی‌خواهد باعث تصدیع آشنایان و نویسندگان و دانشمندان شود و به همین جهت شما در روزنامه و مجله ندیده‌اید کسی از کتاب‌هایی که من ترجمه کرده‌ام مدح و تمجید کند.

چون رسم انتقاد مطابق روش کشورهای خارجی در کشور ما هنوز متداول نشده

و برای معرفی کتاب راه دیگری جز تبلیغات نمی ماند، که آن هم مورد علاقه من نیست زیرا وقتی کتاب به وسیله تبلیغات دامنه دار به جامعه معرفی شد و این رسم سنت گردید، دیگر خواننده قبل از خرید کتاب نمی تواند یک کتاب خوب را از بد تمیز بدهد. مگر وقتی که کتاب را خریداری نماید، و در آن صورت، اگر کتاب بد بود و چند مرتبه این وضع تکرار گردید، خواننده به کلی از مطالعه کتاب بیزار خواهد شد.

این را هم بگویم که این نظریه فقط یک سلیقه شخصی است، و طرز استنباط من این طور است و هیچ نمی خواهم بگویم که دیگران نباید برای فروش کتاب خویش متوسل به تبلیغات دامنه دار شوند.

مترجم

بخش اول

دختر فقیر

فصل اوّل

آغاز رنج‌ها و سختی‌های من

وقتی مادرم را شناختم خیلی کوچک بودم، و به من دستور دادند که او را به نام «مامان» خطاب کنم. او اوّلین زنی نبود که از من پرستاری کرد اما نخستین زنی بود که من او را به عنوان مامان طرف خطاب قرار می‌دادم.

مادرم زنی بود کوتاه قد، قوی‌بنیه، با موهای بلوطی^۱، چانه مربع شکل، دهانی فراخ و چشم‌های خاکستری. هر وقت خشمگین می‌شد، چشم‌هایش از حدقه بیرون می‌آمد و چون من همواره کثیف بودم، زیاد مرا کتک می‌زد.

پدرم موهای سیاه، صورتی مهتابی^۲ و قیافه‌ای منظم داشت، و من و برادرم به او شبیه بودیم. پدرم فقط قدری از مادرم بلندتر به نظر می‌رسید، با قدم‌های سریع راه می‌رفت و کاسکت^۳ خود را کج می‌گذاشت.

من نمی‌دانم چه موقع خواهرم وارد زندگی ما شد و همین قدر به خاطر دارم که یک وقت او را دیدم که می‌توانست بنشیند. ولی از وضع به دنیا آمدن برادرم تا اندازه‌ای آگاه هستم و می‌دانم وقتی که او به دنیا آمد پدر و مادر، به خصوص پدرم،

۱. رنگ قهوه‌ای مایل به خرمایی. و ۲. رنگ سفید مات. و

۳. (Casquette): کلاهی که فقط در قسمت جلو دارای سایبان است. و

خیلی خوشحال شد.

یک شب پدرم بعد از این که به خانه مراجعت کرد، قبل از این که شام بخوریم، شنیدیم که مردم در کوچه می‌دوند. پدرم از جا برخاست و بیرون رفت و من هم پشت سراو بیرون دویدم و پس از این که یک صد قدم راه پیمودم، جمعیت به قدری زیاد شد که پدرم مرا روی دوش خود گرفت و گرنه ممکن بود زیر دست و پا بروم.

از دور یک ستون بزرگ و مرتفع دود به آسمان می‌رفت و همه سرها و چشم‌ها متوجه آن ستون دود بود. من هرگز آن منظره را که هنوز در صفحه خاطرم از برجسته‌ترین مناظر بدبختی می‌باشد فراموش نکرده‌ام.

پدرم در همان حال که مرا روی دوش خود داشت، گریه می‌کرد. من پرسیدم، پدر چرا گریه می‌کنی؟ گفت: برای این که ما بعد از این گرسنه خواهیم ماند. -
گفتم: پدر برای چه ما گرسنه می‌مانیم؟ پدرم گفت: چون این جا که می‌سوزد کارخانه کفّاشی است که من در آن کار می‌کنم و حال که این کارخانه بر اثر حریق از بین رفته، دیگر در این جا کاری نصیب من نمی‌شود.

وقتی که من و پدرم به خانه برگشتیم من فهمیدم که پدرم در کارخانه کفّاشی مزبور استادکار^۱ بوده و مزدی خوب می‌گرفته و حال که کارخانه مزبور سوخته است، پدرم را در هیچ یک از کارخانه‌های کفّاشی دیگر نمی‌پذیرند، برای این که صاحبان کارخانه‌ها نسبت به او نظری خوب ندارند و او را از لحاظ سیاسی قابل اعتماد نمی‌دانند^۲ و نامش را در لیست سیاه^۳ ثبت کرده‌اند. پدرم که نتوانست در آن

۱. سرکارگر. و

۲. ظاهراً پدر دنیس در حزب کمونیست فرانسه عضویت داشته است. و

۳. کسانی که از حق کار کردن محرومند. و

جا کاری پیدا کند راه پاریس را پیش گرفت، ولی مادرم از غیبت او می ترسید زیرا پدرم بیست و هفت ساله و مادرم سی و هفت ساله بود و حتی وجود سه فرزند نمی توانست او را نسبت به وفاداری پدرم مطمئن نماید.

بعد پدرم نامه ای به ما نوشت و اطلاع داد که یکی از دوستانش در آن جا شغل استادکاری در یک کارخانه کفّاشی برای او پیدا کرده و هرگاه ما عازم پاریس شویم می تواند ما را در منزل عمّه مان جا بدهد تا این که محلی برای سکونت ما در پاریس پیدا شود.

من درست به خاطر ندارم که چگونه از آن شهر به نام «سیموژ» حرکت کردیم و وارد پاریس شدیم، ولی چگونگی ورود به پاریس در خاطرم باقی مانده است. مادرم چون تقریباً یک زن روستایی بود از شهر با عظمتی مثل پاریس می ترسید. فراموش نمی کنم که وقتی خود را در خیابان های پاریس در حالی که برادرم را در بغل داشت، و من و خواهرم به دامن او چسبیده بودیم یافت، وحشت زده به چپ و راست نظر می انداخت. هر وقت آن لحظه را به خاطر می آورم دلم به حال آن زن می سوزد و گویی از دنیای دیگر به او الهام می شد که ورود ما به پاریس، برای ما همراه با بدبختی های بزرگ خواهد بود.

ما چند روز در منزل عمّه خودمان سکونت کردیم و بعد پدرم خانه ای را اجاره کرد و ما به محلّ سکونت دائمی خویش نقل مکان نمودیم.

خانه ما محوطه ای واقع در حومه شهر پاریس، بین یک کارخانه قندسازی و یک بل بزرگ واقع شده بود و همه چیز در آن محله، کثیف و سیاه یا غبارآلود می نمود. این خانه و در واقع این دو اتاق، در انتهای حیاطی کوچک و تاریک قرار داشت که ده اتاق دیگر به همان شکل در آن حیاط به نظر می رسید. چون پدر و مادرم، روزها در خارج از منزل به کار خود مشغول بودند، مرا با برادر کوچک موسوم به «دی دی» در

خانه تنها می گذاشتند. چون نمی توانستند از خواهر کوچکم نگاهداری کنند او را به یک پانیون شبانه روزی از نوع پانیون هایی که جزء مؤسسات خیریه است سپردند.

با این که در آن موقع من بیش از هشت سال نداشتم، مجبورم بودم زیاد کار کنم. هنگام صبح وقتی مادرم می خواست از خانه خارج شود، دو سطل آب و مقداری ذغال سنگ و خواربار در دسترس من می گذاشت تا این که من شام شب را برای آنها تهیه کنم.

من بعد از رفتن مادرم، دی دی برادر کوچکم را بیدار می کردم، لباس او را عوض می نمودم و به وی غذا می دادم. آنگاه ظرف ها را می شستم و تخت خواب را مرتب و دو اتاق را جارو می کردم.

از ظهر به آن طرف، در روزهای زمستان، آتش اجاق را می افروختم و شروع به پختن غذای شام می کردم. من و دی دی در آن دو اتاق محبوس بودیم و نمی توانستیم بیرون برویم، زیرا مادر در را قفل می کردم و کلید را به همسایه می داد. آنها غروب آفتاب می آمدند و در را می گشودند و چراغ را روشن می کردند. از صبح تا شام، در آن اتاق کار من شست و شو و جارو کردن بود و از غروب به آن طرف انتظار بازگشت والدین خود را می کشیدم.

در بیشتر شب ها، هنگام غروب، همسایه ها ما را فراموش می کردند و نمی آمدند که چراغ را روشن کنند و من و دی دی در تاریکی می نشستیم. حیاط کوچکی که پنجره های اتاق ما به طرف آن باز می شد و مانند چاه بود، تاریک می گردید و وحشت بر من غلبه می کرد.

حیاط مزبور به وسیله یک دالان طولانی به خیابان متصل می شد و در انتهای دالان، یعنی در مدخل خیابان، کافه ای وجود داشت که متعلق به صاحبخانه بود.

این کافه، نسبت به مستأجرینی که در آن حیاط زندگی می‌کردند، مانند یک نگهبان به شمار می‌آمد و مستأجرین ناچار بودند که برای داخل و خارج شدن، از مقابل آن کافه عبور کنند و صاحب کافه می‌دید که آنها چه اجناسی خریده‌اند. هرگاه شراب خود را از خارج می‌خریدند مورد کینهٔ صاحبخانه قرار می‌گرفتند و دیر یا زود مجبور بودند از آن جا بروند، زیرا صاحبخانه که در عین حال صاحب کافه نیز بود، آن قدر بهانه‌جویی می‌کرد تا این که آنها را وادار به ترک آن منزل می‌نمود.

حیاطی که پنجرهٔ اتاق ما به طرف آن باز می‌شد کوچک، و به طوری که گفتم، تاریک بود. با وجود این، قسمتی از فضای همین حیاط کوچک به وسیله پلکان‌های خارجی عمارت که به طبقهٔ فوقانی می‌رفت، اشغال می‌گردید. در زیر پنجره اتاق ما کنار حیاط، یک سرداب به نظر می‌رسید و همایه‌ها هرچه زیاله داشتند در آن می‌ریختند. من هم خاکروبه و زیاله را از پنجره اتاق خودمان در آن می‌انداختم. به محض این که آفتاب غروب می‌کرد، هرچه در آن حیاط بود، از قبیل پلکان‌های خارجی، دهانه سیاه‌رنگ سرداب و دالان تاریک و طولانی که منتهی به خیابان می‌شد، همهٔ آنها به نظرم هولناک می‌آمدند.

هیچ روشنایی در حیاط نمی‌تابید. از اوّل غروب صداهای خوفناک از عمارت به گوش می‌رسید. موش‌ها در وسط دیوارها دوندگی می‌کردند. از بیرون، صدای عریده و فریاد کسانی که با هم نزاع می‌نمودند به گوش می‌رسید. زیرا آن محله که در آن سکونت داشتیم از محلات بدنام پاریس به شمار می‌آمد و هر بار که من یکی از عریده‌های مزبور را می‌شنیدم به خویش می‌لرزیدم.

یگانه وسیلهٔ تسلای من، برادر کوچکم دی‌دی بود که من او را روی زانوی خویش می‌نشاندیم و برای او صحبت می‌کردم و قصه‌های کودکان را که از بچه‌ها شنیده بودم برایش بازگو می‌کردم.

اما باز هم مادر و پدرم نمی آمدند و دی دی می خواست بخوابد، دستش را وارد پیراهن من می کرد و روی سینه ام قرار می داد و می خوابید و من هم مانند او به خواب می رفتم.

اغلب شب ها وقتی پدر و مادرم می آمدند، من خواب بودم. آنها مرا از خواب بیدار می کردند و من برادرم را به مادر واگذار می کردم و خود به طرف اجاق می رفتم که برای پدر و مادرم غذا بیاورم. زیرا حتی توزیع غذا نیز بر عهده من بود. لحظه به لحظه مرا صدا می زدند: یکی نان می خواست، دیگر تقاضا می کرد که یک ملاقه آب گوشت به او بدهم و نظایر آن.

ما چهار نفر، مثل سایر همسایه های آن خانه؛ در وسط کثافت زندگی می کردیم، زیرا نمی توانستیم خود را تمیز نگاه داریم. همه ما دارای اخلاقی تند و خشن بودیم و فرصت نداشتیم که هر کار را با صبر و حوصله انجام بدهیم. اگر چوب پنبه یک بطری شراب باز نمی شد سر بطری را می شکستیم و اگر یک قوطی ماهی ساردین به سهولت باز نمی گردید به وسیله قندشکن آن را خرد می کردیم. چون در این قوطی های کنسرو، همواره مقداری روغن زیتون هست، روغن به اطراف پاشیده می شد و آن وقت ما نان خود را با روغن های مزبور می آلودیم و در دهان می گذاشتیم.

هر وقت من می خواستم اجاق را روشن کنم از نفت استفاده می کردم. اجاق ما عبارت بود از یک کوره فلزی که در فصل زمستان وسیله گرم کردن خانه نیز به شمار می آمد و ما روی آن کوره غذا می پختیم. یک روز که من کوره را پر از ذغال سنگ کرده و روی آن نفت ریختم و آتش زدم، نفت با صدایی شدید منفجر شد و هرچه دوده درون کوره بود بیرون ریخت و سراپا من و دی دی و تمام اتاق را سیاه نمود. آن روز تا غروب از ترس مادرم مشغول پاک کردن دوده ها بودم، معهذا وقتی

شب شد و مادرم آمد از بوی نفت که در اتاق پیچیده بود پی برد که من چه کرده‌ام و مرا به باد کتک گرفت.

در سن هشت سالگی که دختران دیگر هنوز عروسک بازی می‌کنند و من کثیف‌ترین کارها را انجام می‌دادم. مثلاً شکم ماهی و مرغ را می‌گشودم و روده‌های آن را بیرون می‌آوردم، درون مرغ و ماهی را تمیز می‌نمودم، لباس‌های چرک را می‌شستم و کهنه‌های کثیف برادرم را عوض می‌کردم.

گفتم که مادرم هر روز صبح که از خانه بیرون می‌رفت در راه روی ما می‌بست، زیرا از دزدها می‌ترسید و نیز وحشت داشت که دیگران ببینند و ما را اذیت کنند و من مجبور بودم که از صبح تا شب در قبال احتیاجات طبیعی خودداری کنم و از رفتن به توالت محروم شوم.

نمی‌توانم بگویم که از حیث احتیاجات طبیعی در آن خانه رنج بردم. ولی گاهی نیروی خودداری از من سلب می‌شد و روزنامه کهنه به دست می‌آوردم و رفع حاجت می‌کردم و روزنامه را در سرابی که کنار حیاط دهانه‌اش پیوسته باز بود، می‌انداختم. من می‌دانم که این عمل بسیار زشت است، ولی یک دختر هشت ساله که در خانه‌ای محبوس گردیده آیا می‌تواند راه چاره‌ای دیگر پیدا کند؟

در آن دوره عقل من نمی‌رسید که من چه قدر کثیف هستم و چگونه از صبح تا شام به اندازه یک زن بالغ کار می‌کنم. ما در یکی از بدترین محلات پایتخت فرانسه زندگی می‌کردیم که بعید بود دخترها بتوانند در آن محله حیثیت اخلاقی خود را حفظ نمایند. تصور می‌کنم که یکی از چیزهایی که سبب شد که من در آن دوره اخلاق زشت سکنة آن محل را سرمشق قرار ندم همین بود که با آنها تماس نداشتم و کار شبانه‌روزی فرصتی برای خروج از خانه جهت من باقی نمی‌گذاشت. گویا یکی از علل حبس کردن من در خانه از طرف مادرم، این بود که من از منزل بیرون نروم و

چشم من بعضی از مناظر را نبیند و گوش من برخی از کلمات را نشنود. وقتی پدرم به خانه برمی‌گشت کارش خواندن روزنامه بود و اگر وقتی دهان برای صحبت باز می‌کرد برای این بود که به ما پرخاش کند و تشر بزند. او و مادرم زیاد با یکدیگر نزاع می‌کردند و مثل دو جانور وحشی به جان هم می‌افتادند. هر دفعه که آنها شروع به نزاع می‌نمودند من گریه می‌کردم و التماس می‌نمودم که آنها از هم جدا شوند.

بعدها وقتی خواهر کوچکم از پانسیون مؤسسه خیریه به منزل برگشت و ما در خانه سه کودک شدیم، پدرم هر وقت نسبت به ما خشمگین می‌شد هر سه را کتک می‌زد و شاید به خیال خود با زدن هر سه نفر، می‌خواست اجرای عدالت کند! پدرم با خونسردی و بدون ابراز خشم ما را تنبیه می‌کرد و به همین جهت از کتک‌های او ما آسیب جسمانی نمی‌دیدیم. ولی مادرم وقتی به ما حمله ور می‌شد، هیچ ملاحظه نمی‌کرد که ضربات او ممکن است استخوان‌های ما را درهم بشکند و ما را ناقص العضو نماید.

با این که مادرم در موقع خشم، نسبت به ما بی‌رحم بود، بدون این که اعتراف به وحشت خود کند، از پدرمان می‌ترسید و خونسردی پدرم، در او مؤثر واقع می‌گردید.

هر وقت که مادرم مرا کتک می‌زد برادر کوچکم به حمایت من برمی‌خاست و وقتی او خود را وسط من و مادرم می‌انداخت، مادرم از زدن من باز می‌ایستاد که مبادا ضربات او، بر برادر کوچکم وارد بیاید.

یکی از همسایگان که اتاقش مجاور منزل ما بود با ما رابطه‌ای خوب نداشت. یک روز وقتی من از منزل خارج شدم و در را قفل کردم و کلید را در جای همیشگی آن نهادم، آن همسایه که زن بود، کلید ما را دزدید. وقتی من برگشتم و خواستم کلید

را از جای مخصوص آن بردارم دیدم کلید وجود ندارد.

به اتفاق برادر خود آن روز تا غروب طول خیابان را که از آن عبور کردم قدم به قدم جست و جو نمودم ولی کلید به دست نیامد.

مادرم از خارج آمد و وقتی فهمید که کلید گم شده است، گفت: وای بر تو ... اگر پدر بفهمد که تو کلید را گم کرده‌ای تو را خواهد کشت!

از آن لحظه به بعد، من پیوسته می‌لرزیدم تا این که پدرم آمد و از واقعه گم شدن کلید آگاه گردید. ولی در حضور همسایه‌ها به من چیزی نگفت و رفت و یک کلیدساز آورد. فراموش نمی‌کنم که کلیدساز برای باز کردن در، مزد گزافی از پدرم گرفت.

ولی به محض این که وارد اتاق شدیم پدرم به من حمله ور گردید. من فریاد می‌زدم و فرار می‌نمودم و التماس می‌کردم، ولی هیچ یک از اینها در پدرم اثر نمی‌نمود. آن قدر مرا زد تا این که مادرم به گریه درآمد و فقط وقتی من از حال رفتم و مثل مرده کف اتاق افتادم پدرم از من دست برداشت. مادرم مرا از کف اتاق بلند نمود، صورتم را شست، روی تخت خوابانید و هرچه صدا می‌زد من نمی‌توانستم جواب بدهم.

روز بعد، زن همسایه که کلید را دزدیده بود آن را آورد و گفت وقتی من به اتاق او رفتم کلید را در آن جاگم کردم، در صورتی که دروغ می‌گفت و او مخصوصاً کلید را از جایی که معمولاً در آن جا می‌گذاشتم برداشت تا این که غیاب ما وارد خانه شود و ببیند که ما در گمدمد و جاهای دیگر چه داریم. پدرم بعد از این زن همسایه کلید را آورد چیزی نگفت ولی متوجه بودم که تا چند روز جرأت نمی‌کرد که به صورت من نگاه کند.

بین ما و صاحبخانه چند مرتبه نزاع شد، زیرا ما نمی‌توانستیم که کرایه خانه را در

رأس موعد پردازیم و یک مرتبه سه ما پرداخت اجاره بها به تأخیر افتاد. در آن موقع در حومه های پاریس دسته ای بودند موسوم به گروه «کوشون»^۱ زیرا مردی بدین نام در رأس آنها قرار گرفته بود. کوشون و رفقای او ادعای نوع پروری می کردند و وقتی می دیدند که یک خانواده فقیر قادر به پرداخت اجاره خود نیست و اجاره بها ی آنها چند ماه عقب افتاده، و موجر از تخلیه خانه ممانعت می کند زیرا می خواهد اثاث مستأجر را در برابر کرایه عقب افتاده، تصاحب نماید، آنها به کمک مستأجر فقیر می آمدند و اثاث او را از آن منزل بیرون می بردند تا این که صاحبخانه نتواند هستی مستأجر را در برابر طلب خود ضبط نماید.

اگر پدر من می توانست، برای خارج کردن اثاث خانه ما، از کوشون و اعضای دسته او کمک می طلبید ولی معلوم بود که آن روزها دسته مزبور خیلی کار دارند و نمی توانند کمکی به پدرم بکنند یا این که توجهی به او نمی نمودند. بالاخره پدرم تصمیم گرفت که بدون کوشون و دسته او، با پیروی از سرمشق وی، اثاث خانه ما را از آن منزل بیرون ببرد.

امروز وقتی به فکر این حرکت زشت می افتم از نفرت می لرزم، زیرا یک صاحبخانه، هر که باشد، حق دارد که اجاره خانه خود را از مستأجر بگیرد و مستأجر نباید به هیچ عذر و بهانه از پرداخت بدهی خود امتناع کند و قطعاً نباید متوسل به خدعه یا اعمال زور شود. ولی من در آن موقع طفل بودم و نمی توانستم به وقاحت این عمل پی ببرم.

پدرم که می دانست ما چهار پنج ماه اجاره بها را بدهکار هستیم، چند نفر از دوستان خود را به کمک طلبید تا این که اثاث خود را از آن قسمت منزل بیرون ببرند. من در آن روز، از لحاظ خارج کردن ظروف و قسمتی از لباس های مان نقشی

بزرگ بازی کردم. پدرم و دوستانش اثاث سنگین را از پله‌ها پایین آوردند و بار یک گاری کردند و چیزی غیر از بخاری سنگین ما که اجاق غذاپزی و هم وسیله گرم کردن اتاق در فصل زمستان بود باقی نماند. هنگامی که یکی از دوستان پدرم آن بخاری را بر دوش نهاده و از پله‌ها پایین می‌آمد، صاحبخانه سر رسید و با پدرم دست به گریبان گردید ولی شخصی که بخاری ما را بر دوش داشت فرار کرد.

مادرم فریاد می‌زد و خواهرم و من گریه می‌کردیم و من که می‌دیدم صاحبخانه مردی نیرومند است، یقین داشتم به زودی پدرم را از پا درخواهد آورد.

در حالی که گریه کنان، اطراف آن دو نفر می‌دویدم، ناگهان چشمم به دست صاحبخانه افتاد، دویدم و دست او را گرفتم و دندان‌های خود را در آن دست فرو بردم. صاحبخانه فریادی زد و پدرم را رها کرد. چون رفقای پدرم از آبه حامل اثاث را برده بودند ما توانستیم که فرار کنیم.

از آن روز تا یک هفته، مادرم از من تعریف می‌کرد و می‌گفت که این دختر ترسی ندارد و می‌تواند با جرأت از ما دفاع کند. پدرم حرفی نمی‌زد ولی من می‌فهمیدم از من راضی شده است.

از آن پس در محله جدیدی سکونت اختیار کردیم و یک مرتبه دیگر محل سکونت ما در اتفاقی بود که از پایین آن یک کافه وجود داشت و آن را به نام کافه «اوریاک» می‌خواندند.

مادرم از سکونت در خانه جدید راضی شد برای این که تمام همسایه‌ها هم‌ولایتی او و از جنوب فرانسه بودند و از صبح تا نیمه شب در کافه اوریاک می‌خوردند و می‌آشامیدند، آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند، به طوری که پدرم به زودی متوجه شد که در آن کافه بیش از اندازه می‌خوانند و می‌رقصند و گرامافون می‌نوازند. در آن موقع من ۹ سال داشتم ولی هنوز نمی‌توانستم چیزی را بخوانم.

گاهی پدرم، شب که از کارخانه مراجعت می‌کرد مرا کنار خود می‌نشاند و روزنامه‌ای در مقابل من می‌گذاشت و وادارم می‌کرد که کلمات را هجی کنم.

ولی نه او مردی جسور بود که بتواند به این ترتیب به من درسی بدهد و نه به می‌توانستم با این طرز باسواد بشوم، زیرا از آن نوع تحصیل خیلی نفرت داشتم. یک روز صبح پدرم دستم را گرفت و مرا به مدرسه سپرد.

مدیر مدرسه ایراد گرفت که سن من از تحصیلات کلاس اول زیادتر است، معهذا موافقت کرد که من در کلاس مشغول تحصیل باشم.

روزها (ولی نه هر روز)، به اتفاق دو نفر از همسالانم که یکی دختر یک زن رختشوی و دیگری دختری بسیار گندمگون و خیلی بازیگوش بوده راه مدرسه را در پیش می‌گرفتم و وارد کلاس می‌شدم و می‌شنیدم که در آن جا صحبت از دستور زبان و چهار عمل اصلی حساب و اعداد اعشاری است.

من مانند کسی که به یک زبان خارجی نامأنوس و مثلاً به زبان چینی یا ژاپنی گوش می‌دهد، به دروس مزبور گوش می‌دادم و چیزی نمی‌فهمیدم. با خود می‌اندیشیدم که لابد من چون خیلی ابله هستم لذا نمی‌توانم دروس را بفهمم. من خیال نمی‌کردم که بین زبانی که ما در خانه با آن صحبت کنیم و زبانی که در سر کلاس با آن صحبت می‌نمایند، رابطه‌ای وجود داشته باشد. چون بدون استعداد فوق، شاگرد کلاس بودم، مرا با هفت هشت محصل تنبل در آخر اطاق نشانیدند. زنی که معلم ما بود کوشید ما چیزی بفهمیم، ولی از عهده بر نیامد که ما را درس خوان کند و به همین جهت ما را به حال خود گذاشت. ولی من چون دختری عاقل و آرام بودم مرا دوست می‌داشت و چون می‌دید که در تحصیل موفقیتی نصیب من نمی‌شود مرا مأمور خدمت کلاس از قبیل افروختن آتش در فصل زمستان، و پر کردن دوات‌ها از مرکب، و غیره می‌نمود. من این گونه کارها را با دقت انجام می‌دادم

و می‌فهمیدم که آموزگار از من راضی است.

پدرم اهل گردش و تفریح نبود و به ندرت اتفاق می‌افتاد که ما را برای گردش به خارج یا سینما ببرد. حتی روزهای یکشنبه که تعطیل هفتگی بود، در خانه می‌نشست و مادرم را پایین می‌فرستاد که یک بطری شراب قرمز و یک بسته سیگار و چند مجله هفتگی مصور خریداری کند. از صبح تا شام کنار پنجره قرار می‌گرفت، گاهی جرعه‌ای شراب می‌نوشید و پیوسته سیگار می‌کشید و مجله می‌خواند.

مادرم که برعکس پدر، علاقه به تفریح و گردش داشت، نمی‌توانست آرام بگیرد و هر پنج دقیقه یک مرتبه به پنجره نزدیک می‌شد و نظری به حیاط که از آن، صدای موسیقی و آواز از کافه اوریاک به گوش می‌رسید، می‌انداخت و برمی‌گشت و روی صندلی می‌نشست و بعد از پنج دقیقه، دوباره به پنجره نزدیک می‌شد.

تا وقتی که ما در آن خانه سکونت داشتیم، کافه اوریاک خیلی مادرم را وسوسه می‌کرد و این دو علت داشت: اول این که مادرم در جوانی طبیعتاً علاقمند به گردش و موسیقی و رقص بود. دوم این که تمام آنهایی که در آن کافه حضور به هم می‌رسانیدند همشهری مادرم بودند.

کافه اوریاک یک تالار مربع شکل با سقفی کوتاه بود. ما بعد از این که از چند پله فرود می‌آمدیم، می‌توانستیم دو پنجره آن را که به طرف حیاط باز می‌شد، ببینیم. دو پنجره کافه هم به طرف خیابان باز می‌شد. هر وقت قدم به کافه می‌نهادم بوی سیر و غذاهایی که با روغن زیتون پخته می‌شد و رایحه گوشت روده و نان سیاه و دود سیگار به مشام می‌رسید. از صبح تا شام، از آن کافه صدای گرامافون شنیده می‌شد یا این که یکی پیدا می‌شد و به وسیله آکاردئون آهنگ رقص می‌نواخت. هم‌ولایتی‌های مادرم، آن جا پشت میزهای کوچک می‌نشستند و گوشت روده و نان سیاه و شراب قرمز و پنیر کهنه (که رایحه‌ای تند داشت) و شاه بلوطی که در شیر

پخته می‌شد و دلمهٔ آلبالو (به اقتضای فصل) می‌خوردند و می‌آشامیدند. این چیزها برای مادرم جالب توجه به شمار می‌آمد، زیرا خود را در محیط ولایت خویش می‌یافت و دورهٔ کودکی و آغاز جوانی را به یاد می‌آورد.

هر شب که پدرم در خانه نبود، به محض این که یکی از آوازهای محلی ولایت او از کافه به گوش می‌رسید مادرم نمی‌توانست خودداری کند و یک سطل را برمی‌داشت و می‌گفت می‌خواهم بروم آب بیاورم. ولی من می‌دانستم که او به کافه می‌رود. بعد از نیم ساعت پدرم وارد خانه می‌شد و وقتی می‌دید که مادرم در اتاق نیست پایین می‌رفت و صورت خود را به شیشهٔ پنجرهٔ می‌چسبانید. مادرم وی را می‌دید و از کافه خارج می‌شد و بالا می‌آمد. پدرم در اتاق، او را کتک می‌زد ولی باز هم مادرم نمی‌توانست خودداری کند و محیط کافه و همشهری‌ها او را پایین می‌کشید. ولی این نزاع‌ها گاهی جنبه‌ای وخیم‌تر پیدا می‌کرد و پدر خشمگین هنگام صرف غذا، میز را واژگون می‌نمود. مادرم از منزل بیرون می‌رفت و از زن‌های همسایه تقاضا می‌کرد که شبی را در اتاق آنها بخوابد تا صبح روز بعد یک شغل خدمتکاری پیدا کند. آن وقت من و دی‌دی می‌بایست برویم و گریه‌کنان از او خواهش کنیم که برگردد. وضع بازگشت مادرم، که من در همان دوره طفولیت آن را یک نوع «کمدی - تراژدی» می‌دانستم، همواره بدین ترتیب صورت می‌گرفت که هنگام ظهر، موقعی که پدرم، مثل همیشه ساکت بود و ما بچه‌ها گریه‌کنان سر را در بشقاب‌های خویش فرو برده و با هر قاشق سوپ مقداری اشک فرو می‌بردیم، مادرم برمی‌گشت و بدون این که یک کلمه حرف بزند در اتاق می‌گشت و به طرف گُمد می‌رفت و آن را می‌گشود. پدرم می‌پرسید: ماری چه کار می‌کنی؟ مادرم می‌گفت: بقچهٔ خود را می‌خواهم. پدرم پرسید: می‌خواهی چه کنی؟ مادرم می‌گفت که من یک شغل خدمتکاری پیدا کرده‌ام و می‌خواهم بروم. آن وقت قلب من مانند این که یک مرتبه پاره شده بود به

شدت می سوخت. از جا برمی خاستم و خواهرم «سوزان» و دی دی برادر کوچکم را با خود می بردم. زانوهای مادرم را بغل می کردم و گریه کنان می گفتم: مامان ... مامان ... از این جا نرو ... و ما را ترک نکن و به خاطر خدا با ما باش. ...

مادرم به گریه درمی آمد، پدرم از جا برمی خاست و بقیچه او را از دستش می گرفت و درکمد می نهاد و می گفت: ماری؛ ناز کردن بس است ... به خاطر بچه ها از این تصمیم صرف نظر کن.

مادرم این طور نشان می داد که مقاومت می کند و نمی خواهد درخواست پدرم را بپذیرد. پدرم به طرف در اتاق می رفت و آن را می بست، برمی گشت و مادرم را می بوسید و او را مجبور می کرد که پشت میز بنشیند. یک بشقاب سوپ برای او می ریخت و مادرم شروع به خوردن سوپ می نمود. از آن پس ما بچه ها یقین حاصل می کردیم که مادرمان نخواهد رفت.

سپس آن روز و آن شب برای ما جشن بود، زیرا می دانستیم دیگر پدر و مادرمان دعوا نخواهند کرد و وقتی شب می شد همه به سینما می رفتیم.

من تصوّر می کنم که پدر و مادر من از این قهر و آشتی ها که سبب تجدید دوستی می شد، لذّت می بردند که آن همه تکرار می کردند. ولی هر یک از این وقایع برای من یک فاجعه بزرگ به شمار می آمد و تا چند روز خواب و خوراک را از من می گرفت و من در آن روز مانند یک بیمار بودم.

یک بار مادرم رفت و یک هفته مراجعت نکرد. عمّه ام موسوم به «ژان»^۱ به دیدار پدرم آمد و مدّتی با او صحبت کرد. در آن موقع پدرم مرا روی زانوهای خود نشانیده بود و می شنیدم که عمّه ما به پدرم گفت: این کار تو یک اشتباه بزرگ بود.

۱. کلمه ژان در زبان فرانسه، هم اسم مرد است و هم اسم زن. Jean. املای اسم مرد و Jeanne املای اسم زن است. و

پدرم جواب داد: من چاره نداشتم و نمی توانستم به طرزی دیگر رفتار کنم. عمّه‌ام گفت: تو می توانستی بدون هیاو و دعوا این زن را از سر باز کنی و ماهی مبلغی به او بدهی تا این که مطالبه از تو نداشته باشد و در هر حال این زن به درد تو نمی خورد و برای تو یک زن محسوب نمی شود.

پدرم قدری سکوت کرد و من به عمّه‌ام نگاه کردم که یک جفت دستکش سیاه در دست داشت و گویا آن روز برای اولین مرتبه متوجه شدم که عمّه‌ام از حیث لباس با مادرم فرق دارد و یک زن شیک پوش است.

پدرم سکوت را شکست و گفت: تو راست می گویی امّا ... و بعد از این حرف، آهی کشید و سر را بلند کرد و نظری عمیق و سرشار از محبت به من انداخت. من که انتظار نداشتم پدرم آن طور نسبت به من ابراز محبت کند، شروع به گریه کردم، بدون این که بدانم برای چه می گریم.

آنگاه پدرم مرا بوسید و گفت: بالاخره این طفل دختر من است و من نمی توانم از او صرف نظر کنم و از داشتن چنین فرزندی هم پشیمان نمی باشم.

در آن موقع من نتوانستم معنی این حرف را که (بالاخره این طفل دختر من است) بفهمم و به طوری که خواهد آمد، بعداً از معنای آن مطلع شدم.

سپس عمّه‌ام گفت: آیا تو نزد طبیب می روی و خود را معالجه می کنی؟ پدرم گفت: قصد دارم همین چند روزه به طبیب مراجعه کنم.

عمّه‌ام گفت: بیش از این تأخیر و سهل انگاری نکن زیرا روز به روز تو لاغرتر می شوی و سرفه می کنی. پدرم گفت: سرفه من اهمیّت ندارد و به خودی خود بهبود خواهد یافت. خواهرش گفت: برادر گوش کن که به تو چه می گویم. تو اینک بیش از بیست و نه سال نداری و ابتدای جوانی تو است و می توانی خانواده دیگری تشکیل بدهی و با زنی دیگر زندگانی نمایی.

پدرم گفت: این سه بچه را چه بکنم؟ عمه‌ام گفت: اگر یک زن بیوه این حرف را بزند و بگوید که با این سه طفل چه بکنم حق دارد ولی تو با داشتن سه بچه هم می‌توانی اساس زندگی جدیدی را برای خود بریزی. اگر نمی‌توانی بچه را نگاهداری نمایی من حاضرم چندی از آنها نگاهداری کنم تا زندگی تو سر و سامانی بیابد و مخصوصاً بتوانی خورا معالجه کن.

پدرم گفت: بسیار خوب ... بسیار خوب ... و بعد عمه‌ام از منزل ما رفت. من فهمیدم که پدرم در فکر فرو رفته و گاهی برمی‌خیزد و در اتاق راه می‌رود و گاهی چشم خود را به من که مشغول تهیه شام بودم، می‌دوزد. بالاخره آمد و پشت سر من نشست و پرسید: خوب ... عقیده تو در این خصوص چیست؟

گفتم: در چه خصوصی می‌گویی؟ پدرم گفت: آیا نشنیدی که عمه‌ات ژان چه گفت. من جواب ندادم. پدرم گفت: چون مامان تو رفته، آیا میل داری که من یک مامان دیگر برای تو انتخاب کنم؟

من به گریه درآمدم و گفتم: اگر تو یک مامان دیگر به خانه بیاوری من می‌روم و خود را در رودخانه غرق می‌کنم.

پدرم خندید و چون دید که من گریه می‌کنم، مرا در آغوش گرفت و گفت: گریه نکن ... حال که تو نمی‌خواهی یک مامان دیگر داشته باشی، من هم از این فکر صرف‌نظر کردم.

معهدا آن شب تا وقتی که بیدار بودیم پدرم فکر می‌کرد و هر مرتبه که من روی خود را به طرف او برمی‌گردانیدم، می‌دیدم که نگران من می‌باشد.

امروز گاهی من به آن روز و آن شب فکر می‌کنم و به خاطر می‌آورم آن چه سبب شد پدرم از ازدواج مجدد خودداری کرد و با مادر زندگی نمود و در نتیجه زندگی را بدرد گفت، مخالفت من بود. اگر من مخالفت نمی‌کردم، پدرم از مادرمان دست

می کشید و قدری به خود می پرداخت و خود را معالجه می کرد. اگر هم نمی توانست به طور کامل خویش را معالجه کند، به طور قطع بیشتر عمر می نمود.

پدرم مردی یک دنده و سخت گیر، و نسبت به ما اطفال بی عاطفه بود. معه‌ها در آن روز حاضر شد که باری خاطر ما بچه‌ها ادامه زندگی با مادرمان را تحمّل کند و به مناسبت علاقه‌ای که به ما داشت جان‌ش را فدا نماید.

دو روز بعد مادرمان برگشت. بعد از این که صحنه تراژدی - کم‌دی مراجعت که بدان اشاره کردم، انجام گرفت و پدر و مادرم با هم آشتی کردند قرار شد که از آن خانه، که در آن جا به راستی بیش از اندازه آواز می خواندند و ساز می زدند و می رقصیدند برویم. به راحتی دو اتاق در آن طرف خیابان طبقه دوّم مهمانخانه‌ای به نام «هتل مارگریت» پیدا کردیم و به آن جا منتقل شدیم.

ما در آن جا مدت شش سال ماندیم و من هرگز این شش سال را که در آن خانه گذراندیم فراموش نخواهم کرد و رنج‌ها و بدبختی‌های خود را در آن خانه از یاد نخواهم برد. هرگاه به من بگویند که تو دوباره به جهان مراجعت خواهی کرد، به شرط این که شش سال دیگر با همان مقتضیات در آن خانه زندگی نمایی، حاضر نیستم که زنده شوم و دوباره به زمین بازگشت نمایم.

«مهمانخانه مارگریت» که یکی از هتل‌های کثیف و پست پاریس محسوب می شد، مستأجرین متعدّد داشت، وی عجیب ترین مستأجرین مهمانخانه زنی بود که او را به نام «بلانش»^۱ می خواندند. او به قدری شراب می نوشید که همسایه‌ها می گفتند اگر او بمیرد قیمت مشروبات الکلی تنزل خواهد کرد.

اتاق بلانش در طبقه پنجم مهمانخانه مارگریت قرار داشت و من برای این که بتوانم خود را به اتاق او برسانم می بایست از پلکان‌های مارپیچ پر از زباله و پوست

پیاز و کثافت بگذردم و از راهروهای تنگ و تاریک عبور نمایم. گاهی در وسط تاریکی، طناب‌هایی که برای خشک کردن لباس آویخته بودند نزدیک بود گلوی انسان را قطع کند و زمانی دیگ و ماهی تابه و سطل و چیزهای دیگر که وسط راهروها می‌گذاشتند طوری مرا به زمین می‌زد که بیم آن می‌رفت استخوانم بشکند.

بعد از عبور از آن پلکان‌ها و راهروها بالاخره به اتاق بلانش می‌رسیدم. منزل وی طور درهم و برهم بود که سگ نمی‌توانست توله‌های خود را در آن جا پیدا کند. در اتاق بلانش، او و جانوران او با هم زندگی می‌کردند، زیرا غیر از ماهی‌هایی که در شیشه‌های بزرگ به نظر می‌رسیدند^۱، در آن جا یک طوطی و چند قناری و سه گربه پیر و تنومند و تنبل و یک موش سفید که همواره روی بدن بلانش زندگی می‌نمود، به نظر می‌رسیدند.

در حالی که بلانش صحبت می‌کرد، ناگهان دیده می‌شد که زیر پیراهن وی چیزی تکان می‌خورد و لحظه‌ای دیگر سر سفید موش که سبیلی بلند داشت از گریبان پیرزن خارج می‌گردید. موش سفید با چشم‌های درخشان خود که حاشیه‌ای قرمز رنگ اطراف آن را گرفته بود، حضار را می‌نگریست. به محض این که دی‌دی یا سوزان دست خود را دراز می‌کردند موش سفید به سرعت برق در پیراهن پیرزن ناپدید می‌گردید و دیده می‌شد که پارچه پیراهن آن زن، بر اثر حرکت موش، روی بدنش بالا و پایین می‌رود، و لحظه‌ای دیگر موش از آستین سر بیرون می‌آورد. با این که بلانش همیشه این موش را مانند ساس و کک روی بدن خود داشت، ولی اصلاً ناراحت نمی‌شد و متوجه رفت و آمد موش نمی‌گردید.

۱. مقصود آکواریوم است. و

فصل دوم

پدرم جوان بود و فرزندان خود را دوست می‌داشت

اتاق ما، به طوری که گفتم، در طبقهٔ دوم عمارت قرار داشت و با دو پنجره، به طرف پاساژی به همان نام (پاساژ مارگریت) باز می‌شد. اتاق مزبور بزرگ و دیوارهایش پوشیده از کاغذی آبی رنگ بود و کف اتاق را با تخته‌های چوب چنار ساخته بودند و خدا داناست که من برای تمیز نگاه داشتن آن کف، چه قدر زحمت کشیدم. اثاثیهٔ ما کنار هم، مقابل دیوار اتاق قرار داشت و عبارت بود از یک بخاری آهنی که آن را در جای بخاری می‌گذاشتم و یک گُمد و دو صندلی معمولی و یک میز و یک چهارپایه عسلی [زیرپایی] و مقداری سطل و دیگ و ظروف غذا و غیره. آئینه و تقویم خودمان را هم به دیوار نصب می‌کردیم. در اتاق مجاور تخت‌خواب والدین ما نهاده شده بود. ما سه نفر، یعنی سه کودک، روی تخت‌خوابی به نام «تخت تاشو» می‌خوابیدیم زیرا روزها آن را جمع می‌کردیم و شب‌ها باز می‌نمودیم. من و برادر کوچک دی‌دی در یک طرف این تخت به خواب می‌رفتیم و خواهرم سوزان به تنهایی در طرف دیگر تخت می‌خوابید زیرا بد خواب بود و با این که دقت داشتیم از او دوری کنیم، باز در حال خواب، لگدهای او به سر و صورت ما اصابت می‌کرد.

به ندرت اتفاق می افتاد که ما بتوانیم شبی تا صبح راحت بخوابیم و بارها لگدهای سوزان خواهرم مرا از خواب بیدار می کرد. این وضع تا روزی که پدرم وارد بیمارستان شد، ادامه داشت. از آن پس، چون پدرم دیگر روی تخت خواب خودش نمی خوابید. من می توانستم بعضی از شب ها به جای او بخوابم.

بعد از این که پدرم بر اثر شدت مرض سل ربوی وارد بیمارستان شد یک روز یکشنبه ما به ملاقات او رفتیم. در آن روز مادرم کوشیده بود که ما اطفال، زیبا باشیم: یک روبان آبی رنگ به گیسوی من بسته بودند، دست و صورت سوزان خواهرم و دی دی برادرم را شستند. پدرم روی تخت خواب بیمارستان خوابیده بود و من دیدم که قیافه اش خیلی تغییر کرده و لاغر و استخوانی شده و به نظر من همچون کودکی جلوه می نمود که دست های کوچکش از آستین پیراهن خارج گردیده باشد.

پدرم در آن موقع تقریباً سی ساله بود معهذ از حیث جثه و قیافه شبیه به اطفال می نمود. امروز خود من که زنی سی ساله هستم، این موضوع را بهتر درک می نمایم. از لحاظ روحیه و اخلاق هم پدرم مثل یک بچه بود معهذ می بایست یک زن و سه فرزند را نگهداری کند.

در آن روز پدرم گفت که در بیمارستان از او به خوبی پرستاری می نمایند و یک دختر جوان و نوع پرور به زندگی او علاقمند شده و قول داده که یکی از روزهای آینده به منزل ما بیاید و ما را ببیند. پدرم توصیه نمود که وقتی آن دختر به منزل ما آمد به خوبی از او پذیرایی کنیم. امروز من متوجه می شوم که شاید پدرم آن دختر را دوست می داشت. مادرم می گفت: بسیار خوب، ما به خوبی از او پذیرایی خواهیم کرد.

در آن بیمارستان رسم بود که وقتی ساعت ملاقات بیماران تمام می شد، زنگ می زدند. ما وقتی صدای زنگ را شنیدیم مراجعت کردیم و پدرم تا وقتی که ما را

می دید با اشاره دست خدا حافظی می کرد و می گفت: به امید دیدار، به امید دیدار. روز شنبه بعد، دختر جوان مزبور به خانه ما آمد و از آن پس پیوسته هفته ای دو مرتبه به منزل ما می آمد و هر دفعه برای کمک به ما چیزی از قبیل خواربار، لباس، پول و غیره می آورد.

دختر جوان مزبور بلند قامت بود و صورتی مهتابی و موهایی سیاه و چشم هایی درشت داشت. من حس می کردم که پدرم حق دارد که برای او قائل به احترام می باشد. از همان ملاقات اول، شخصیت آن دختر جوان، در من خیلی اثر کرد و آرزو می کردم ای کاش می توانستم مثل او باشم. بعد دختر جوان اجازه داد که ما بچه ها به منزل او برویم و چون وی را خیلی تمیز دیده بودیم هر دفعه به خانه اش می رفتیم دست و صورت را می شستیم و گیسوان خود را شانه می زدیم. دختر جوان در خانه خود ابتدا به ما شیرینی یا میوه می داد و آنگاه می رفت و اسباب بازی های دوره کودکی خود را می آورد و به ما می داد، زیرا وی تمام اسباب بازی های دوره کودکی خویش را حفظ کرده بود و می گفت که با آنها بازی کنیم. ولی وقتی می خواستیم برویم آنها را از ما می گرفت که گویا بتواند بعد از ما به اطفال دیگری که به منزل او می آیند بدهد و آنها را سرگرم نماید.

در روزهایی که خواهرم سوزان با ما نبود، دختر جوان عروسک بزرگ خود را که موهای واقعی داشت، می آورد و به من می داد. من عروسک را بغل می کردم و با او صحبت می نمودم و آن را می بوسیدم. علت این که فقط در این روزها، آن دختر جوان عروسک مزبور را در دسترس ما می گذاشت این بود که از شیطنت خواهرم بیم داشت که مبادا عروسک بزرگ او را بشکند یا ناقص کند.

این دختر جوان بلند قامت و نوع پرور و دل رحم که پیوسته به کمک تیره بختان می شتافت، مدتی همچون آفتاب گرم و امیدبخشی بود که به کانون تیره زندگی

خانوادگی ما می‌تابید و من هرگز او را فراموش نکرده‌ام و نخواهم کرد. به خصوص که وی را مطلوب خود می‌دانستم و می‌کوشیدم که از حرکات و گفتار او تقلید کنم. بعدها مطلع شدم که وی داوطلبانه یکی از سربازان را که در جنگ نابینا شده بود به نامزدی انتخاب کرده، و با او از پاریس رفتند که در شهرستان زندگی کنند.

وقتی من شنیدم که وی داوطلبانه یک جوان نابینا را به شوهری انتخاب کرده، حیرت نمودم، زیرا دختر مزبور همچون فرشته‌ای بود که در راه خدمت به خلق جز فداکاری نمی‌توانست کاری بکند.

ولی بعد از این که پدر ما فوت کرد دیگر مادرم اجازه نداد که ما به منزل آن دختر جوان برویم، زیرا مادرم با یک مرد دیگر آشنا شده بود و می‌دانست که آن دختر جوان از این موضوع آگاه شده و نمی‌خواست که به منزل زنی برویم که وی از رفتار ناپسند ما آگاه می‌باشد.

من یقین دارم که آن دختر جوان هرگز نفهمید که وجودش چه قدر برای ما عزیز و ارزشمند می‌نمود و ندانست که با مهریانی‌ها خود چه اندازه به پدر ما کمک کرد زیرا دختر جوان از روی فطرت و غریزه، و بدون این که خود متوجه باشد، یک زن نیکوکاری بود که به هم‌نوع خود خدمت می‌نمود.

پدرم مردی بود کوتاه‌فکر، از لحاظ ملک سیاسی افراطی، و بدون اعتقاد به خداوند متعال، و هرگز از او نشنیدم که از نیکی و نیکوکاری تمجید کند و هیچ‌گاه اتفاق نیفتاد که بگوید انسان باید با عاطفه و نیک‌فطرت باشد.

معهداً فکر می‌کنم که صحبت‌ها و معاشرت‌های این دختر جوان قبل از مرگ پدرم، روح او را رستگار کرد، زیرا پدرم بر اثر دیدار این دختر جوان، بالاخره متوجه شد در این جهان چیزی هست که به نام نیکی و احسان خوانده می‌شود و شاید

بتوان از این راه به خداوند متعال نزدیک گردید.

زیرا خداوند متعال به یقین از کسانی که استعداد ندارند او را بشناسند و خویش را به او برسانند این قدر توقع ندارد و هرگاه این گونه اشخاص بتوانند قسمتی از صفات نیک پروردگار را در یکی از ابناء بشر کشف کنند و بدان پی ببرند خداوند به همین اکتفا خواهد کرد و آنها را خواهد بخشود.

من یقین دارم که پدرم بعد از این که با این دختر جوان معاشرت کرد چیزی را دریافت که در تمام عمر بدان پی نبرده بود. من تردید ندارم که پدرم از مشاهده این دختر حیرت کرد و خواه ناخواه در قبال اخلاق و کردار او قائل به تمجید شد و این تقدیر از کینه فطری او نسبت به نوع بشر کاست، زیرا وقتی ما می بینیم که شخصی نیکوکار است و درباره ما احساس می نماید، صفات زشت سایرین را به صفات نیکوی او می بخشیم و در واقع نوع پروری و عاطفه یک نفر، سایر افراد بشر را در نظر ما تبرئه می نماید.

حتی مادرم با این که زنی کوتاه فکر، فاقد عاطفه و می توانم بگویم از حیث عدم توجه به معنویات مانند پدرم بود، این نکته را ادراک کرد و بعد از مرگ پدرم گفت: من یقین دارم که پدرت این دختر را دوست می داشت ولی من نسبت به این دختر جوان حسود نبودم.

این گفته از زبان مادرم برای من به اندازه یک کتاب که در مدح و تمجید آن دختر بنویسند ارزش داشت، زیرا زنی مانند مادرم، که از طبقات پست اجتماع به وجود آمده و جز تأمین غرائز مادی هیچ نوع هدفی نداشت و ترحم و محبت در فرهنگ او فاقد معنی بود، می فهمید که پدرم به چیزی غیر از زیبایی و جوانی آن دختر دل بسته و دوشیزه جوان مزبور با دخترهایی که ما در زندگی عادی بدانها برخورد می کنیم خیلی فرق دارد.

من یقین دارم که اگر پدرم زنده می ماند، بر اثر معاشرت با این دختر نجات می یافت، و روح محدود و تنگ او از قفس خودخواهی و کینه توزی خارج می شد. امروز که بیست سال از آن تاریخ می گذرد، یگانه چیزی که به من امیدواری می دهد که پدرم در آخرین روزهای زندگانی وارد جاذه رستگاری شد، همین است که می فهمم پدرم آن دختر را دوست می داشت. چون محال بود که پدرم در آن حال بیماری، با عشق جسمانی و صوری آن دختر را دوست داشته باشد و اصلاً آن دوشیزه جوانی کسی نبود که مردی بتواند او را با عشق جسمانی دوست بدارد. به همین جهت وقتی به یاد پدرم می افتم، قدری خوشحال می شوم چون می فهمم که اگر وی که عمرش به کلی هدر رفت راهنما و معلمی می داشت، وارد جاذه صلاح و تقوی می شد، و بالاخره استعداد اصلاح شدن و به سوی رستگاری رفتن در وجود پدرم کاملاً از بین نرفته بود.

بعد از این که پدرم چند هفته در بیمارستان به سر برد وضع مزاجی او بهبود یافت. یک روز نامه ای از او به ما رسید که در آن پدرم می گفت: قصد دارد روز شنبه آینده به منزل مراجعت کند.

بر اثر این خبر، هیجانی کوچک، در خانه ما پدید آمد: مادرم پرده های اتاق را شست و من اطو زدم. به وسیله کاغذ روزنامه شیشه های منزل را پاک کردیم. شمد و ملافه رختخواب را شستیم و اطو زدیم. مادرم یک صندلی راحتی سبکی از یک دکان سمساری خریداری کرد و آن را به من داد که بشویم تا این که وقتی پدرمان مراجعت کرد بتواند آن را کنار پنجره بگذارد و روی آن بنشیند.

دختر جوانی که ما را تحت حمایت قرار داده بود، قدری شراب و لباس و برای ما اطفال یک سبد کوچک از نوع سبدهای دکان شیرینی فروشی پراز بادام فرستاد. مادرم سبد مزبور را روی بخاری دیواری نهاد و ما که تا آن روز بادام نخورده

بودیم از خوردن این میوه خشک لذت می بردیم و مادرم کلید و کیف پول خود را نیز در آن سبد قرار داد.

روز چهارشنبه ای که روز شنبه بعد از آن، پدرمان می بایست به خانه مراجعت کند، مادرم ما سه نفر (یعنی کودکان) را صدا زد و زبان به شکایت گشود و گفت: پنج شاهی^۱ از پول من که در کیف بود، نیست.

ما سکوت کردیم و یکدیگر را نگرستیم و مادرم گفت: کدام یک از شما این پول را برداشدید؟ باز ما سکوت کردیم. مادرمان گفت: من دیروز کیف پول خود را در سبد بادام گذاشتم و پنج شاهی در آن بود ولی امروز این پول آن جا نیست، و بعد خواهرم را مخاطب ساخت و گفت: سوزان، آیا تو این پول را برداشته ای؟

خواهرم با اعتراض جواب داد: نه ... نه ... من هم گفتم که دست به کیف نزدم و پول را برنداشتم. دی دی برادر کوچک ما به گریه درآمد و گریه کنان گفت: او هم پول را برنداشته است.

از انکار ما، مادرمان خشمگین شد و من گفتم: شاید پول وسط بادام افتاده باشد. مادرم گفت: اکنون شروع به واریسی می کنیم. سبد محتوی بادام را برداشت و محتویات آن را روی میز ریخت ولی پول به دست نیامد.

مادرم یک مرتبه دیگر از ما تحقیق کرد و باز ما انکار کردیم. آن وقت خشم او افزون شد و ما که می دانستیم وقتی مادرمان خشمگین می شود خیلی بی رحم خواهد شد، شروع به گریه کردیم. وقتی مادرمان دید که نمی تواند از سارق اعتراف بگیرد، متوسل به یک تهدید که برای ما بسیار خطرناک بود شد و گفت:

- پدر شما روز شنبه مراجعت می کند و من تا روز جمعه به شما وقت می دهم.

۱. مقصود پنج سانتیم (Centimes) است و صد سانتیم یک فرانک (Franc) را تشکیل می دهد. در زمان حوادث این کتاب (پس از جنگ جهانی اول) یک فرانک پول قابل توجهی بود. و

اگر تا آن روز کسی که پول را از کیف من برداشته خود را معرفی کرد من هیچ او را کتک نمی‌زنم و تنبیه نمی‌کنم و از ابراز این موضوع به پدر شما خودداری می‌نمایم. ولی هرگاه سارق به سرقت خود اعتراف نکرد، وقتی پدرتان آمد، این موضوع را خواهم گفت و شما از دریافت فانوس و بیرق‌های همسایه ما محروم خواهید گردید.

این همسایه که مادرمان می‌خواست فانوس‌ها و بیرق‌های کوچک او را به ما بدهد، زنی بود که در طبقهٔ سوّم عمارت زندگی می‌کرد و شوهرش فوت کرده بود. سال قبل و پیش از این که شوهرش فوت کند، در جشن چهاردهم ماه ژوئیه که عید ملی فرانسه است^۱، پنجره‌های اتاق خود را با فانوس و بیرق‌های کوچک تزئین کرد ولی سال بعد به مناسبت مرگ شوهر، دیگر دل و دماغ نداشت که در جشن عید ملی فرانسه، پنجره‌های منزل خود را تزئین نماید و قرار شد فانوس‌های کوچک و بیرق‌های سه رنگ کاغذی را که از سال قبل باقی مانده است، به وسیلهٔ مادرمان بین ما تقسیم کند.

ما از مدّتی به این طرف به خود وعده داده بودیم که روزی مالک آن فانوس‌ها و بیرق‌ها خواهیم شد. بالاخره قرار شد روز جمعه که فردای آن پدرمان از بیمارستان مراجعت می‌کند، آنها را به وسیلهٔ مادرمان بین ما قسمت نمایند. محروم شدن از این بازیچه‌ها که در نظر ما به اندازهٔ دنیایی ارزش داشت، غیرقابل تحمّل می‌نمود. ولی وقتی مادرمان گفت که قضیهٔ به سرقت رفتن پنج شاهی را به پدرمان اطلاع خواهد داد، ما در قبال تهدید مزبور، محرومیت از اسباب‌بازی‌های همسایه را واقعه‌ای کوچک می‌دانستیم.

۱. ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ که قلعهٔ باستیل توسط مردم فتح شد و انقلاب فرانسه آغاز گردید. و

در آن روز من بعد از این که از کارهای خانه‌داری و شستن ظروف فارغ شدم، توانستم که بیرون بروم و در کوچه با بچه‌ها بازی کنم، ولی فکرم جای دیگری بود و روجم کسل بود. دو نفر از هم‌بازی‌های من در آن روز، اسباب‌بازی‌هایی به نام «آفتاب مهتاب» که وقتی می‌سوزد نور مهتابی زیبایی به وجود می‌آورد^۱، خریده بودند و یکی از آنها را به من دادند. من آنها را آتش زدم و به هوا انداختم ولی حتی این بازی فوق‌العاده و استثنایی هم نتوانست اندوه مرا زائل نماید.

آن شب در تخت‌خواب خوابیدم و روز بعد هنگامی که از خواب بیدار شدیم، من از خواهرم سوزان و برادرم دی‌دی پرسیدم که اگر این کار را شما کرده‌اید، اعتراف کنید. دی‌دی به گریه درآمد و سوزان غضبناک گردید و گفت: خودت این پول را برداشته‌ای و اینک می‌خواهی گناه آن را به گردن ما بیندازی! گفتم: سوزان، قسم بخور که تو این کار را نکرده‌ای تا من باور کنم.

سوزان گفت: من قسم می‌خورم که این کار را نکرده‌ام. ولی من می‌دانستم که سوزان دروغگو است و نمی‌توان به سوگند او اعتماد کرد.

بالاخره روز جمعه رسید و در آن روز، ما اطفال بسیار اندوهگین بودیم. تمام مستأجرین مهمانخانه «مارگریت» که گفتم منزل ما در آن جا بود، از این واقعه اطلاع داشتند زیرا مادرم این واقعه را برای تمام همسایه حکایت کرده بود.

و به همین جهت از روز چهارشنبه به بعد، همسایه‌ها هنگامی که من عبور می‌کردم، مرا متوقف می‌کردند و می‌گفتند که آیا معلوم شد پول را چه کسی برداشته است و من می‌گفتم هنوز معلوم نشده است و آن وقت همسایه‌ها سر را با تأثر تکان می‌دادند و می‌گفتند: وای بر شما ... اگر پدرتان بفهمد که این پول گم شده شما را خواهد کشت!

۱. «نشفه» به زبان امروزی. و

و هر یک از این حرف‌ها، سبب فرو ریختن قلب من می‌گردید و با وحشت و غصه‌ای تازه از آن همسایه جدا می‌شدم.

عصر روز جمعه من به اتاق زن همسایه‌ای که باید بیرق‌های کاغذی و فانوس‌های خود را به ما بدهد رفتم. او کم‌دش را باز کرد و آنها را به من نشان داد و من از اندوه و محرومیت از آن اسباب بازی‌ها به گریه افتادم. زن همسایه گفت: شاید خواهرت سوزان اعتراف کند. گفتم: نه ... اگر او این کار را کرده باشد، هرگز اعتراف نخواهد کرد.

در آن روز خانم همسایه، فانوس و بیرق‌ها را به مادرمان داد و او همه را در کمده نهاد. بعد از ظهر آن روز مادرم مرا به کارهای خانه‌داری واداشت ولی سوزان و دی‌دی مجاز نبودند که از خانه خارج شوند و با بچه‌ها بازی کنند.

مادرم در وسط کار، تمام شدن مهلت اعتراف را به ما یادآوری می‌کرد و می‌گفت: واقعاً که پدرتان بعد از مراجعت از بیمارستان مژده بزرگی دریافت خواهد کرد! این مرد بعد از مدتی که در بیمارستان بوده، فردا به خانه مراجعت خواهد نمود و اولین چیزی که خواهد شنید این است که یک فرزند دزد دارد که علاوه بر دزدی، دروغگو هم می‌باشد، و راست گفته‌اند که «هر دروغگویی دزد است» و «هر که تخم مرغ می‌دزد عاقبت شتر دزد خواهد شد» و این مرد بدبخت به محض این که از بیمارستان مراجعت کرد باید این خبر را بشنود و شما را به باد کتک بگیرد.

هرچه شب نزدیک می‌شد اضطراب من افزون می‌گردید. بیش از ده مرتبه به سوزان التماس کردم که اگر این کار را کرده اعتراف کند، ولی او جواب منفی می‌داد. من هم می‌فهمیدم که اگر او پول مادرم را به سرقت برده باشد، حتی اگر وعده بدهند که تنبیه نخواهند شد، اعتراف نخواهد کرد و ترجیح می‌دهد که ما سه نفر تنبیه بشویم، ولی کسی او را دزد نشناسد.

ما یقین داشتیم به محض این که مادرمان موضوع سرقت پول را به اطلاع پدر برساند او ما را تنبیه خواهد کرد. این کاش فقط یک مرتبه ما را کتک می زد ... و ما پیش‌بینی می کردیم که مدت سه چهار روز خانه ما محیط نزاع و فریاد و گریه خواهد شد، زیرا پدرم هرگز گناه فرزندان خود را نمی بخشید. اصلاً بخشایش برای او مفهوم نداشت و بر اثر ناخوشی، بیشتر عصبی و کینه توز و لجوج شده بود. ما چون از این حقیقت آگاه بودیم خیلی از پدرمان می ترسیدیم. من چون از خواهرم و برادرم بزرگتر بودم یا به مناسبت روحیه خاصی که داشتم، در عین این که از بازگشت پدر می ترسیدم برای او متأثر بودم چون می دانستم که او ماه‌ها در بیمارستان به سر برده و با خوشوقتی و امیدواری قرار است فردا به اتاق کرایه‌ای خود مراجعت کند، اثاث محقر آن اتاق را ببیند و خویش را در میان زن و فرزند مشاهده کند. ولی هنوز کاسکت را از سر برنداشته، و ننشسته است که از زبان مادرمان می شنود یکی از فرزندان او پنج شاهی دزدیده است و آن وقت باید با حال کسالت فریاد بزند و بچه‌های خود را زیر مشت و لگد بیندازد و غصه بخورد. قیافه پدرم را در بیمارستان به خاطر می آورم که با پیراهن یقه باز خود، و با چشم‌هایی تیره ما را می نگرست. زیرا هر وقت احساسی شبیه اندوه به پدرم دست می داد چشم‌های او تیره می شد چون من فکر نمی کنم که حتی اندوه، به آن شکل که بر من مستولی می شد، به پدرم عارض می گردید.

به خاطر می آورم که وقتی می خواستیم از بیمارستان خارج شویم، ما را بوسید و بیش از حد معمول فرزندان خود را در بغل گرفت و وقتی به راه افتادیم نگاه تیره و تشویش آمیزش ما را تعقیب کرد.

من با وجود کوچکی می فهمیدم که پدرمان موجودی ناتوان و مانند یک شیشه قابل شکستن است و آن وقت این مرد ضعیف و بیمار، به محض ورود به منزل باید

مواجهه با بزرگترین بدبختی‌ها بشود.

آری، ما که مسئله شکایت مادرمان را به پدر، برای خود بزرگترین بدبختی می‌دانستیم، تصوّر می‌کردیم که برای پدرمان نیز همین اندازه اهمیت دارد و تولید رنج می‌کند.

این بود که تصمیم گرفتم خود را گناهکار معرفی کنم. با آن که من پول مادرم را به سرقت نبرده بودم، مع هذا عزم کردم خود را سارق بنامم تا این که مادرم به طوری که قول داده از ابراز این موضوع به پدرم خودداری کند.

بر طبق تصمیمی که گرفته بودم، با خود قرار گذاشتم که بعد از صرف شام این موضوع را به مادرم بگویم. در روزهای تابستان ما قبل از غروب آفتاب غذا می‌خوردیم و بعد از این که غذا خورده شد آب گرم کردیم که ظرف‌ها را بشویم. مادرم مرا صدا زد که شروع به شستن ظرف‌ها کنم.

من به او نزدیک شدم و گفتم: مامان ... ولی زبانم بند آمد، به طوری که مادرم با خشونت روی خود را برگردانید و گفت: تو را چه می‌شود؟ ... چه می‌گویی؟ ... با این که انگار گلوی مرا می‌فشردند، چون خود را ناگزیر می‌دیدم گناه مرتکب نشده را اعتراف کنم، گفتم: مامان ... گوش کن ... شخصی که پول شما را ... پنج شاهی را برداشت ... من بودم.

و بعد نتوانستم چیزی بگویم زیرا گریه مجال تکلم را نداد و های‌های گریستم. مادرم خیلی متحیر شد، به طوری که من هرگز ندیده بودم وی آن قدر در حضور من حیرت کند و خواهرم سوزان نیز مبهوت گردید. من نتوانستم بفهمم بعد از این که من به آن گناه اعتراف کردم، آیا مادرم بیشتر حیرت کرد یا خواهرم سوزان زیادتر تعجب نمود؟

هر دو با شگفتی مرا می‌نگریستند و معلوم بود که هیچ یک از آن دو نمی‌توانند

بفهمند که من چه می‌گویم. بالاخره مادرم به سخن درآمد و گفت: آه ... این تو بودی... تو این پول را برداشتی؟

من گریه‌کنان با اشاره سر، جواب مثبت دادم و مادر گفت: حالا این پول کجاست؟ ... آن را در کجا گذاشته‌ای؟

این پرسش برای من غیرمترقبه بود و من فکر نمی‌کردم بعد از این که به این گناه اعتراف کردم مادرم پول را مطالبه خواهد کرد.

من که برای ادای جواب این پرسش مهیا نشدم. بادم سخت مضطرب شدم و بدون اندیشه گفتم که آن را زیر گلدان گذاشته‌ام. تنها چیزی که در منزل ما جنبه تجمل داشت و غیرلازم به شمار می‌آمد، یک گلدان چینی بود که در قدیم پدر بزرگم که در کارخانه چینی‌سازی کار می‌کرد به دست خود آن را نقاشی نمود. این ظرف در خانواده ما باقی ماند و برخلاف معمول، با وجود اسباب‌کشی‌های متعدد، از یک خانه به خانه دیگر، نشکست و مادرم خیلی بدان می‌بالید، چون می‌دانست که در خانه اغنیاء هم از آن گلدان‌ها یافت می‌شود.

مادر گفت: آیا پول را زیر گلدان گذاشته‌ای؟ ... ولی من زیر گلدان را دیدم و پول آن جا نبود.

چون دیدم دروغ من آشکار شد باز از فرط وحشت، و این که مجبور بودم چیزی بگویم گفتم: نه. اشتباه کردم ... پول را زیر گلدان نگذاشتم بلکه در حیاط پنهان نمودم.

به خاطر آوردم که در حیاط، نزدیک تلمبه آب، مقداری کاشی را روی هم گذاشته‌اند که بعد بتابی کنند و گفتم که پول را زیر کاشی‌ها جا دادم.

مادرم گفت: برو، و هرجا که پول را نهاده‌ای بردار و بیاور. گفتم: این پول آن جا بود ولی دیگر آن جا نیست. مادرم گفت: برای چه؟

به راستی که گاه در مواقع اضطراری هوش انسان دو برابر قوی می شود، زیرا من به سرعت گفتم که با آن پول فشفشه خریدم.

علّت این که فوراً به فکر پاسخ افتادم این بود که می دانستم مادرم دیده بود که من آفتاب مهتاب روشن کردم و لذا گفته مرا باور نمود.

مادرم که حرف مرا پذیرفته بود بعد از قدری سکوت با غضب فراوان گفت: آیا خجالت نمی کشی که این کار را کردی؟ و وقتی تو که از همه بزرگتر هستی این کار را بکنی دیگران چه باید بکنند و چرا سه روز تأخیر کردی و این موضوع را به من نگفتی؟ و اگر امشب نمی گفتمی و من فوراً این موضوع را به پدرتان ابراز می کردم، آیا می دانید چه می شد؟

سوزان خواهرم از گوشه ای این حرف ها را می شنید و برخلاف عادت خود، چیزی نمی گفت و من صبر کردم تا این که طوفان خشم مادرم گذشت، زیرا اعترافی که کردم آن قدر برای من گران تمام شد که دیگر برای خشم مادر قائل به اهمیت نبودم.

پس از آن مادرم آرام گرفت و گفت: بسیار خوب، چون بالاخره تو اعتراف کردی، من می توانم بیرق ها و فانوس ها را بین شما تقسیم کنم و به هر یک از ما دو فانوس و دو بیرق کاغذی داد.

ولی من که بعد از شستن ظروف می توانستم شروع به بازی کنم، حال بازی کردن نداشتم. به منزل همسایه که فانوس ها و پرچم ها را به ما داده بود، رفتم و اعتراف خود را برای گناه مرتکب نشده، برای او حکایت کردم و آن جا هم مدّتی گریستم. وقتی از اتاق او خارج شدم یادم آمد که وارد حیاط شوم و ببینم آیا واقعاً می توان پولی را زیر کاشی ها پنهان کرد یا نه؟ زیرا می ترسیدم مادرم برود و کاشی ها را معاینه کند و از وضع آنها بفهمد که من دروغ گفته ام، چون هنوز می ترسیدم که مبادا مادرم

بعد از تحقیق، بفهمد که علاوه بر که این سارق هستم، دروغگو نیز می‌باشم. روز بعد پدرم آمد و معلوم بود که از بازگشت به خانه، خیلی خوشوقت شده. متأسفانه آن ایام آخرین روزهای خوش زندگی او بود، زیرا پس از چند هفته دوباره به بیمارستان مراجعت کرد و دیگر از بیمارستان خارج نگردید تا این که زندگی را در سن سی سالگی بدرود گفت.

هنوز خوشوقت‌م که پدرم بعد از این که از بیمارستان مراجعت کرد از آن واقعه آگاه نشد، زیرا آگاهی بر این که من سارق هستم، قلب وی را نیاززد. این واقعه بی‌اهمیت، به خلاف آن چه ممکن است تصوّر کنید، در زندگی دوره طفولیت من اثری طولانی باقی گذاشت و تا چندین سال بعد از این واقعه من آن را فراموش نمی‌کردم.

در سال‌های بعد هر وقت که من و خواهرم با یکدیگر نزاع می‌کردیم سوزان فریاد می‌زد: ای دزد، ساکت شو، آیا تو همان نیستی که پنج شاهی را دزدیدی؟ یا این که در خیابان وقتی که ناگهان نسبت به من خشمگین می‌شد، مرا به یک طرف، و احیاناً زیر پای عابرین پرتاب می‌کرد و گفت: این دزد را بشناسید او کی است که پنج شاهی دزدیده است.

و با این که تقریباً یقین داشتم که سارق پنج شاهی خود او بوده، مانند یک سارق واقعی از این اتهام خجالت می‌کشیدم.

ولی مادرم دیگر از این مقوله صحبت نکرد و شاید استنباط نمود که من سارق نیستم، زیرا متوجه شد که من در موقع اعتراف دچار تردید شدم و دروغ من توأم با ناشی‌گری بود.

ولی نمی‌توانست به اصطلاح عقب‌نشینی کند، زیرا تنبیه ما بچه‌ها اقتضا می‌کرد که سارق به گناه خود اعتراف نماید وگرنه مجبور بود این واقعه را به پدرم بگوید و

پدرمان هم با بی‌رحمی ما را تنبیه می‌نمود.

احتمال دارد مادرم بعد از این که فهمید من دروغ می‌گویم، فکر کرد اهمیت ندارد، و این یک دروغ مصلحت‌آمیز، مفید بود و دخترم فردا آن را فراموش خواهد کرد.

در هر صورت، اگر مادرم پی برد که من به دروغ خود را سارق معرفی کردم، باری از این مقوله چیزی نگفت زیرا هرگز احساسات خود را بروز نمی‌داد و خوی روستایی او توأم با بی‌رحمی فطری و بی‌اعتنایی نسبت به ظرایف و معنویات نمی‌گذاشت که تأسّف و تأثر خود را ابراز کند.

و چون تا هنگام مرگ او، مادرم راجع به این موضوع یک کلمه حرف نزد که من بدانم وی فهمیده که من بی‌گناه هستم، این مسئله برای قلب من به صورت یک بار سنگین درآمده است. زیرا فکر می‌کنم مادرم با یقین به این که من یک سارق بودم از این دنیا رفت. من هم با او در این خصوص حرفی نزدم زیرا من که حاضر شده بودم خود را قربانی کنم، می‌اندیشیدم که اگر راجع به این مقوله صحبت نمایم و خویش را بی‌گناه جلوه بدهم، بی‌غیرتی خواهد بود.

دیگر این که مادرم سوزان را دوست می‌داشت و او را بر من ترجیح می‌داد و مایل نبود که وی دروغگو و سارق معرفی شود. من که می‌دانستم مادرم برای سوزان نسبت به من قائل به رجحان می‌باشد، بهتر آن دانستم که چیزی مخالف نظریّه او نگویم.

ولی یک سلسله نشانه‌ها به نظرم می‌رسید که مرا امیدوار می‌کند که مادرم دریافت که من دزد نبوده‌ام. مثلاً بعد از آن واقعه، زمانی که نسبت به من خشمگین می‌شد، هرگز مرا به نام دزد نخواند و هیچ موقع پول‌های خود را از من پنهان نکرد و حتی وقتی چیزی ناپدید می‌گردید، نسبت به من ظنین نبود.

در صورتی که مادرم اگر می‌دانست به راستی من دزد بوده‌ام هنگام خشم که از خود بی‌خود می‌گردید و مرا کتک می‌زد به طور قطع این موضوع را یادآوری می‌نمود.

و اندکی قبل از مرگ مادرم، وقتی که من مدتی در کارخانه برای تأمین وسایل راحتی او به کار مشغول بودم، وی از من تشکر کرد و حلالیت خواست. گرچه نگفتم که برای موضوع به خصوصی از من حلالیت می‌خواهد، و مجموع بدی‌هایی را که نسبت به من کرده بود در نظر داشت، ولی من فکر می‌کنم که شاید برای این مسئله هم از من بخشایش خواسته و هنگام مرگ می‌دانست که من سارق نبوده‌ام. لیکن با این که اعتراف مزبور آن همه برای من گران تمام شد، و هنوز مرددم که مادرم مرا سارق می‌دانسته یا نه، من از این واقعه خوشوقت هستم زیرا توانستم نسبت به کسانی که عزیز من بودند و متأسفانه اینک در دنیا وجود ندارند، یک عمل نیک انجام بدهم.

این اعتراف، مرا معتاد کرد که برای راحت دیگران رنج بکشم و به جای دیگران قرین شکنجه باشم و خود را قانع کنم که هر گناهی مستوجب عقوبت است و من اگر بدون گناه، برای تفصیری که دیگری مرتکب گردیده عقوبت بکشم، یک امر لازم انجام گرفته است.

به این ترتیب، بدون این که بتوانم به طور وضوح خود را قربانی دیگران بدانم، این فکر برای من پیدا گردید که من باید کفاره گناهان دیگران را بپردازم. زیرا فداکاری من سبب خواهد شد که عده‌ای از عقوبت مصون بمانند.

مگر بزرگان ما انواع عقوبت‌ها و بدبختی‌ها را برای نجات ما تحمل نکردند؟ و مگر مسیح حاضر نشد که خود را قربانی کند تا این که نوع بشر رستگار گردد.

واضح است که من در آن روز، ولی نه امروز، فکر می‌کردم که می‌توانم خود را با

آن مردان بزرگ مقایسه کنم. ولی مانند آنها فکر رنج کشیدن برای راحت دیگران، در نظرم امری عادی و منطقی جلوه نمود. شاید به همین مناسبت وقتی بزرگ شدم موفق گردیدم انواع بدبختی‌ها را با شکیبایی تحمل کنم و چون چنین به نظرم می‌رسید که آن بدبختی‌ها بدون نتیجه نیست و شاید در این دنیا، دیگران از رنج و اندوه من استفاده می‌کنند و در یک گوشه از جهان، دفتر محاسباتی وجود دارد که اینها در آن ثبت می‌شود و به صورت سرمایه پس‌اندازی درمی‌آید تا این که سایرین از آن استفاده نمایند.

باری، از وقتی که پدرم از بیمارستان مراجعت کرد تا وقتی که برای آخرین مرتبه به بیمارستان رفت، بین ما زندگی می‌نمود و برای تأمین معاش ما به کار مشغول می‌شد، زیرا تهیه وسایل زندگی یک زن و سه بچه، دشوار است.

پدرم می‌گفت: من نمی‌دانم بعد از من شما چه خواهید کرد، ولی تا وقتی که من زنده هستم، شما نباید گرسنه بمانید. اما خود او دیگر نمی‌توانست غذا بخورد و پیوسته تب داشت. به مناسبت ناخوشی، کج خلق‌تر شده بود و مادرم را بیشتر کتک می‌زد. تقریباً دو ماه یا دو ماه و نیم قبل از این که پدرم برای جان سپردن به بیمارستان برود، ما که نمی‌توانستیم کرایه دو اتاق را پردازیم یکی از آنها را تخلیه کردیم و تخت‌خواب موسوم به تخت تاشو را از آن اتاق، به اتاق دیگر که محل سکونت ما بود، آوردیم.

ما از این جهت نمی‌توانستیم کرایه دو اتاق را پردازیم که دیگر پدرمان بر اثر تب دائمی و ضعف مزاج نمی‌توانست کار بکند و مادرم اسم خود را در دفتر خدمتکاران ثبت کرده، روزها برای نظافت اتاق‌های منازل و تجارت‌خانه‌های رفت. چون بیش از یک اتاق برای سکونت نداشتیم، همه در یک اتاق می‌خوابیدیم. به این ترتیب که مادرم به اتفاق سوزان و دی‌دی تخت‌خواب بزرگ را تصاحب کرد و

قرار شد که من و پدرم روی تخت تاشو بخوابیم.

شنیدم که مادرم به همسایه‌ها می‌گفت: من بیم دارم از این که با او (یعنی پدرم) در یک تخت‌خواب بخوابم، زیرا با این بیماری که او دارد هرگاه من-آبستن بشوم حساب من پاک است. در آن تخت تاشو، تا وقتی که پدرم در خانه بود، من خیلی رنج دیدم، زیرا از این که تخت مزبور زیاد عرض نداشت، پدرم بر اثر ناخوشی هر شب یک صد مرتبه بیدار می‌شد، گویی که پیوسته دچار کابوس می‌گردید و دندان‌هایش به هم می‌خورد و بدون این که متوجه باشد پتو و ملافه را از روی من می‌کشید.

من در سرمای زمستان با یک پیراهن چیت می‌لرزیدم و به گریه می‌افتادم و آهسته او را صدا می‌زدم که مادرم از خواب بیدار نشود و خواهش می‌نمودم که قدری از پتو را به من بدهد که روی خود بیندازم. او همچنان خوابیده یا بی‌حال بود و توجهی به من نمی‌کرد. من به زحمت قدری از پتو را به طرف خود می‌کشیدم و خود را به پدرم می‌چسبانیدم به طوری که سرپای من از عرق او مرطوب گردید. دیگر من به مدرسه نمی‌رفتم زیرا مادرم روزها برای خدمتکاری می‌رفت، سوزان و دی‌دی هم هنگام ظهر بعد از خروج از مدرسه، در یک خوراک‌پزی مؤسسه خیریه ناهار می‌خوردند و به خانه نمی‌آمدند و تمام کارهای خانه را همراه با خدمات پدرم من انجام می‌دادم.

من می‌بایست پدرم را از خواب بیدار کنم، او را بشویم، ریش وی را بتراشم و تخت‌خواب او را مرتب کنم.

به واسطه ابتلای به مرض سل ربوی، پیوسته از سینه پدرم اخلاط بیرون می‌آمد و طبیب می‌گفت که باید برای او یک اخلاط‌دان طبّی خریداری کنید که میکروب به خارج سرایت ننماید. ولی ما بضاعت خرید یک اخلاط‌دان طبّی را نداشتیم، بلکه

یک ظرف سفالی که یک نعلبکی روی آن می‌نهادیم اخلاط‌دان پدرو را تشکیل می‌داد.

و هر دفعه که ظرف مزبور پر می‌شد، من می‌بایست اخلاط درون ظرف را معاینه کنم و اگر در آن اثر خون یا جراحات زرد رنگ دیدم شب که مادرم از خدمتکاری گشت می‌بایست به او اطلاع بدهم. بعد از معاینه ظرف، محتویات آن را در توالت خالی می‌کردم و می‌شستم و ظرف را دوباره در دسترس پدرم می‌نهادم. پدرم بشقاب و لیوان و قاشق و چنگالی مخصوص به خود داشت و من روی آنها یک علامت صلیب رسم کرده بودم که با ظروف دیگر اشتباه نشود، ولی ظروف مزبور را هم من می‌شستم.

پدرم بر اثر بیماری نمی‌توانست رایحه طبخ غذا را تحمل کند و نیز نمی‌توانست تحمل کند که ما دور هم جمع شویم و غذا بخوریم زیرا دچار تهوع می‌گردید. به همین جهت روزها که من گرسنه می‌شدم، جرأت نمی‌کردم در حضور پدرم غذا بخورم و قدری نان و قطعه‌ای پنیر یا شکلات برمی‌داشتم و از اتاق خارج می‌شدم و روی پلکان که همه وقت تاریک بود می‌نشستم و می‌خوردم و مراجعت می‌نمودم. دیگر در منزل ما غذا طبخ نمی‌شد و غذای گرم نمی‌خوردیم، فقط سوزان و دی‌دی که در مؤسسه خیریه صرف غذا می‌کردند می‌توانستند غذای گرم بخورند. پدرم مثل هر بیمار دیگر (و من این موضوع را بعدها که مادرم ناخوش شد ادراک کردم) هوس می‌کرد که چیزهایی بخورد. یک روز هوس جوجه کرد. مادرم راجع به خرید جوجه با من مشورت نمود زیرا او با این که چهل سال داشت، در بسیاری از کارها با من مشورت می‌کرد. بالاخره رفت و یک جوجه خریداری نمود. من آن را شستم و طبق دستور پدر پختم و وقتی آن را روی میز مقابل پدرم نهادم از استشمام رایحه مطبوع آن سیر نمی‌شدم.

بعد به پدرم کمک کردم که روی بستر خود بنشیند، میز را به کنار بستر آوردم. پدرم قدری جوجه مزبور را نگریست و ناگهان نفرتی شدید از آن غذا، در او پدیدار شد. یک پای جوجه را گرفت و از پنجره اتاق به بیرون پرت کرد. —

فقط آب غلیظ جوجه مزبور برای من باقی ماند، آن را از اتاق خارج کردم و روی پلکان نشستم و نان خود را به آن مالیدم و خوردم.

یک مرتبه دیگر، هوس پدرم سبب گردید که من یک گلابی بخورم و میوه‌ای را که تا آن روز نخورده بودم، به دهان ببرم. مادرم مدت دو روز مردّد بود که آیا گلابی مورد تمایل پدر را خریداری کند یا نه، زیرا قیمت گلابی برای ما هزینه‌ای سنگین به شمار می‌آمد.

بالاخره بر اثر اصرار پدرم، مادرم به مغازه میوه‌فروشی رفت و یک گلابی خرید و برای پدرم آورد. پدرم دندانی به گلابی زد و قدری از آن خورد و باز نفرت بر او غلبه کرد و گلابی را به زمین انداخت. من آن را برداشتم و خوردم ولی درست از گلویم پایین نمی‌رفت چون فکر می‌کردم که با قیمت آن گلابی ما می‌توانستیم مقداری فراوان نان و قند و قهوه خریداری نماییم.

عمّه‌ام زان گاهی به ملاقات ما می‌آمد و به ما کمک مادی می‌کرد. من متوجّه شده بودم که هر وقت عمّه‌ام به منزل ما می‌آمد، هنگامی که در اتاق راه می‌روم با نگاه‌های خود مرا تعقیب می‌نماید و نیز دریافته بودم که هر وقت می‌خواهد مرا ببوسد مرا بیشتر از دیگران روی سینه خویش می‌فشارد. مادرم نسبت به عمّه نظری خوب نداشت و پشت سرش، او را حيله‌گر و ریاکار می‌خواند.

فصل سوّم

من احساس کردم شاید یک دختر سر راهی هستم

یک روز عصر هنگامی که هنوز پدرم نمرده بود، عمّه‌ام به خانه ما آمد. پدرم روی تخت دراز کشیده و مادرم به وصله کردن جوراب و لباس مشغول بود و سوزان و دی‌دی با هم بازی می‌کردند و سوزان برای این که دی‌دی را بخنداند در غیبت او اطوار درمی‌آورد.

پدرم در آن وقت سرفه کرد و در حالی که دهانش پر بود، ظرف اخلاط خود را جست و جو می‌کرد. من دویدم و ظرف مزبور را که در دسترس پدرم نبود آوردم ولی قبل از این که به او بدهم ظرف از دستم افتاد، مادرم طوری به من سیلی زد که من زمین خوردم و وقتی از جا برخاستم، سرم به دوار افتاده بود.

وقتی برخاستم، عمّه‌ام بلند شد و به طرف من دوید و مرا در آغوش گرفت. من شروع به گریه کردم ولی نوازش‌های عمّه، بیش از سیلی مادرم مرا به گریه درآورده بود. عمّه‌ام اشک چشم‌های مرا خشک کرد، مرا روی زانوی خود نشاند و به مادرم گفت: ماری آیا خجالت نمی‌کنی که این طفل بدبخت را این طور می‌زنید؟ مادرم گفت: او بدبخت نیست. عمّه‌ام جواب داد: مگر من نمی‌بینم که شما چگونه با او رفتار می‌کنید و چه قدر او را کتک می‌زنید؟

مادرم گفت: من دو بچه دیگر را هم مثل او می‌زنم و از این حیث بین او و دیگران تفاوتی وجود ندارد. عمه‌ام گفت: این طور نیست و من هرگز ندیدم که شما سوزان و دی‌دی را با این بی‌رحمی کتک بزنید.

مادرم به خشم درآمد و گفت: این دختر از همه بزرگتر است و باید کار بکند و هنگام کار کردن حواس خود را جمع نماید که چیزی را نشکند و به زمین نیندازد. اگر او خود را در آغوش شما نمی‌انداخت و گریه نمی‌کرد شما این طور به ما اعتراض نمی‌کردید. در هر حال، من برای دیگران نسبت به او، قائل به رجحان نیستم. عمه‌ام گفت: چرا، و من متوجه شده‌ام که شما دو بچه دیگر را زیادتر از او دوست می‌دارید. مادرم طوری خشمگین شد که چشم‌های خاکستری او نزدیک بود از حدقه بیرون بیاید و چون نمی‌توانست با عمه‌ام نزاع کند، بازوی مرا گرفت و گفت: ای بدذات وقتی که عمه‌ات رفت آن وقت خواهی دید با تو چه خواهم کرد! از روزی که تو بین ما زندگی می‌کنی ما همواره بدبخت هستیم!

عمه‌ام از من حمایت کرد و گفت: خواهش می‌کنم در حضور من این دختر معصوم را نزنید. من می‌دانم که شما میل نداشتید این دختر در این جا زندگی کند و برخلاف میل شما او در این خانه نگاه داشتید ولی در هر حال این دختر بدبخت گناهی ندارد. اگر به او ترحم نمی‌کنید از خدا بترسید زیرا خداوند روزی انتقام این دختر بیچاره را از شما خواهد گرفت و اما من ... دیگر قدم به این خانه نمی‌گذارم زیرا نمی‌توانم این صحنه‌ها را ببینم.

آنگاه مرا بوسید و رفت. پس از رفتن او، من خیلی می‌ترسیدم زیرا می‌دانستم که مادرم باز هم مرا کتک خواهد زد. ولی نه در آن روز و نه در آن شب، پدر و مادرم مرا کتک نزدند و دو سه مرتبه مادرم با ملایمت مرا طرف خطاب قرار داد و متوجه بودم که پدر و مادرم ناراحت شده‌اند.

ما شب‌ها زود می‌خوابیدیم. آن شب هم زود خوابیدیم وی من تا مدتی خوابم نمی‌برد و همه‌اش در فکر گفته عمّام بودم. این گفته ناگهان یک سلسله چیزها را به یاد من آورد و متوجّه شدم از روزی که من توانستم خود را بشناسم مادرم با من بدرفتاری می‌کرد و سوزان و دی‌دی را پیوسته بر من ترجیح می‌داد و می‌گفت که من زشت و دروغگو و بدذات هستم و اگر دیگران مرا دوست می‌دارند، آن هم ناشی از حیله من است.

به خاطر آوردم که دیگران و به خصوص همسایه‌ها مرا همواره به نظر ترخّم می‌نگریستند و گاه بدون اطلاع مادرم مرا نوازش می‌کردند. این خاطرات سبب شد که در آن شب اندیشیدم که چرا مادرم از من نفرت دارد و برای چه دیگران مرا به نظر ترخّم می‌نگرند.

در آن روز عمّام به مادر گفته بود من می‌دانم که شما میل نداشتید این دختر در این جا زندگی کند، و این حرف چنین معنی می‌داد که من در گذشته در خانه والدین خود زندگی نمی‌کردم. یادم آمد که در آن دوره که من خیلی کوچک بودم، در خانه‌ای زندگی می‌کردم که عمّه‌ای دختر به سنّ و سال من بودند و ما همگی لباس سیاه یا دورنگ، یعنی سیاه و سفید دربرداشتیم و در حیاط صف می‌بستیم و هریک دامن دیگری را می‌گرفتیم و پشت سر هم به حرکت درمی‌آمدیم.

خاطرات آن دوره در ذهن من به قدری مبهم بود که به صورت رؤیا جلوه می‌کرد و پنداری که من آن مناظر را در خواب دیده بودم. به یاد آوردم که در آن خانه که سبب هم داشت، زیرزمینی بود. می‌گفتند گرگ در آن جا زندگی می‌کند و هریک از ما که شیطنّت می‌کردیم ما را در «خانه گرگ» جا می‌دادند.

در خانه گرگ تخت‌خواب کوچکی بود که مرا روی آن می‌نهادند و من از فرط وحشت نزدیک بود قالب تهی کنم و پاهای خود را جمع می‌کردم که گرگ پاهای مرا

نخورد. هر وقت خم می‌شدم، ظرفی را پراز استوانه‌های زرد رنگ به شکل استخوان زیر میز مشاهده می‌نمودم، و گفته می‌شد که آن استخوان‌ها غذای گرگ است. امروز می‌فهمم که آن استوانه‌ها جز گوگرد قلمی^۱ چیز دیگری نبود.

در آن شب احساس کردم پدرم هنوز به خواب نرفته و لذا آهسته او را صدا زدم و گفتم پاپا ... پاپا ... پدرم پرسید چه می‌گویی؟

گفتم قبل از این که من در این خانه زندگی کنم کجا بودم؟ پدرم گفت: تو در شیرخوارگاه^۲ بودی. گفتم: قبل از آن در کجا بودم. پدرم گفت: در هیچ جا.

گفتم: پس آن مدرسه که من در آن زندگی می‌کردم و لباس‌های تیره یا دورنگ به ما می‌پوشانیدند، کجا بود.

پدرم گفت: مگر دیوانه شده‌ای؟ بگیر بخواب ... مگر نمی‌فهمی که وقت گذشته است.

ولی من خوابیدم و به حافظه خود فشار می‌آوردم که چیزهای دیگر از سوابق خود را به یاد بیاورم، زیرا به من مسلم شد قبل از این که من در این خانه، یعنی نزد والدین خود زندگی کنم، در جایی دیگر بودم.

ناگهان حقیقت در نظرم آشکار شد و فهمیدم که من یا یک بچه سرراهی هستم یا این که فرزند پدرم هستم نه فرزند مادرم، مرا قبلاً به شیرخوارگاه و آنگاه به یتیم‌خانه سپرده بودند و آن مدرسه که دختران کوچک در آن، دنبال دامان یکدیگر را می‌گرفتند، یتیم‌خانه به شمار می‌آمد.

به این ترتیب بالاخره علت بی‌مهری مادرم نسبت به من آشکار گردید و دریافتم که مادرم مرا نزایده و پدرم مرا از زنی دیگر به دست آورده، اما سوزان و دی‌دی

۱. رشته‌های باریک گوگرد.

۲. شیرخوارگاه: مؤسسه‌ای برای نگهداری کودکان شیرخوار، به ویژه کودکان بی‌سرپرست.

فرزندان مادرم هستند و به همین جهت مادرم آنها را دوست می‌دارد ولی از من متنفر می‌باشد.

احتمال هم داشت که حتی فرزند پدرم نیز نباشم و مرا از پرورشگاه گرفته، به منزل آورده و بزرگ کرده باشند.

از پی بردن به این حقیقت من ملول نشدم، بلکه برعکس آرامش خاطر یافتم، چون متوجه شدم که بی‌مهری مادرم نسبت به من یک امر منطقی است و من نباید از او انتظار دیگری داشته باشم.

بسیار اتفاق می‌افتاد که زن‌های تارک دنیا از خیابانی که خانه ما آن جا بود عبور می‌کردند، زیرا قدری بالاتر، زن‌های مزبور یک مؤسسه خیریه را اداره می‌نمودند. زن‌های مزبور از آن مؤسسه، مانند آنهایی که برای کمک به قبایل وحشی به کشورهای دوردست می‌روند، خود را به منزل فقرای محله می‌رسانیدند و به آنها کمک می‌نمودند. هر مرتبه که من در خیابان جامه سیاه رنگ آنها را می‌دیدم می‌دویدم و به آنها سلام می‌کردم و آنها همواره تصاویر یا مدال‌های کوچک مذهبی را به من می‌دادند. هر دفعه که مدالی به من داده می‌شد من آن را از گردن می‌آویختم. پدرم با این که به مناسبت مرام سیاسی خود^۱ با روحانیون مسیحی خوب نبود به من اعتراض نمی‌کرد و وقتی صحبت از روحانیون مسیحی می‌شد جواب می‌داد: نه آنها با من کار دارند و نه من با آنها و نسبت به یکدیگر کاملاً بی‌طرف هستیم.

یک روز، وقتی من در خیابان دویدم تا این که خود را به یکی از زن‌های تارک دنیا برسانم او از من پرسید: آیا دنیس تو هستی؟ گفتم: بلی، نام من دنیس است. زن گفت: آیا پدرت بیمار می‌باشد؟ گفتم: بلی ای خواهر روحانی.

۱. پدر دنیس یک کمونیست بود. و

او گفت: پس مرا به خانه خودتان راهنمایی کن. از این درخواست متوحش شدم و گفتم: می ترسم که پدرم خشمگین شود. زن تارک دنیا گفت: تو مجبور نیستی که با من وارد خانه شوی و فقط کافی است که در خانه خودتان را به من نشان بدهی. من راهنمایی او را بر عهده گرفتم و تا پشت در اتاقمان بردم و با وحشت دیدم زن تارک دنیا در می زند و می خواهد وارد اتاق شود.

پدرم در آن موقع تنها بود و تازن تارک دنیا را دید اخم ها را درهم کرد ولی آن زن از این ابراز ناراحتی، از میدان درنرفت و گفت: من می دانستم که در این خانه یک بیمار بستری وجود دارد و آمدم قدری به شما کمک نمایم.

آنگاه از کیف خود مقداری قند و شکلات و قهوه بیرون آورد و روی میز نهاد. پدرم گفت: از شما متشکرم ولی لازم است به شما بگویم که من نسبت به شما بی طرف هستم و علاقه ای به شما ندارم. زن تارک دنیا گفت: آقا ما نمی خواهیم که شما به ما یا آن چه ما می گوئیم علاقمند باشید. بعد آن زن چند کوپن نان و ذغال سنگ از جیب بیرون آورد و افزود: از این کوپن ها هم استفاده کنید و هر کس را که با این کوپن ها به مؤسسه خیریه بفرستید به او نان و ذغال سنگ خواهند داد؛ و در موقع گرفتن ذغال سنگ، آوردن کیسه یا گونی را که ذغال باید در آن ریخته شود، فراموش ننمایید.

زن بدون این که توجهی به اعتراض مجدد پدرم نماید از در خارج شد. من با وجود این که کودک بودم، احساس می کردم که پدرم باید خیلی از خودگذشتگی داشته باشد که بتواند در آن موقع از آن اشیاء که برای ما کمال لزوم را داشت، بگذرد.

دو روز بعد، آن زن به اتفاق یک زن دیگر که او هم تارک دنیا بود آمد و باز برای ما کوپن نان و ذغال آورد و گفت: اگر این جا به شما بد می گذرد او را به مؤسسه خیریه

بفرستید که در رستوران آن جا صرف نهار نماید و چند بلیت برای صرف غذا در رستوران به ما داد.

از آن پس زن‌های تارک دنیا زیاد به خانه ما می آمدند و پدرم که عادت کرده بود آنها را ببیند چیزی نمی گفت اما من متوجه بودم از آمدن آنان ناراضی است.

موقعی که پدرم مریض بود من هم بیمار شدم. زیرا در خانه ما دیگر نظافت رعایت نمی شد، بدن ما رنگ آب را نمی دید و گیسوان من پر از حشرات شده بود. مادرم برای دفع حشرات مزبور سروتن مرا با یک روغن مخلوط با جیوه آلوده کرد و من از جیوه مزبور مسموم شدم و تمام بدنم دارای لکه‌های سیاه رنگ گردید. چون در منزل نمی توانستند مرا معالجه کنند، زن‌های تارک دنیا مرا به بیمارستان خودشان بردند و مدّت ده روز من در آن بیمارستان ماندم تا معالجه شدم. علاوه بر مداوا، نتیجه‌ای که از رفتن به آن بیمارستان عاید من گردید این بود که ساعت را شناختم، زیرا در اتفاقی که بیماران و از جمله من، خوابیده بودیم یک ساعت بزرگ به دیوار نصب شده بود و من طبق راهنمایی زن‌های پرستار و بیماران دیگر فهمیدم که چگونه از روی ساعت باید وقت را شناخت و تا آن موقع کسی طرز شناختن ساعت را به من نیاموخته بود.

وقتی که از بیمارستان خارج شدم و به خانه برگشتم خیلی ضعیف بودم. مادرم می گفت علت ناتوانی و ضعف بنیه من این است که حشرات را از او دور کرده‌ام، زیرا مادرم مانند برخی از زن‌های عامی عقیده داشت که وجود حشرات در بدن و گیسوان، علامت نیرومندی و صحت بنیه است و به همین جهت با این که سروتن خواهرم سوزان پر از حشرات بودند درصدد دفع آنها بر نمی آمدند و مادرم می گفت: بگذار این حشرات با او باشد، زیرا علامت قوّت است.

ورود زن‌های تارک دنیا به خانه ما، از نظر اخلاقی و مذهبی اثری بزرگ به وجود

آورد. تا آن موقع من و خواهرم سوزان تعمید نشده بودیم، در صورتی که طبق سنت دیانت مسیح هر طفلی که متولد می‌شود باید تعمید گردد وگرنه یک مسیحی به شمار نمی‌آید.

دیگر این که پدر و مادر من در حضور یک کشیش از لحاظ شرعی زن و شوهر شدند. من تا آن تاریخ نمی‌دانستم که پدر و مادرم یک زن و شوهر مشروع نمی‌باشند و اصلاً عقلم به این موضوع نمی‌رسید. فقط وقتی دیدم که کشیش، پدرم و مادرم را برای یکدیگر عقد کرد، دانستم که والدین من تا آن رز با هم مناسبات حلال نداشته‌اند. برکت حضور زن‌های نیکوکار مزبور سبب شد که والدین من، زن و شوهر شرعی گردیدند.

دیگر این که با کمک زن‌های تارک دنیا، من که مدتی بود به مدرسه نمی‌رفتم در کلاس درس مذهبی مؤسسه خیریه حضور بهم می‌رسانیدم. اما چون غذای ما از چندی به این طرف، غذای سرد بود و همواره نان و پنیر یا نان و شکلات خود را در خارج از اتاق و روی پلکان می‌خوردم که پدرم خشمگین نشود، گویا میزان ویتامین‌های لازم در بدن من تقلیل یافت و به خصوص حس بینایی من مختل شد. در وسط روز لکه‌هایی سیاه رنگ در فضا به نظر می‌رسید که من آنها را تعقیب می‌کردم و وقتی از پنجره کلاس مذهبی نظر به خیابان می‌انداختم، خیابان مقابل چشمم چرخ می‌خورد.

یک مرتبه دیگر زن‌های تارک دنیا برای معالجه، به کمک من آمدند. امروز من احساس می‌کنم که اگر در آن زمان آن نیکوکاران، مرا برای معالجه تحت حمایت نمی‌گرفتند، من نابینا می‌شدم. دو نفر از زن‌های تارک دنیا بیش از دیگران نسبت به من ابراز علاقه می‌کردند. یکی از آنها جوان و زیبا اما خیلی جدی بود، به طوری که من از او می‌ترسیدم. دیگری زنی بود سالخورده که از فرط پیری من نمی‌توانستم

سنّ او را تشخیص بدهم و صورتش از فرط چین و چروک به یک سیب پلاسیده شباهت داشت. ولی وی برخلاف زن دیگر، به روی من می‌خندید.

این زن فرتوت هفته‌ای دو مرتبه تمام فقرای محله را در تالاری واقع در مؤسسه خیریه می‌پذیرفت و به هر یک از آنها چیزی می‌داد. هر بار که من به آن جا می‌رفتم برای پدر و مادرم کوپن نان و ذغال سنگ و قند و قهوه و برای خود من بلیت رستوران مؤسسه خیریه، می‌داد.

با این بلیت‌ها من روزها به رستوران مؤسسه خیریه می‌رفتم و غذا می‌خوردم. گرچه غذای آن جا لذیذ نبود و به خصوص عده‌ای از فقرای سالخورده و کثیف پیوسته اطراف من سرفه می‌کردند، آب دهان خود را به زمین می‌انداختند، از چشم و بینی آنها آب فرو می‌چکید، از بدن همگی رایحه‌ای تعفن‌آمیز به مشام می‌رسید و با حضور آنها غذای رستوران به دلم نمی‌چسبید، معهذا در آن رستوران می‌توانستم غذای گرم بخورم. همواره نان خود را با آب گوشتی که برای من می‌آوردند صرف می‌کردم. گوشت آن را لای کاغذی می‌گذاشتم و برای مادرم می‌بردم. یک روز هنگامی که می‌خواستم گوشت را لای کاغذ بگذارم و برای مادرم ببرم پیرزن تارک دنیا این حرکت را دید و وقتی فهمید من آن را برای مادرم می‌برم، چند بلیت برای مادرم نیز داد که او هم بتواند در رستوران خیریه صرف غذا نماید.

در پایان زمستان، یک روز عصر وقتی وارد خانه شدم دیدم که یک لگن بزرگ پر از آب روی بخاری ما گرم می‌شود و روی میز پیراهن و زیر جامه تمیز به نظر می‌رسید. پدرم از بستر برخاسته و گاهی انگشت را در آب فرو می‌کرد که ببیند گرم شده یا نه؟

وقتی آب گرم شد من و خواهرم سوزان و برادرم دی‌دی از اتاق خارج شدیم و من متوجه بودم که مادرم مشغول شستن پدرم می‌باشد. از این واقعه حیرت کردم

زیرا شستن بدن به وسیله آب گرم و صابون در خانه ما مرسوم نبود و فقط گاهی دست و پای خود را می شستیم.

وقتی ما به اتاق مراجعت کردیم، پدرم مشغول پوشیدن لباس بود و آن وقت متوجه شدم که پدرم قصد دارد به بیمارستان مراجعت کند.

طولی نکشید که اتومبیلی وارد محوطه مهمانخانه مارگریت شد و خواهرم که از پنجره بیرون را می نگریست فریاد زد: آمبولانس آمد ... آمبولانس آمد.

رنگ از روی پدرم پریده بود و مضطرب به نظر می رسید. مادرم شال گردنش را به او داد. پدرم گفت، چاره ای نیست و باید رفت. آنگاه ما سه نفر را که فرزندان او بودیم بوسید و به راه افتاد و با آمبولانس راه بیمارستان را پیش گرفت.

مادرم هفته ای دو مرتبه برای ملاقات پدرم به بیمارستان می رفت ولی ما با او نمی رفتیم. تا این که یک روز که یکشنبه بود و مادرم می خواست قبل از ظهر به ملاقات پدرمان برود ما را با خودش برد. من از دور پدرم را بین بیماران روی تخت خواب دیدم و به طرف او دویدم، سوزان و دی دی هم عقب من می دویدند. پدرم دست خود را به طرف ما دراز کرد و اشک از چشم های او سرازیر شد و این اولین مرتبه بود که من می دیدم وی گریه می کند.

پدرم ما سه نفر را در برگرفت و ما را روی سینه اش فشرد و بوسید؛ گویی که می خواست خشونت ها و ستم هایی را که به ما کرده بود، جبران کند و در آخرین روزهای عمر، خاطره ای خوب از خود در قلب ما باقی بگذارد.

آنگاه با مادرم صحبت کرد و شنیدم که به او گفت: خیلی میل دارم که به خانه مراجعت کنم.

مادرم سکوت کرد و سکوت او به پدرم فهماند که وی نباید مراجعت کند، زیرا زندگی را بدرود خواهد گفت و ما وسیله و توانایی آن را نداریم که یک نفر دریگانه

اتاق ما بمیرد، لذا گفت: آری ... من باید این جا بمانم، زیرا اگر به خانه مراجعت کنم، برای شما گران تمام می شود و باید فکر زندگی همه را کرد.

مادرم که فهمید پدرم چه فکری کرده، گفت: با این وصف اگر بخواهی بیایی، من مخالفت نخواهم کرد. پدرم گفت: نه ... جای شما تنگ است و مرگ من شما را خیلی شما را ناراحت خواهد کرد. ولی ماری (اسم مادرم ماری بود) من از یک چیز خیلی نفرت دارم و آن این که بعد از مرگ جنازه مرا تشریح نمایند، زیرا آنهایی که در بیمارستان های عمومی فوت کرده اند، بعد از مرگ تسلیم دانشکده های پزشکی می شوند یا در خود بیمارستان آنها را تشریح می نمایند و من از تو انتظار دارم کاری بکنی که بعد از مرگ جنازه مرا تشریح و پاره پاره نکنند.

مادرم به گریه افتاد و پدرم با ملایمت گفت: ماری، گریه نکن آیا قول می دهی که نگذاری جنازه مرا تشریح کنند؟ مادرم گفت: بلی.

پدرم از این قول، انگار که آسوده خاطر شد و گفت: من می دانم که این درخواست من یک تقاضای احمقانه است ولی میل ندارم که جنازه ام بعد از مرگ تشریح شود.

مادرم گفت: آیا پول داری یا نه؟ پدرم گفت: آری من پول خود را وسط پاهای خود پنهان می کنم و با همسایه ام قرار گذارده ام که وقتی مردم پول را از وسط پاهای من بردارد و به شما بدهد برای این که شما به این پول خیلی احتیاج دارید. حال آن که اگر پول نزد من باقی بماند این پرستارها برمی دارند و به شما هم نمی دهند.

زنگ بیمارستان زده شد و ما مجبور گردیدیم از پدرمان وداع کنیم. وقتی می خواستیم از تالار بیمارستان خارج شویم من روی خود را برگردانیدم و دیدم پدرم دست خود را به طرف ما دراز کرده و معلوم است که گریه می کند.

فصل چهارم

مرگ پدر و آغاز بدبختی‌های تازه‌ما

مادرمان دیگر ما را به بیمارستان نبرد، ولی هفته‌ای دو مرتبه و در آخرین ایام زندگی پدرم، هر روز به بیمارستان می‌رفت. گرچه هر روز او را بر بالین بیمار راه نمی‌دادند ولی می‌توانست از پرستاران پرسد که آیا وی مرده است یا هنوز در حال حیات می‌باشد.

یک روز مادرم در حالی که اخم‌ها را درهم کرده بود از بیمارستان مراجعت کرد زیرا هر وقت مادرم غمگین می‌شد، اخم‌ها را درهم می‌کرد و تا ما را دید گفت: پدرتان امشب می‌میرد و طبیب ورقه‌مرگ او را امضاء نموده.

تصور می‌کنم پرستارها به مادرم دروغ گفته بودند، زیرا محال است که یک طبیب، قبل از این که بیماری فوت کند، ورقه‌فوت و جواز دفن او را امضاء نماید. ولی برخلاف خبری که مادرم آورده بود، پدرم نمرد و تا دو روز دیگر حیات داشت و بعد فوت کرد.

بیماری که در مجاورت پدرم بود، کیف پول او را به دست آورد و بدون این که تصرفی در آن بنماید، به مادرم تسلیم کرد.

بر اثر مرگ پدر، مادرم مجبور شد که وسایل تدفین او را فراهم کند و لذا دو شب

متوالی ما را به همسایه‌ها سپرد. یکی از این دو شب، بلائش زن سالخورده‌ای که در یکی از اتاق‌های طبقه فوقانی زندگی می‌کرد و من در این یادداشت به او اشاره کردم، داوطلب شد که ما را نگاهدارد.

وقتی ما سه کودک وارد اتاق شدیم او گفت: این جا باشید تا من بروم برنج و شیر و شکر خریداری نمایم و برای شما امشب شیربرنج بپزم. وقتی او رفت ما با قناری‌ها و ماهی‌ها و گریه‌های او (گریه‌ها را پیرزن در یک نوع قفس سبزی جا می‌داد که مزاحم قناری‌ها و ماهی‌ها نشوند) بازی کردیم و هنگامی که مراجعت کرد ما دریافتیم که وی باز هم شراب نوشیده و مست می‌باشد. پیرزن برنج را در شیر ریخت و جوشانید ولی وقتی که مشغول پختن شیربرنج بود آب زرد رنگ بینی او مدام وارد شیر می‌شد به طوری که وقتی غذا آماده گردید هیچ یک از ما اطفال، با وجود گرسنگی، نتوانستیم آن غذا را بخوریم.

روز بعد من به اتفاق مادرم برای تدفین پدر به راه افتاد. سوزان خواهرم و دی‌دی برادرم چون لباس سیاه نداشتند، نتوانستند با ما بیایند ولی من یک پالتو کهنه سیاه رنگ داشتم و لذا با مادرم رفتم.

ما خبر مرگ پدرمان را پنهان نگاه داشتیم و لذا هیچ یک از آشنایان نیامدند، زیرا می‌دیدیم که استطاعت پذیرایی از آنها را نداریم. آری فقرا همان گونه که در دوره حیات گمنام زندگی می‌کنند، هنگام مرگ نیز گمنام می‌میرند و مرگ آنها با مرگ جانوران فرق ندارد و کسی بدان توجه نمی‌کند.

وقتی که ما به راه افتادیم ساعت هشت صبح بود و باد سردی می‌وزید ولی آفتاب می‌تابید و از شدت سرما می‌کاست. در راه، مادرم یک جفت کفش راحتی خرید و شنیدم به فروشنده توصیه می‌کرد که داخل آن پشم و گرم‌کننده باشد.

نزدیک بیمارستان، طبق قراری که گذاشته بودیم، عمه‌ام ژان و پسر جوانش به ما

ملحق شدند و به طرف بیمارستان به راه افتادیم. معلوم شد که جنازه پدر ما را به سردخانه بیمارستان که از عمارت بیمارستان دور بود منتقل کرده‌اند. دربان سردخانه راهنمای ما شد و در تالاری راگشود و ما وارد شدیم و از فرط برودت من لرزیدم. در آن تالار، چند میز سنگی به نظر می‌رسید و روی هر میز جنازه‌ای وجود داشت و یک روپوش سفید روی آن کشیده بودند. دربان به طرف یکی از آنها اشاره نمود و گفت اوست.

من وقتی به بالین جنازه پدر رسیدم، روپوش را کنار زدم و دیدم پلک پدرم بسته است، صورت او از هر وقت لاغرتر شده و بیشتر به اطفال شباهت پیدا کرده، رنگ صورت، مانند شمع گچی می‌باشد و موهای خرمایی او مانند دوره حیات روی پیشانی افتاده است.

من دست پدرم را گرفتم و خواستم ببوسم ولی با وحشت احساس کردم که دست پدرم از آستین بیرون می‌آید و گویی که به تنه اتصال ندارد. طوری ترسیدم که دست را رها کردم و فریاد زدم و چند قدم عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم. مادرم که بیش از من جرأت داشت، نیم‌تنه پدرم را گشود و دگمه‌های پیراهنش را باز کرد و آن وقت ما با تأثر و اندوه دیدیم با وجود تمام اقداماتی که مادرم کرده بود که جنازه پدرم را تشریح نمایند باز آن جثه لاغر و استخوانی را پاره پاره کرده‌اند و به همین جهت دست پدرم از آستین بیرون می‌آید برای این که بر اثر تشریح به تنه اتصال نداشت.

این هم یکی دیگر از مصائب فقرا است که با وجود تمام بدبختی‌هایی که در دوره حیات بر آنها وارد می‌آید، بعد از مرگ به جنازه آنها هم رحم نمی‌کنند و به نام علم تشریح [آناتومی] آن تیره‌بختان را پاره پاره می‌نمایند.

باری، در آن جا جنازه پدرم را در تابوت نهادند و آن وقت فهمیدم که چرا مادرم

کفش‌های راحتی گرم‌کننده را در راه خرید، زیرا آنها را در پای پدرم کرد. زیرا زن ساده‌لوح تصوّر می‌نمود که اگر پدرم آن کفش‌ها را به پا داشته باشد در قبر کمتر اساس برودت خواهد کرد.

قبل از این که درب تابوت را بگذارند و میخ کنند، مادرم حلقه‌ای از موی پدرم را که روی پیشانی او ریخته بود، با قیچی قطع کرد تا به عنوان یادگاری نگاه دارد. سپس جنازه او را در اُرابه حامل جنازه نهادند و ما چهار نفر در عقب جنازه به حرکت درآمدیم. در راه هر کس که ما را می‌دید می‌دانست یک فقیر بی‌بضاعت زندگی را بدرود گفته و جنازه او را به سوی قبرستان می‌برند.

پدرم را در گوشه‌ای از قبرستان عمومی پاریس که قبرستان فقرا می‌باشد، دفن کردند و یک صلیب روی قبر نهادند. هنگامی که پدرم را دفن می‌کردند باد سردی که از صبح می‌وزید، متوقف شد. چون ماه مارس و طلیعه بهار بود یک پرنده چرخ ریسک^۱ که در آغاز بهار از گرمسیر می‌آید شروع به خواندن کرد.

اخیراً بعد از نوزده سال، من برای دیدن قبر پدرم به آن قبرستان رفتم ولی قبر او را ندیدم. زیرا در قبرستان فقرا در پاریس، استخوان‌های یک مرده بیش از پنج سال در یک قبر باقی نمی‌ماند و آنگاه استخوان‌های او را بیرون می‌آورند و مرده‌ای دیگر را به جای او دفن می‌نمایند.

از وقتی که پدرم را در آن قبرستان دفن کردند تا امروز، سه نسل از مردگان وارد قبرستان مزبور گردیده و استخوان‌های آنها به خارج منتقل شده بود.

ولی در محیط ساکت قبرستان و درخت‌های آن تغییری به نظر نمی‌رسید و خیابان‌ها و درخت‌هایی را که نوزده سال قبل دیده بودم، مشاهده نمودم. همچنان

۱. چرخ ریسک: هر یک از انواع پرندگان حشره‌خوار کوچک درخت زی، از راسته «گنجشک شکلاتان». آواز این پرندگان شبیه به صدای چرخ نخ‌ریسی است. و

از کنار قبرستان هياهوى زندگى و صدای آمد و رفت مردم و وسایل نقلیه به گوش مى‌رسید و امواج حیات کماکان همه را به سوى سرنوشت نهایی که مرگ است، راهنمایی مى‌کرد. با این تفاوت که ثروتمندان مطمئن هستند که بعد از مرگ استخوان‌های آنها در خاک آسوده مى‌ماند، اما فقرا این قدر تسلی ندارند که بعد از مرگ هم در گوشه‌ای راحت به خواب ابدی فرو بروند.

مرگ پدر در زندگى ما تغییری به وجود نیاورد چون مدتی قبل از این که پدرم زندگى را بدرود گوید، وی دیگر نمى‌توانست نان‌آور ما باشد. مادرم هر روز ساعت پنج صبح به اتفاق عده‌ای از زن‌های خدمتکار برای نظافت مؤسسات بازرگانی و سینماها و تأترها به راه مى‌افتاد. او مثل زن‌های دیگر، روپوشی از پارچه خاکستری رنگ نخى در برداشت و روی سینه علامت مخصوصی که معرف شغل او بود دیده مى‌شد.

ابزار کار مادرم که هر روز صبح با خود برمی‌داشت، عبارت بود از یک سطل و یک اسفنج^۱ و یک قطعه تیماج^۲ و یک ماهوت پاک‌کن^۳ بزرگ و خشن، و گاهی یک نردبان کوچک را نیز روی دوش خود مى‌نهاد که بتواند نقاطی را که در دسترس نیست، رفت و روب کند.

مادرم از ساعت پنج تا ساعت ۹ صبح تجارت‌خانه‌ها و مؤسسات بازرگانی را نظافت مى‌نمود و از ساعت ۹ به بعد به نظافت سینماها و تأترها اشتغال داشت. در صبح‌های زمستان وقتی مادرم به راه مى‌افتاد هوا خیلی سرد بود و مى‌بایست پیاده خیابان‌های پاریس را طی کند، از طبقات متعدد عمارات بالا برود و پایین بیاید و

۱. ابر به اصطلاح امروزی. و

۲. تیماج: چرم محکم (به خصوص چرم ساخته شده از پوست بُز). و

۳. بُرس به زبان امروزی. و

کنار پنجره‌ها در طبقات چهارم و پنجم، در معرض باد منجمدکننده، با آب سرد قسمت‌های خارجی پنجره را نظیف نماید.

با این که مادرم پیوسته یک شیشه وازلین یا گلیسرین با خود داشت، در دست‌های او ترک‌های بزرگ به وجود می‌آمد و به کوچکترین اشاره خون از آنها جستن می‌کرد و پوست و گوشت طوری می‌ترکید که استخوان نمایان می‌گردید. مکرر دیدم که هنگام نظافت وقتی مجبور بود دست را در آب سرد فروکند به گریه درمی‌آمد. من هم گریه می‌کردم و او را می‌بوسیدم.

در ساعت ۹ صبح، مادرم و سایر زن‌های متصدی نظافت، به طور موقت دست از کار می‌کشیدند و به یک کافه می‌رفتند و یک فنجان شیر یا قهوه با یک عدد نان سفید کوچک صرف می‌نمودند و باز به کار برمی‌گشتند. کار آنها تا موقع افتتاح تأثرها و سینماها ادامه می‌یافت. من بعضی از همکاران مادرم را دوست نمی‌داشتم و از معاشرت آنها با مادرم قلباً راضی نبودم. یکی از آنها زنی بود به نام آلبرتین، او زنی بود فربه، با سینه‌های بزرگ و رنگی زرد، که در معاشرت با مردها خیلی وقاحت به خرج می‌داد. دیگری زن جوانی بود موسوم به آدرین که دو بچه داشت و در اتاق بالای ما زندگی می‌کرد.

این زن هم فاسد به شمار می‌آمد و دو طفل کوچک خود را از غروب تا صبح در انتظار می‌گذاشت و با مردها در خارج خانه به تفریح مشغول می‌شد.

زن دیگر، به نام بون خوانده می‌شد، و وقتی کنار پنجره می‌رفتیم اتاق او را در مقابل خودمان آن طرف (پاساژ) می‌دیدیم. این زن هم که از دوستان مادرم محسوب می‌شد، فاسد و معتاد به نوشابه‌های الکلی بود.

تا وقتی که پدرم زنده بود، به مناسبت این که به شدت از ورود زن‌های نامناسب و ناصالح به خانه ما ممانعت می‌کرد، این اشخاص نمی‌توانستند به منزل ما بیایند.

ولی همین که پدرم زندگی را بدرود گفت مانعی که جلوی آنها را می‌گرفت، برطرف شد و اغلب بعد از اتمام کارهای روزانه به خانه ما می‌آمدند و مادرم را با خود می‌بردند.

گاهی از اوقات مادرم دیر می‌کرد و شب به خانه مراجعت نمی‌نمود، زیرا سوء معاشرت و داشتن دوستان نامناسب، اثر خود را در روحیه و اخلاق او کرده بود. در این گونه شب‌ها من بعد از کارهای خانه، غذا می‌پختم و به سوزان و دی‌دی برادرم شام می‌دادم. بعد می‌بایست دی‌دی برادر کوچک خود را بخوابانم. اما او گریه می‌کرد و مادرم را صدا می‌زد و نمی‌خواست بخوابد. ساعات هشت و نه و ده می‌گذشت. من از اتاق خارج می‌شدم و روی پلکان می‌نشستم که آیا صدای پای او را می‌شنوم یا نه؟ از بس دی‌دی بی‌تابی می‌کرد من او را در پتوی تخت‌خواب می‌پیچیدم و روی دوش می‌گذاشتم و به اتفاق سوزان به راه می‌افتادم و این کافه و آن کافه مادرمان را جست و جو می‌کردیم. گاه در راه به دو فرزند آدرین، که یکی دختر و همسال من و دیگری پسر بود، برمی‌خوردیم. آن دختر هم مانند من، برادر کوچکش را به دوش می‌گرفت و به اتفاق به راه می‌افتادیم. من متوجه می‌شدم که دو بچه آدرین از ما بدبخت‌تر هستند، زیرا زندگی آن قدر ناگوار است که انسان اغلب کسانی را پیدا می‌کند که از خود او بدبخت‌تر می‌باشند.

زیرا اگر مادرم بعضی از شب‌ها نمی‌آمد، لاقلاً ما بچه‌ها در خانه غذا داشتیم، ولی آدرین اطفال خود را گرسنه می‌گذاشت و می‌رفت. من حیرت می‌کنم آن زن که می‌دانست دو طفل گرسنه در منزل دارد، چگونه می‌توانست شب تا صبح، دور از فرزندان خویش، به تفریح‌های خلاف اخلاق و عفت مشغول باشد.

بسیار اتفاق می‌افتاد هنگامی که ما در اتاق خودمان می‌خواستیم بخوابیم، در می‌زدند. من در را می‌گشودم و می‌دیدم دو طفل آدرین آمده‌اند و دختر او می‌گفت:

آیا مامان من این جاست؟

مادرم می‌گفت: نه... او امشب این جا نیامد و دختر مزبور با تأثر در راه می‌بست که برود، ولی مادرم او را صدا می‌زد و دو قطعه نان برای او و برادرش می‌برید و از هرچه داشتیم، روی نان می‌گذاشت و به بچه‌ها می‌داد که آن کودکان معصوم گرسنه نمانند.

بعد از مرگ پدرم دیگر من نمی‌توانستم به مدرسه بروم برای این که کارهای خانه، در غیاب مادرم که روزها برای نظافت می‌رفت، به من مجال رفتن به مدرسه را نمی‌داد. فقط گاهی برحسب تصادف، آن هم بعد از ظهرها، به مدرسه می‌رفتم و در آن جا، خود را بیگانه و ناشی می‌یافتم. چون مرتب در سرکلاس حاضر نمی‌شدم، نمی‌فهمیدم که معلم چه می‌گوید و موضوع درس چیست؟

اگر تکلیف و مشی به من می‌دادند نمی‌توانستم به انجام برسانم و بنویسم، حتی شب هم قادر به انجام تکلیف مدرسه نبودم، زیرا هنگام شب لباس‌هایی را که روز شسته بودم، اطو می‌زدیم. با این که مادرم می‌خواست من خیاطی را یاد بگیرم، تا آن جا که خود او می‌دانست به من خیاطی می‌آموخت.

حتی روزهایی که کار نداشتم، مادرم مخصوصاً کاری برای من در خانه به وجود می‌آورد که نتوانم به مدرسه بروم. من در همان حال کودکی متوجه بودم مادرم چون خودش بی‌سواد است از مدرسه و تحصیل سواد نفرت دارد و می‌ترسد که فرزندان او تحصیل کرده و باسواد شوند که مبادا ذوق و سلیقه‌ای پیدا کنند که با فقر و بدبختی او جور در نمی‌آمد.

یکی دو مرتبه مدیر مدرسه مادرم را احضار کرد و به او گفت: چرا نمی‌گذارید فرزندان شما به مدرسه بیایند. ولی مادرم ابراز خشونت کرد و گفت: درس خواندن و سواد یاد گرفتن از مزایای ثروتمندان است و شما چون حقوق ثابت و دائمی

می‌گیرید می‌توانید فرزندان خود را به مدرسه بفرستید ولی من یک زن کارگر هستم، حقوق دائمی نمی‌گیرم و کسی چیزی به من نمی‌دهد که من بتوانم فرزندان خود را به مدرسه بفرستم. اگر خیلی مرا اذیت کنید هر سه کودک خود را به شهرداری می‌برم و آنها را به یتیم‌خانه می‌سپارم و خود برمی‌گردم.

و هر وقت مادرم این حرف را می‌زد من از فرط وحشت می‌لرزیدم. زیرا خشونت که مادرم نسبت به ما به خرج می‌داد طوری بود که من احساس می‌کردم این حرکت از او ساخته است و می‌تواند یک روز این تصمیم را به موقع اجرا بگذارد.

یکی از کارهای اساسی من رختشویی بود ... رختشویی در سنّ ده سالگی ... رختشویی در سنّ یازده سالگی یعنی در سنّی که هنوز انگشت‌های یک دختر قوّت چنگ زدن را ندارد و بازوی او نمی‌تواند رخت‌های شسته شده را بفشارد و آب آنها را خارج کند.

اگر پول داشتم، من برای رختشویی به رختشوی خانه می‌رفتم، زیرا در آن جا برای رختشویی از هر زن که وارد می‌شود مبلغی می‌گرفتند. اگر پول نداشتم کنار پیاده‌رو خیابان، یا این که در اتاق خودمان رختشویی می‌کردم. بدین ترتیب که لگن خودمان را پر از آب می‌کردم و روی بخاری می‌گذاشتم که گرم شود و فقط در یک طرف دیگر شروع به شستن رخت‌ها می‌نمودم. از همه بدتر، آب کشیدن آنها بود. برای این منظور من هرچه ظرف از قبیل دیگ و ماهی تابه و سطل داشتیم پر از آب می‌کردم و اشیاء بزرگ مانند روتختی را در سطل فرو می‌بردم و رخت‌های کوچک مانند پیراهن خود و بچه‌ها یا پیراهن مادرم را در دیگ و ماهی تابه آب می‌کشیدم. گاه آن قدر آب در کف اتاق می‌ریخت که یک برکه به وجود می‌آمد و دی‌دی در آن، به فکر این که یک دریاست، بازی‌های دریایی می‌کرد.

بعد از این که رخت‌ها را آب می‌کشیدم آنها را فشار می‌دادم که آب آن خارج

شود ولی چون بازوهایم توانایی نداشت، همواره مقداری از آب در رخت‌ها باقی می‌ماند و به همین جهت دیر خشک می‌شد.

جای خشک کردن لباس هم، در همان یگانه اتاق ما بود زیرا جایی دیگر نداشتیم که من طناب را در آن جا ببندم و رخت‌ها را خشک کنم. یک سر طناب را به پنجره و سر دیگر را به میخی که در دیوار کوبیده بودیم، می‌بستم. رخت‌ها را می‌آویختم و وقتی که می‌خواهیدیم گاه قطرات آب لباس‌ها روی صورتمان فرو می‌چکید. آن چه من می‌شستم عموماً وصله‌زده و فرسوده بود. هنوز هم وقتی به وسیله راه‌آهن از حومه پاریس عبور می‌کنم و نظر به پنجره‌ها می‌اندازم، نظیر لباس‌های مزبور را که روی بالکن‌ها یا پنجره‌ها آویخته‌اند که خشک شود می‌بینم و فوراً می‌شناسم زیرا همان طور که مسکن اغتیا با فقرا تفاوت دارد لباس‌های زیر و ملافه پیراهن‌های آنان نیز در نظر اول تمیز داده می‌شود و معلوم می‌گردد که از آن فقرا است.

برای رفتن به رختشوی خانه، قطع نظر از این که ما پول نداشتیم، وسایلی دیگر هم لازم بود که فاقد آن بودم. هنگامی که رختشویی من تمام می‌شد و بسته لباس‌های شسته را زیر بغل می‌گرفتم و از آن جا خارج می‌شدم، سرپای من آلوده به رطوبت و کثافت شده بود. در داخل رختشوی خانه به مناسبت تراکم بخار آب، همواره از سقف دیوارها آب و کف صابون فرو می‌چکید و زمین هم مستور از آب و کف صابون بود و انسان می‌بایست وسایل کافی داشته باشد که بتواند در آن جا رختشویی کند.

مثلاً دختران جوان رختشوی که حرفه آنان این بود، وقتی که از رختشوی خانه می‌آمدند کفش چوبی زرد رنگی که بندهای چرمی سرخ داشت به پا می‌کردند و یک نوع شلوار از پارچه‌های که آب بدان نفوذ نمی‌کرد بر پا می‌نمودند و برای محافظت پیراهن، پیش‌بندی از همان پارچه بر سینه می‌بستند و موهای خود را زیر

یک روسری پنهان می نمودند. ولی من همان طور که در خانه زندگی می کردم، به رختشویی می آمدم و همان گونه هم شروع به رختشویی می کردم.

یگانه وسیله حفاظت مرا پیش بندی بلند متعلق به مادرم تشکیل می داد که وقتی آن را می بستم چون از پارچه نخی تهیه شده بود نمی توانست مرا از رطوبت حفظ کند و در عوض به مناسبت بلندی و گشادی مرا شبیه به پیرزن ها جلوه می داد.

از پیش بند مزبور گذشته، در آن دوره من قیافه ای مضحک داشتم. چون هر سال موهای مرا کوتاه می کردند که حشرات در آن جا نگیرند، من موی کوتاه سر را با یک روبان و گاه با یک قطعه نخ در پشت سر می بستم و موی من شکل دم موش را پیدا می نمود و به همین جهت مرا به نام «موش» می خواندند و مسخره ام می کردند و می خندیدند. من گاهی بسیار خجالت می کشیدم و چند مرتبه با هم سالان خود نزاع وزد و خورد کردم.

خواهرم که از من بدقیافه تر بود، دختر کوتاه قد و زرنگی به شمار می آمد. به قدری حشرات در گیسوان او جا می گرفت که تمام موهای سرش را مادرم با قیچی می برید و شبیه به گوسفندی می شد که پشم او را ماشین کرده باشند ...

بعد از مرگ پدرم، آزادی مادرم زیادتر شده بود و من احساس می کردم که وی بر اثر سوء معاشرت بعضی از همسایگان که هیچ یک از آنها در زمان حیات پدرم جرأت نمی کردند به خانه ما بیایند، گاه از جاده صواب و عفاف منحرف می شود. آن چه این موضوع را به من می فهمانید این بود که می دیدم گاه مردهایی در نزدیکی اتاق ما گردش می کنند. در این گونه مواقع، من مانند یک سگ که از گوسفند گله محافظت کند از مادرم محافظت می کردم.

گاه شب ها که مادرم دیر به خانه مراجعت می کرد سر را روی سینه من که خوابیده بودم می گذاشت و گریه می کرد. من هم به اتفاق او گریه می کردم بدون این

که بدانم برای چه می‌گیرم ولی می‌فهمیدم که مادرم از فرط پشیمانی گریه می‌کند، زیرا با این که زنی روستایی و بی‌اطلاع و خشن به شمار می‌آمد، هر دفعه که مرتکب خطایی می‌شد وجدان او وی را تحقیر و محکوم می‌کرد. من می‌توانم بگویم که مادر من فطرتاً غنیف بود و به همین جهت به محض این که من بزرگ شدم و در کارخانه شروع به کار کردم (به طوری که خواهد آمد) و قدری درآمد ما بیشتر شد دیگر از مادرم حرکتی برخلاف صواب به نظر نرسید.



در ماه ژوئن [تابستان] مادرم تصمیم گرفت که ما اطفال را به مدرسه شبانه‌روزی یک مؤسسه خیریه بفرستد تا این که از زحمت نان دادن و نگاهداری ما آسوده باشد.

در بین دوستان مادرم زنی بود که نام او را «گدا» گذاشته بودند زیرا این زن در تمام عمر، مانند یک موجود طفیلی از صدقه و احسان و کمک دیگران زندگی می‌کرد و هرگز کار نمی‌کرد. گدا زنی بود قدری سالخورده و گندمگون متمایل به سیاه، لاغر و خشک و کثیف با موهای چرب و زشت، که همواره رایحه‌ای متعفن از او به مشام می‌رسید زیرا هرگز بدن او رنگ آب را نمی‌دید.

این زن نه فقط خود از طریق مؤسسات خیریه زندگی می‌کرد، بلکه فرزندان خود را هم در مؤسسات خیریه بزرگ می‌نمود و به همین جهت هر دفعه که مادرم را می‌دید به او توصیه می‌کرد که برای استفاده از بازماندهٔ عمر جوانی خود، و هم برای این که از زحمت تغذیه و تأمین لباس ما آسوده شود ما بچه‌ها را به مؤسسات خیریه بسپارد. در ابتدا مادرم در قبال وسوسه‌های او مقاومت می‌نمود اما وقتی که به دفعات، وی به مادرم تلقین کرد که ما را از خود دور کند، بالاخره مادرم تحت تأثیر قرار گرفت. یک روز به ما گفت: من دیگر نمی‌توانم غذا و لباس شما را تهیه کنم و لذا

تصمیم گرفته‌ام که شما را به مؤسسه خیریه خانم ساواری بپارم یعنی تو (اشاره به من) و سوزان به مؤسسه خیریه خواهید رفت و من دی‌دی را نگاهداری خواهم نمود.

خواهرم سوزان پرسید: خانم ساواری کیست؟ مادر گفت: خانم ساواری زن خوبی است که مدیر یک مؤسسه خیریه می‌باشد و در آن جا از شما نگاهداری می‌نماید بدون این که در عوض چیزی پرداخته شود.

من گفتم: بهتر این است که من در جایی به کار کردن مشغول شوم، زیرا من کار کردن را به زندگی در یک مؤسسه خیریه ترجیح می‌دهم. مادرم گفت: در هر حال من تصمیم خود را درباره شما دو نفر گرفته‌ام و شما باید هفته آینده به مؤسسه خیریه بروید.

فصل پنجم

ما را به یک مؤسسه خیریه سپردند

مؤسسه خیریه خانم «ساواری» عمارتی بود بزرگ که نیمی به بیمارستان و نیمی به سربازخانه شباهت داشت. یک روز عصر ما وارد مؤسسه مزبور شدیم و از یک حیاط که کف آن شن ریخته بودند و درخت‌های چنار داشت گذشتیم. یک خدمتکار روستایی که گونه‌هایش فربه بود و گویی از آن خون فرو می‌چکید، اما چهره‌ای زنده و نفرت‌انگیز داشت، ما را وارد یک تالار مانند تالارهای کلیسا نمود و گفت صبر کنید تا خانم ساواری بیاید.

هیچ‌گونه تزئین بر دیوارهای تالار دیده نمی‌شد، و فقط در صدر آن یک مجسمه حضرت مسیح را بالای صلیب نصب کرده بودند.

آن محیط به مناسبت سکوت و وضع ساختمان عمارت، به یک صومعه بیش از یک مؤسسه خیریه شباهت داشت. از دور صدایی یکنواخت، مثل زمزمه، به گوش می‌رسید و وقتی گوش فرا دادم متوجه شدم که آن صدای عده‌ای از دختران است که مشغول خواندن دعا هستند و آهنگ دعای آنها طوری بود که در آن محیط آرام و ساکت قلب را خیلی افسرده می‌کرد یا این که من از شنیدن صدا اندوهگین می‌شدم.

بالاخره زنی پنجاه ساله و قوی بنیه، دارای گیسوانی خاکستری، قیافه‌ای مهتابی و چشم‌های آبی رنگ اما بدون عاطفه، وارد شد. زن مزبور لباسی سیاه در بر کرده بود که او را شبیه به زن‌های تارک دنیا می‌نمود در صورتی که می‌دانستم روحانی و تارک دنیا نیست.

یک سوت سفید رنگ از نوع سوت‌هایی که خانم‌های مدیره مدرسه برگردن می‌آویزند روی سینه‌اش دیده می‌شد و هنگام تکلم، پیوسته با آن سوت بازی می‌نمود.

مادرم گفت: خانم، من دو دختر خود را آورده‌ام و می‌خواهم آنها را تحت سرپرستی شما قرار بدهم.

خانم مزبور که عینک داشت، یک عینک دیگر بیرون آورد و روی عینک اوّل نهاد و نظری به من و خواهرم انداخت و گفت: بسیار خوب، ما بچه‌های شما را نگاهداری می‌کنیم و شما می‌توانید بروید و فقط روزهای یکشنبه قبل از ظهر می‌توانید فرزندان خود را ملاقات کنید.

بعد از این حرف، خانم مزبور روی دکمه زنگ فشار آورد و همان خدمتکار فربه و سرخ‌روی آمد و خانم ساواری گفت: مارگریت اینها را (اشاره به ما دو کودک) ببرید. آنگاه خانم ساواری بدون یک کلمه حرف، و خدا حافظی از مادرم، از تالار خارج شد و رفت.

مادرم گفت: بچه‌ها، من می‌روم و فقط به شما توصیه می‌کنم که باید در این جا عاقل و سربه راه باشید. من متوجه بودم با این که مادرم تصمیم گرفته بود ما را از خود جدا کند، ولی بسیار اندوهگین می‌باشد. چون سعی می‌کردم که گریه نکنم بدون اشک ریختن او را بوسیدم و سوزان هم مادرمان را بوسید و آنگاه پشت سر مارگریت خدمتکار به راه افتادیم.

او ما را از تالار خارج کرد و از یک راهروی طولانی که کاشی‌هایی سفید بر دیوارها و کاشی‌هایی آبی رنگ در کف آن دیده می‌شد، عبور داد. وقتی از روی کاشی‌ها عبور می‌کردم صدای تق‌تق پاشنه‌های کفش‌ها بلند می‌شد و من آهسته‌تر قدم برمی‌داشتم که آن صدا بلند نشود.

پس از عبور از آن راهرو، وارد یک زیرزمین که محل حمام بود شدیم و مارگریت گفت: لخت شوید.

من حیرت‌زده او را نگریشتم زیرا در خانه خودمان عادت به حمام کردن نداشتیم و دیگر آن که من نمی‌توانستم در حضور یک بیگانه، ولو زن باشد، لخت شوم.

مارگریت گفت: مگر زبان فرانسوی را نمی‌فهمی مگر به تو نگفتم که لخت شو؟ من آهسته لباس خود را کندم و خواهرم نیز از من تقلید کرد ولی نمی‌خواستیم که پیراهن و کفش خود را بیرون بیاورم. مارگریت با ترش‌رویی گفت: چرا پیراهن خود را نمی‌کنید و چرا کفش‌های خود را بیرون نمی‌آورید؟

وقتی که عریان شدیم من از چرک زانوهای خود خجالت می‌کشیدم و می‌کوشیدم که به طریقی آن را از انظار پنهان کنم، ولی مارگریت توجهی به ما نداشت و آب گرم وارد لگن^۱ حمام می‌کرد. در همین وقت خانم ساواری در حالی که یک بسته زیر بغل داشت وارد شد و بسته را به یک طرف انداخت و به ما گفت: وارد لگن شوید، ولی متوجه باشید که دست کثیف خود را روی لبه سفید لگن نگذارید.

من هرچه فکر کردم چگونه ممکن است انسان وارد لگن حمام شود ولی دست خود را روی لبه آن نگذارد از عهده برنیامدم و با وجود دقت فراوان، با دست به لبه حمام تکیه کرد. بلافاصله خانم ساواری سیلی کوچکی به صورت من زد و گفت:

دست کثیف خود را از روی لگن بردار!

خواهرم بهتر از من از عهده برآمد و بدون این که دستش را روی لبه لگن بگذارد وارد آب گردید. بعد مارگریت به ما یک بُرس و یک قطعه صابون داد و ما شروع به شستن خود کردیم و چرک‌های بدن ما همچون لگه‌ای بزرگ چربی روی آب شناور گردید.

خانم ساواری که آن جا ایستاده بود و شست و شوی ما را از نظر می‌گذرانید دید که از گردن من یک زنجیر باریک نقره آویزان است و در انتهای آن یک مدال دیده می‌شود. این مدال مذهبی و زنجیر را یکی از زن‌های تارک دنیا که در صفحات قبل به آنها اشاره کردم، به من داده بودند. من خیلی آن را دوست می‌داشتم، چون یگانه جواهری بود که در عمر خود دیده و خویش را مالک آن می‌دانستم چون زنجیر نقره آن مدال طلا، به نظر من همچون جواهر جلوه می‌نمود.

خانم ساواری گفت: این مدال چیست؟ گفتم: این مدال حضرت مریم است. خانم ساواری آن را از گردنم بیرون آورد و گفت: در این جا آویختن مدال قدغن است و آن را در جیب نهاد و من هم جرأت نکردم چیزی بگویم.

بعد از این که شست و شوی تمام شد، من از لگن حمام خارج شدم و بار دیگر، دست خود را روی لبه لگن حمام گذاشتم. این دفعه خانم ساواری سیلی محکمی به صورت من نواخت به طوری که گوشم صدا کرد و چشم‌هایم پر از اشک گردید. بعد لباس جدیدمان را که از طرف خانم ساواری به ما داده شد پوشیدیم. با وجود این که تابستان و هوا گرم بود، آن لباس را از پارچه‌ای ضخیم دارای خانه‌های مربع شکل سفید و سیاه انتخاب کرده بودند.

وقتی آن لباس را پوشیدم به یاد آوردم که من در گذشته یک مرتبه از آن نوع لباس پوشیده‌ام، ولی آن زمان خیلی کوچک بودم و در پرورشگاه به سر می‌بردم. اینک

بعد از سال‌ها، فقر و تهیدستی باز مرا مجبور کرد که از آن لباس بپوشم. چون لباسی را که با آن آشنا بودم در بر نداشتم، نمی‌توانستم جیب‌های خود را پیدا کنم و احساس می‌کردم که در لباس جدید گم شده‌ام.

سپس خانم ساواری خطاب به مارگریت و با اشاره به خواهرم سوزان، گفت: این را به کلاس خردسالان ببرید. مارگریت خواهرم را برد و من دیگر او را ندیدم، مگر گاهی در ساعات تنفس.

و اما خود مرا خانم ساواری به یک کلاس بزرگ برد که یک عده سی نفری از دختران کوچک مشغول فراگرفتن خیاطی بودند. در آن جا از من پرسید: آیا بخیه زدن را می‌دانم یا نه؟ و چون مادرم این کار را که ابتدایی‌ترین فن خیاطی است به من آموخته بود، مقداری پارچه سفید مخصوصی روتختی به من دادند که بخیه بزنم. پس از این که ساعات کار تمام شد شروع به خواندن دعا کردیم و بعد یک ساعت تفریح نمودیم. تفریح ما این بود که آوازهای انفرادی و دسته جمعی می‌خواندیم. خانم ساواری از من پرسید که آیا می‌توانم آواز بخوانم یا نه؟ گفتم: بلی، و برحسب دعوت خانم ساواری آواز دزد جوانمرد را خواندم. موضوع آواز عبارت از شرح حال یک راهزن بود که کودکی را از آتش سوزی نجات می‌دهد. آواز من، برخلاف انتظارم، جلب توجه کرد و خانم ساواری با دقت آن را گوش داد و وقتی تمام شد، گفت: با این که موضوع آواز زیاد مناسب یک دختر کوچک نیست ولی موضوع آن از نظر اخلاقی قابل تحسین است.

بعد ما را به خوابگاه هدایت کرد و خوابیدیم. آن شب تا مدتی من نتوانستم بخوابم و هر دفعه که اتاق محقر و کثیف خودمان را به یاد می‌آوردم، اشک در چشم‌هایم جمع می‌شد.

هر روز ساعت شش صبح ما را از خواب بیدار می‌کردند. طرز بیدار کردن این

طور بود که خانم ساواری از راهرو می‌گذشت و در این اتاق را می‌گشود و دو مرتبه سوت می‌زد و ما می‌بایست از تخت‌ها پایین و در حالی که هر یک حوله‌ای در دست داشتیم برای شستن دست و صورت به طرف روشویی روانه شدیم. هر دختری موظف بود که از دختری کوچکتر از خود پرستاری کند و او را بشوید. هرگاه دست و روی دختر کوچک کثیف و موهایش شانه نشده بود خانم ساواری دختر بزرگ را تنبیه می‌کرد.

این کار برای من که پیوسته در خانه دی‌دی برادر کوچک خود را شست و شو می‌کردم و به او غذا می‌دادم اشکال نداشت ولی بعضی از دخترها که در خانه خود عادت نکرده بودند کار کنند، دچار زحمت و ناراحتی می‌شدند.

بعد از این که صبحانه را صرف می‌کردیم اوقات ما تا ناهار صرف مرتب کردن تخت‌خواب‌ها و نظافت اتاق‌ها و خیاطی و بازی می‌شد. بعد از ظهر انجیل می‌خواندیم و باز خیاطی می‌کردیم. آنگاه ساعتی از اوقات ما به خواندن آواز می‌گذشت. عصرانه هر یک از ما یک قطعه بزرگ نان بود ولی گاهی برخی از خانم‌های خیر^۱ برای ما شکلات می‌آوردند و ما نان خود را با شکلات می‌خوردیم و آنگاه می‌رفتیم و می‌خوابیدیم.

من هر شب قبل از خوابیدن، بعد از این که دختر کوچکی را که به من سپرده شده بود می‌خوابانیدم، به طرف دستشویی می‌رفتم و خواهرم سوزان نیز همان وقت به آن جا می‌آمد. گرچه من و سوزان در زندگی عادی هرگز یکدیگر را دوست نمی‌داشتیم اما در آن مؤسسه خیریه دیدار هر یک برای دیگری وسیله تسلی بود و دقیقه‌ای چند کلمه صحبت می‌کردیم و یکدیگر را می‌بوسیدیم و هر یک به طرف خوابگاه خویش می‌رفتیم.

در اوّلین روز یکشنبه بعد از ورودمان به آن مؤسسه خیریه، مادرم به اتفاق دی دی به ملاقات ما آمد. باز هم خیلی کوشیدم که گریه نکنم ولی خواهرم سوزان شروع به شیون کردن و گفت نمی تواند در مؤسسه مزبور بماند و می خواهد به منزل مراجعت کند.

در آن جا دادن پول و شیرینی. و عکس به اطفال قدغن بود ولی مادرم پنهانی مقداری آب نبات به من و سوزان داد. من از او درخواست کردم که عکس خود را به من بدهد که هر وقت به فکر تنهایی خود می افتم عکس او را از نظر بگذرانم و او هم که عکس خود را همراه داشت به من داد. من عکس را کنار آب نبات در جیب نهادم و آب نبات ها ذوب و به عکس چسبید. ولی من به این موضوع اهمیّت نمی دادم و هر وقت که تنها بودم عکس مادرم را از جیب بیرون می آوردم و می گریستم.

امروز که مدّتی مدید از آن تاریخ می گذرد، گاه از خود می پرسم که خانم ساواری مدیره آن مؤسسه چه جور آدمی بود؟ و چه روحیه ای داشت؟

تردیدی نیست که وی زنی نوع پرور بود زیرا تا انسان نوع پرور نباشد، عمر خود را وقف این نمی کند که دختران فقیر یا بدون سرپرست را جمع آوری نماید. کثافت را از تن آنها بزدايد، آنها را نگهداری و تربیت کند و حرفه ای به آنها بیاموزد که بعد بتوانند از قبیل آن نان بخورند.

این زن ساعت شش صبح وقتی که ما را از خواب بیدار می کرد شسته و لباس پوشیده بود و لذا طبعاً ساعت پنج صبح خود او از خواب برمی خاست. از آن موقع تا وقتی که ما می خوابیدیم، این زن به کلیات و جزئیات آن مؤسسه رسیدگی می کرد و بعد از این که ما به خواب می رفتیم باز او بیدار بود و نیمه شب به خوابگاه ها سر می زد. ناگزیر باید اعتراف کرد که روح فداکاری در راه هم نوع او را وامی داشت که متحمّل این زحمت گردد زیرا کوچکترین نفعی برای وی متصوّر نبود.

ولی همین زن هرگز کوچکترین عاطفه‌ای نسبت به ما خرج نمی‌داد و طوری با ما رفتار می‌کرد که گویی او را محکوم کرده‌اند از ما نگاهداری کند.

او هرگز اجازه نمی‌داد که از منزل، ولو یک دستمال دریافت کنیم و با بی‌رحمی هر نوع غذا و لباس و شیرینی و عکس را که برای اطفال می‌آوردند از آنها می‌گرفت؛ گویی عمد داشت که ما را از خانه ریشه کن کند تا بین ما و زندگی گذشته، کوچکترین ارتباط وجود نداشته باشد.

حتی اشخاص بزرگ بالغ هم در قبال این سخت‌گیری، دچار روح عصیان می‌شوند تا چه رسد به ما دختران کوچک، که در آن سن بسیار احتیاج به تبسم و نوازش داشتیم.

هر روز من قدری از آب‌نبات خود را می‌خوردم و بقیه را در جیب می‌گذاشتم. ولی یک روز صبح که از خواب بیدار شدم و لباس پوشیدم دیدم آب‌نباتی را که دیشب قبل از خوابیدن در جیب من بود ناپدید شده است.

من شنیده بودم که خانم ساواری به خوابگاه سر می‌زند و جیب بچه‌ها را کاوش می‌کند و هر چه در آن باشد، برمی‌دارد و می‌برد ولی تصوّر نمی‌کردم که حتی آب‌نبات را هم از جیب بچه‌ها بی‌آورد.

خوشبختان از موقعی که آب‌نبات به عکس مادرم چسبیده بود، هنگام خواب عکس را زیر نازلش خود می‌گذاشتم و صبح بعد از بیدار شدن از خواب برمی‌داشتم. یک روز هنگام برخاستن از خواب فراموش کردم عکس را بردارم و شب موقع خوابیدن دیدم عکس در جای خود نیست.

آن شب تا نیمه شب از فکر این که عکس مادرم مفقود گردیده خوابم نبرد و صبح خدمتکار مؤسسه موسوم به «رز» (که غیر از آن کسی بود که هنگام ورود به مؤسسه با او برخورد کرده بودیم) ما را بیدار کرد و مثل همیشه گفت: عجله کنید،

زود باشید و صورت خود را بشوید.

من صبر کردم تا بچه‌ها از خوابگاه بیرون رفتند و آخر همه از آن جا خارج شدم و به رز گفتم: عکس مرا بده.

رز گفت: چه عکسی را بدهم؟ گفتم: عکس مادرم زیر نازیا لش من بود و اینک آن جا نیست. رز دختری جوان و بامحبت بود و مرا دوست می‌داشت و گفت: کوچولو اگر عکس مادرت گم شده به طور حتم خانم ساواری آن را برداشته است و از او مطالبه کن.

وقتی وارد اتاق غذاخوری شدیم که صبحانه صرف کنیم من به طرف خانم ساواری رفتم و گفتم: خانم عکس مادرم را از من دزیده‌اند.

خانم ساواری با چشم‌های آبی رنگ خود قدری مرا نگرست و گفت: اولاً بدانید که در این جا نگاهداری عکس و یادگاری به کلی ممنوع است و ثانیاً در موقع حرف زدن متوجه کلام خود باشید و با ادب صحبت کنید زیرا در این جا دزد وجود ندارد.

گفتم: خانم منظور من از این گفته نه آن است که به راستی عکس مرا دزدیده باشند، بلکه می‌خواهم بگویم این عکس را مانند مدال و آب‌نبات از من گرفتند. مدال و آب‌نبات اهمیت ندارد ولی نمی‌توانم از عکس مادرم صرف‌نظر کنم.

خانم ساواری گفت: به شما اخطار می‌کنم که مؤدب باشید. گفتم: خانم من مؤدب بودم و هستم ولی عکس مادرم را می‌خواهم. مدیره مؤسسه گفت: ساکت شوید و دیگر حرف نزنید. گفتم: من وقتی ساکت می‌شوم که شما عکس مادر مرا به من پس بدهید. خانم ساواری گفت: شما تنبیه خواهید شد و امروز ظهر غذای شما فقط نان خالی خواهد بود. گفتم، خانم من از خوردن نان خالی بیم ندارم و اگر عکس مادر مرا بدهید همواره با نان خالی می‌سازم.

دیگر مدیرهٔ مؤسسه چیزی نگفت و مرا در آن جا تنها گذاشت و رفت. ولی فهمیدم از من رنجیده خاطر شده است. من چون نمی توانستم از آن عکس صرف نظر نمایم هر دفعه که او را می دیدم به طرف او می رفتم و می گفتم که عکس مادرم را می خواهم و این اصرار، مدیرهٔ مؤسسه را نسبت به من خشمگین و دشمن کرد و مرا دختری لجباز و بداخلاق و بی تربیت تصوّر نمود.

یک روز نزدیک ظهر قبل از این که وارد اتاق غذاخوری شویم من دیدم که سوزان خواهرم با یک دختر که بزرگتر و قوی تر از اوست دعوا می کند و آن دختر خواهرم را می زند. به حمایت سوزان وارد دعوا شدم و آن دختر را دور کردم ولی در حین نزاع جیب پیش بند من پاره شد.

هر روز هنگام ظهر وقتی که قرار بود ما وارد اتاق غذاخوری شویم، خانم ساواری مقابل در اتاق می ایستاد و با نظری دقیق و نازک بین لباس دختران را از نظر می گذرانید. من خیلی سعی کردم که پارگی پیش بند خود را از نظر او پنهان کنم ولی نظر دقیق او آن را کشف کرد و دست مرا گرفت و گفت: این چیست و چرا پاره شده است؟ گفتم خانم موقعی که از کنار حیاط عبور می کردم به ناودان گرفت و پاره شد. ولی او چند سیلی پیاپی به گوش من نواخت، مرا به گوشه ای از اتاق غذاخوری برد و سرپا نگاه داشت و در حالی که دختران دیگر غذا می خوردند من آنها را می نگرستم بدون این که حق غذا خوردن داشته باشم.

خواهرم سوزان به هواخواهی من فریاد و دست و پا می زد و دو نفر خدمتکار او را گرفته بودند تا بالاخره آرام گرفت. پس از چند روز، یکشنبه و روز ملاقات فرا رسید و ما به اتاق ملاقات که اطفال و اولیای آنها آن جا جمع می شدند رفتیم.

در آن اتاق، همواره خانم ساواری حضور می یافت و به همین مناسبت همه آهسته صحبت می کردند زیرا از مدیرهٔ مؤسسه ملاحظه می نمودند، به ویژه آن که

همهٔ اولیاء اطفال جزء طبقهٔ بی‌بضاعت به شمار می‌آیند. افراد بی‌بضاعت بالفطره کم‌جرات و محجوب هستند و می‌ترسند که صدا را بلند کنند.

در آن محیط ساکت، ورود خواهرم سوزان مانند یک بمب که منفجر شود تأثیر کرد زیرا وی فریاد زنان خود را به طرف مادرم انداخت و گفت: مامان... مامان... من نمی‌توانم این‌جا بمانم برای این‌که خانم ساواری زنی مردم‌آزار و شرور است.

مادرم از شنیدن این حرف در حضور مدیرهٔ مؤسسه وحشت کرد. سوزان گفت: مامان، در این هفته خانم ساواری «دنیس» را (یعنی مرا که خواهر او بودم) کتک زد و یک روز او را از خوردن ناهار منع کرد در صورتی‌که او گناهی نداشت و فقط عکس تو را، که به او داده بودی می‌خواست ولی خانم ساواری آن عکس و آب‌نبات او را دزدید.

از شنیدن این حرف رنگ خانم ساواری گلگون شد و به طرف او رفت، بازوان سوزان را گرفت و تکان داد و گفت: ساکت شو... ساکت شو... ای بی‌چۀ بدذات آرام بگیر!

اما سوزان آرام نمی‌گرفت و همچنان فریاد می‌زد و می‌گفت: خانم ساواری شرور است... شرور است، شرور است...

این فریادها در میان سکوت آن اتاق، همه را مبهوت کرده بود. چون برای اولین مرتبه یکی از اطفال این‌طور اعتراض می‌کرد و نه فقط دخترهای کوچک، بلکه اولیای آنها هم از این جسارت حیرت کرده بودند.

خانم ساواری بانگ زد: او را از مدرسه خارج کنید. من دیگر حاضر به پذیرفتن او نمی‌باشم. سپس در اتاق درنگ نمود و خارج گردید. خدمتکارها رفتند و لباس خواهرم را که هنگام وارد شدن در مؤسسهٔ خیریه از تنش بیرون آورده بودند، به وی پوشانیده و لباس مؤسسه را از او گرفتند. بدین ترتیب سوزان به اتفاق مادرم رفت،

در صورتی که کتک را من خورده بودم و چون من نسبت به خواهرم عاقل‌تر به شمار می‌آمدم در آن جا ماندم.

وقتی خواهرم رفت رز خدمتکار مؤسسه مرا به حیاط برد و لحظه به لحظه می‌خندید و می‌گفت: واقعاً خواهرت امروز جرأت عجیبی به خرج داد و من از این که دیدم خانم ساواری از غرور خود فرو آمده خوشوقت شدم و حاضرم بیست فرانک بدهم که این تماشا تجدید شود.

رز مانند اکثر دختران روستایی، ساده‌لوح بود و هر واقعه بدون اهمیت او را به خنده می‌انداخت ولی من نمی‌توانستم در خنده‌های او شرکت کنم چون بسیار اندوهگین بودم.

بعد از رفتن خواهرم من تا پنج هفته دیگر نیز در آن مؤسسه خیریه بودم بدون این که بتوانم دوستانی پیدا کنم. هر یک از ما در آن مؤسسه خیریه به تنهایی زندگی می‌کردیم زیرا محیط و مقررات آن جا و خشکی مدیره مؤسسه مانع از این می‌گردید که ما با یکدیگر دوست شویم و پیوسته آرزومند بودیم روزی بیاید که بتوانیم از آن جا خارج شویم.

ما حاضر نبودیم قبول کنیم که آن جا اقامتگاه دائمی ما باشد و بدون این که اراده ما در کارها دخالت کند، طوری رفتار می‌کردیم که به آن جا انس و الفت نبندیم. در آن مؤسسه ما نمی‌توانستیم بازی کنیم، زیرا بازی‌های ما همان بود که خانم ساواری برای ما ترتیب می‌داد و چون به وسیله او و با حضور وی ترتیب داده می‌شود، در نظر ما مثل یک کار اجباری جلوه می‌کرد.

هر یک از ما در محیط مجرّد و بدون ارتباط با دیگری زندگی می‌نمودیم و دو فکر از خاطرممان خارج نمی‌شد: یکی فکر گذشته؛ مناظر زندگی خانوادگی، و دیگری فکر آینده و خروج از آن جا، که برای ما چون زندان جلوه می‌نمود.

من فکر می‌کنم که خشونت و خونسردی خانم ساواری در ایجاد آن روحیه در اطفال خیلی مؤثر بوده. اگر مدیره مؤسسه قدری با ما گرم می‌گرفت و آن طور جدی و رسمی رفتار نمی‌کرد ما شاید به آن جا علاقمند می‌شدیم. از چیزهایی که در آن مؤسسه خیره مرا بسیار متأثر می‌کرد، این بود که می‌دیدم دختران کوچک شب‌ها گریه می‌کردند و تا مدتی از شب گذشته روی تختخواب خود نشسته و مادرها را صدا می‌زدند و تصوّر می‌نمودند که مادرشان صدای آنها را خواهد شنید و به کمکشان خواهد آمد. یکی از آن دختر بچه‌ها چهار ساله و به اندازه برادرم دی‌دی بود. این کودک هر شب رختخواب خود را خیس می‌کرد و صبح خانم ساواری می‌آمد و به محض این که می‌دید تختخواب مرطوب شده او را کتک می‌زد. لذا برای این که دخترک کتک نخورد هر شب من از خواب برمی‌خاستم و او را از خواب بیدار و وادارش می‌کردم که بیرون برود تا این که تختخواب او خیس نشود.

بعد از او یک دخترک دیگر، و آنگاه دختر سوم و چهارم و زیادتر تحت پرستاری من قرار گرفتند، به طوری که من هر شب از خواب برمی‌خاستم و هفت هشت نفر از دختران کوچک را بیدار می‌کردم و آنها را وامی‌داشتم که بیرون بروند تا این که صبح روز بعد از خانم ساواری کتک نخورند.

کنار خوابگاه محلی بود که خدمتکار در آن جا می‌خوابید ولی او شب‌ها بیدار نمی‌شد. وقتی صدای گریه کودکان برمی‌خاست مرا صدا می‌زد و می‌گفت: دنیس ... ببین فلان دخترک چرا گریه می‌کند و چون من از لحاظ نگاهداری از اطفال خردسال حسن نیت به خرج می‌دادم خدمتکار مزبور از این موضوع به نفع خود استفاده می‌کرد.

به تدریج خردسالان اسم مرا یاد گرفتند و شب به جای این که گریه کنند، مانند این که مادرشان را صدا می‌زنند مرا صدا می‌زدند. من با این که مایل بودم بخوابم،

ولی نمی توانستم از اجابت خواسته آنها خودداری کنم، برمی خاستم و آنها را از اتاق بیرون می بردم.

بعضی از دختران خردسال، دچار خارش بدن شدند و به بدن آنها پُمداد و دواهای دیگر می مالیدند که بهبود حاصل کنند. ولی آنها شب تا صبح خود را می خارانیدند. برای این که بدن را نخاراند شب دست های آنها را می بستند و تا مدّتی بعد از نیمه شب صدای ناله و گریه آنها به گوش من می رسید. من که نمی توانستم برای تسکین آنها اقدامی بکنم، از مشاهده آن بدبختی به گریه می افتادم و بعد از قدری گریستن، تسکین پیدا می کردم و می خوابیدم تا وقتی که یکی از دختران خردسال مرا صدا می زد و می گفت: دنیس، دنیس، و من از بستر فرود می آمدم و او را بیرون می بردم.

یک روز در موقع تنفّس رز خدمتکار مدرسه خیریه آمد و به من گفت: دنیس مادرت آمده و می خواهد تو را با خود ببرد، بیا زود لباس خود را بکن و برو. از این خبر غیرمنتظره چنان حیرت کردم که به لرزه درآمدم زیرا تصوّر نمی کردم که روزی بیايد که من از آن مدرسه شبانه روزی خیریه خارج شوم و بروم.

در اتاق رخت کن، وقتی لباس مدرسه را از تن می کندم و لباس کهنه سابق را می پوشیدم، به هر نسبت که یک قطعه از لباس کهنه پوشیده می شد مثل این بود که زندگی را دوباره آغاز می کنم.

رز که می دید من می لرزم گفت: دنیس این قدر مضطرب مباش. وقتی لباس سابق خود را پوشیدم و لباس مدرسه را تحویل دادم، به خانم ساواری مدیره مدرسه گفتم: خانم، مدال مرا مرحمت کنید. خانم ساواری گفت: من مدال شما را به مادران دادم.

گفتم: عکس مادرم را هم بدهید که با خود ببرم. خانم ساواری گفت: من عکس را

سوزانیدم و از بین بردم. مادر در اتاق ملاقات منتظر من بود. من او را بوسیدم و بیش از دو سه کلمه با او بیشتر صحبت ننمودم، زیرا عجله داشتم زودتر از مدرسه خارج شوم ولی به محض خروج از مدرسه خیره و احساس آزادی، شروع به صحبت کردم و به مادرم فرصت نمی دادم که یک کلمه حرف بزند. در ضمن از او پرسیدم که آیا خانم ساواری مدال مرا به تو داد؟ مادرم گفت: بلی ولی این مدال طوری له شده است که گویی به ضرب چکش آن را به این صورت درآورده اند.

خلاصه، یک مرتبه دیگر مهمانخانه کثیف و محقری که ما در آن یک اتاق اجاره کردیم مرا در برگرفت و چشم من به دیوارهای سیاه و پنجره‌های چرکین و همسایه‌های آن افتاد. طوری از پله‌ها بالا می رفتم که گویی عازم بهشت هستم. در هر قدم، یادگارهای گذشته برای من تجدید شد و حتی بلانش سالخورده با موش سفیدی که پیوسته روی بدنش زندگی می کرد در نظرم دوست داشتنی جلوه نمود. از دور صدای رفت و آمد لوکوموتیوها در ایستگاه شمال پاریس به گوش می رسید و من مثل گذشته گاه بخار لوکوموتیوها را مانند ابری سفید رنگ می دیدم و در محوطه مهمانخانه و اتاق‌ها بوی سوزانیدن ذغال سنگ و دود آن استشمام می گردید.

خانم ساواری مدیره مدرسه می گفت: این فقرا آن قدر به زندگی خود علاقه دارند که حتی از حشرات بدن خویش صرف نظر نمی کنند و میل ندارند که آن زندگی کثیف را دور بیندازند و در جایی بهتر زندگی نمایند. آن روز که وارد اتاق کوچک خودمان شدم و اثاثیه ارزان قیمت و فرسوده و بخاری آهنی خودمان را دیدم و احساس شعفی بسیار در خود کردم، فهمیدم که خانم ساواری راست می گوید، و برای فقرا دست کشیدن از آن زندگی، با این که همراه با بدبختی می باشد، بسیار دشوار است.

وقتی که از مدرسه خیره به خانه مراجعت کردم دیدم که زنهای ناصالح و

فاسدالاخلاق بیش از پیش با مادرم مراوده می‌کنند. شب‌ها او را از خانه به عنوان گردش بیرون می‌برند و روزها هم اوقات مادرم به روال گذشته صرف نظافت مؤسسات بازرگانی و سینماها و تئاترها می‌شود.

اوقات من هم مانند سابق می‌گذشت. هر روز چند ساعت مشغول نظافت اتاق و رختشویی و طبخ غذا بودم و اگر فرصتی به دست می‌آوردم گاهی به مدرسه می‌رفتم. یگانه تفاوتی که در من نسبت به دوره قبل از رفتن به مؤسسه خیریه پیدا شده بود این بود که احتیاجات زندگی را بیشتر احساس می‌نمودم و هر وقت بیرون می‌رفتم، هرچه پیدا می‌کردم از قبیل قطعات کوچک ذغال سنگ و چوب خشک را به منزل می‌آوردم که به مصرف سوخت برسانیم.

مادرم که زنی محبوب بود و نمی‌توانست خود به مؤسسات خیریه مراجعه کند هر جا که نمی‌توانست برود، ما را می‌فرستاد. دوست مادرم که گفتم در گرفتن اعانه و شناسایی مؤسسات خیریه مهارت و بصیرت داشت، به مادرم راهنمایی می‌کرد و به او یاد می‌داد که وی ما را به کجا بفرستد. عاقبت مادرم را واداشت که ما را به گدایی بفرستد. آن زن به مادرم می‌گفت هرگاه اطفال تو بتوانند گدایی کنند، تو درآمد خوبی خواهی داشت زیرا با این که می‌گویند مردم به متکذبان چیزی نمی‌دهند معه‌ذا افراد نیکوکار فراوان می‌باشند.

مادرم چندی در قبال وسوسه‌های او مقاومت کرد، ولی بالاخره مغلوب شد و یک روز صبح ما را وادار نمود که برویم و گدایی کنیم. مادرم می‌گفت: وقتی می‌خواهید از اشخاص طلب مساعدت کنید مؤدب باشید و بگویید آقا یا خانم، خواهش می‌کنم به ما قدری کمک نمایید زیرا پدرمان مرده و مادرمان چیزی ندارد و نمی‌تواند به ما نان بدهد.

در آن روز، ما، یعنی من و خواهرم سوزان و برادرم دی‌دی به راه افتادیم و به

طرف یکی از خیابان‌های بزرگ پاریس به نام «رویال» روانه شدیم. در آن خیابان محلی بود که عدهٔ کثیری از خانم‌ها و آقایان به ظاهر ثروتمند وارد آن خانه می‌شدند و اغلب از اتومبیل‌های شخصی قدم بر زمین می‌گذاشتند. هر دفعه که یکی از آنها را می‌دیدم به طرف او می‌رفتم و دست خود را آماده می‌نمودم که دراز کنم اما همین که به نزدیک آن مرد یا زن می‌رسیدم جرأت سؤال از من سلب می‌گردید.

خواهرم سوزان عقب من می‌دوید و می‌گفت: برای چه سؤال نکردی؟ من به مادرمان خواهم گفت که تو تنبلی کردی و چیزی از اشخاص نخواستی. اما من هر چه می‌کوشیدم که لب بگشایم و چیزی بگویم از عهده بر نمی‌آمدم. از آن جا به خیابان دیگر موسوم به «مالن» که پیاده‌روهای عریض داشت رفتیم و در پیاده‌رو مشغول بازی قایم موشک و جفتک چهارکُش و بازی دود و قطار آهن شدیم. گاهی که چشم من به یک گدا می‌افتاد به خاطر می‌آوردم من آن جا آمده‌ام که گدایی کنم اما به محض این که می‌خواستم از کسی سؤال نمایم می‌دیدم از عهده بر نمی‌آیم.

عصر وقتی از بازی خسته شدیم، به خانه مراجعت کردیم بدون این که از راه گدایی یک شاهی تحصیل کرده باشیم. مادرم با این که دید ما چیزی در نیآورده‌ایم به من پرخاش نکرد، زیرا فهمید که از عهدهٔ گدایی بر نمی‌آییم. وقتی می‌گویم که کار کردن را ترجیح می‌دهم گفته‌ام مقرون به حقیقت است. این بود که قرار شد وقتی دورهٔ تحصیل مدرسه به پایان رسید و فصل تابستان آمد من به کُلی از مدرسه صرف‌نظر کنم و مشغول به کار شوم که شاید بتوانم کمکی به هزینهٔ خانه بنمایم.

در پایان دورهٔ تحصیل یک ساله در مدرسهٔ ما، به محصلین گواهینامهٔ خاتمهٔ تحصیلات، و به آنهایی که شاگرد اوّل یا دوّم شده بودند، جایزه می‌دادند. ولی من می‌دانستم هرگز موفق به دریافت اینها نخواهم شد و خود را موجودی به نظر می‌آوردم که از لحاظ خلقت نقص دارم و لذا نمی‌توانم به پای سایر دخترهای کلاس

و مخصوص شاگردان درس خوان و جدی برسم. آنها دخترانی بودند که پیوسته لباس‌های تمیز می‌پوشیدند و پیش‌بند آنها سفید و آهاری بود و باکیف‌های چرمی پر از کتاب‌های نو و کاغذهای قشنگ به مدرسه می‌آمدند. ولی من در تمام سال یک پیش‌بند سیاه و چرک‌تاب می‌بستم که لگه‌های مرکب و چربی روی آن دیده می‌شد و کتاب‌هایم مندرس بود و آنها را به وسیلهٔ نخ‌ی به هم می‌بستم و به مدرسه می‌رفتم.

خانمی که آموزگار ما بود و می‌بایست به ما کتاب بدهد، کثیف‌ترین و ژولیده‌ترین کتاب‌ها را به من و امثال من می‌داد. امروز می‌فهمم که گناهی نداشت، زیرا می‌دانست که ما از آن کتاب‌ها استفادهٔ درستی نمی‌کنیم و لذا فقط می‌خواست رفع تکلیف کرده باشد.

شاگردان اوّل کلاس که عموماً دختر بازرگانان و کارمندان دولت یا کارگران نیک‌بخت بودند، مورد محبت خانم آموزگار قرار می‌گرفتند. آنها هر سال در روز جشن تولّد خانم آموزگار به خانه‌اش می‌رفتند و او را می‌بوسیدند ولی من جرأت نمی‌کردم آن جا بروم چون می‌دانستم خیلی کثیف هستم. چون دختران کلاس فهمیده بودند که خانم آموزگار گل را دوست دارد از گل‌های منزل خود می‌آوردند یا این که از مغازهٔ گل‌فروشی گل خریداری می‌کردند و به او تقدیم می‌نمودند.

معهداً من از خانم آموزگار مزبور خاطراتی خوش به یاد دارم زیرا با این که من فقیر و کثیف بودم و هرگز نمی‌توانستم یک دسته گل کوچک برای او بیاورم، مرا دوست می‌داشت و مثل این بود که فهمیده بود که من هم میل دارم مثل سایر دخترهای کلاس بشوم ولی نمی‌توانم.

خانم آموزگار برای این که مرا دلجویی کند بعضی کارهای کلاس را از قبیل جمع‌آوری کتابچه مشق دخترها و پاک کردن میزها و نیمکت‌ها به من واگذار می‌کرد

و در سایر اوقات من در گوشهٔ کلاس، نشسته بودم و نه او به من کار داشت و چیزی از من می‌پرسید و نه من به او کار داشتم.

شاگرد اول ما دختر یک عطار بود که پدرش یک خیابان بالاتر از محل سکونت ما یک دکان بزرگ عطاری داشت. گاهی من عصرها و آغاز شب به خانهٔ او می‌رفتم و می‌دیدم پشت میزی قشنگ و وسیع نشسته، در پرتو یک چراغ پرنور در اتاق آرام و بدون صدا به انجام تکلیف درسی خود مشغول می‌باشد.

من می‌اندیشیدم که اگر من نیز اتاقی بدون صدا و میزی وسیع و تمیز و چراغی پرنور می‌داشتم، تکالیف درسی خویش را انجام می‌دادم. ولی در خانهٔ ما، با غوغای همیشگی خواهرم و برادرم، و این که پیوسته زن‌های همسایه به اتاق ما می‌آمدند و فقدان میز تحریر و چراغ پرنور و چیزهای دیگر، محال بود که من بتوانم از روی فراغت به کار مشغول باشم و تکالیف مدرسه را به انجام برسانم.

در آن دوره، من هم مانند بسیاری از بچه‌های فقیر، تصوّر می‌کردم که در طبیعت یک قاعدهٔ کلی وجود دارد که تجاوز از آن محال است و بر طبق آن قاعدهٔ عدّه‌ای می‌بایست غنی و دارای همه چیز و دسته‌ای فقیر و فاقد همه چیز باشند.

من با درک این نکته، هرگز از ثروتمندان کینه به دل نمی‌گرفتم، برای این که می‌اندیشیدم آنها گناه ندارند و قانون مطلق طبیعت اقتضا می‌کند که این طور باشد. اما یک تقاضا از طبیعت و محیط مدرسه، و رفقای هم‌سال خود و دیگران داشتم و آن این که بگذارند من در گوشهٔ کلاس گمنام باشم و به نظر نرسم و مرا وسیلهٔ مقایسه بین فقیر و غنی قرار ندهند، تا این که خجالت بکشم.

یک روز چون یکی از دختران مدرسه فوت کرده بود، قرار شد ما برای تشییع جنازهٔ او برویم. مادرم در آن روز مرا شست و موهای کوتاهم را که مانند دم موش از عقب بافته می‌شد شانه زد و یگانه لباس تمیز را که عبارت از یک دامن آبی رنگ، و

یک نیم‌تنه از پارچه اسپورتنی ضخیم و ارزان قیمت، یک کفش چرمی دارای پاشنه و تخت چوبی به من پوشانید و یک روبان هم پشت سرم بست. من که تصوّر می‌کردم لباسی عالی دارم و از هیچ کس کمتر نیستم، عازم مدرسه شدم که به اتفاق دختران دیگر برای تشییع جنازه بروم. اما وقتی به مدرسه رسیدم دیدم که دخترها همه دارای لباس‌های پشمی زیبا و کفش‌های گرانبها و پالتوهای پشمی و شال‌گردن‌های ابریشمین و گیسوان بلند شانه زده و زیبا هستند.

من آن روز از مشاهده نیم‌تنه ضخیم و کفش‌های چرمی خود که پاشنه و تخت چوبی آن هنگامی که راه می‌رفتم صدا می‌داد، طوری خجالت کشیدم که جرأت نکردم خود را نشان بدهم، در دستشویی پنهان شدم تا وقتی دخترها رفتند و من به خانه مراجعت کردم.

یک مرتبه هم هنگامی که به شاگردان کلاس جایزه می‌دادند، علی‌رغم تمایل خود در مراسم توزیع جوایز حضور بهم رسانیدم. در آن روز حاضر بودم مقداری از عمر خود را بدهم، به شرط این که مرا وادار نکنند که با لباس کهنه و کفش فرسوده، در آن مراسم و کنار دخترانی که همه ملبّس به لباس‌های زیبا و گرانبها بودند حضور بهم رسانم.

ابتدا تمام دخترانی را که جزء شاگردان اوّل کلاس بودند و دسته موزیک به افتخار آنها آهنگ‌های مهیج زد، آنها را بوسیدند و نوازش کردند. و آخر همه، نوبت من رسید و جایزه‌ای که به من داده شد جایزه حسن اخلاق و انضباط بود نه جایزه موفّقیت در تحصیلات. ولی هیچ کس به من اعتنا ننمود و کسی مرا نوازش نکرد و هیچ موزیکی به افتخار من زده نشد. من یگانه کتابی را که جایزه‌ام بود در میان بی‌اعتنایی حضّار گرفتم و برگشتم. از فرط شرمندگی، دیگر در آن جا توقّف ننمودم، به خانه‌ام رفتم، کتاب را به یک طرف انداختم و به نظافت اتاق و پختن غذا مشغول شدم.

دختر فقیر ۵ ۱۰۱

بعضی از دخترها جوایزی را که در مدرسه می‌گیرند به عنوان یادگاری تا آخر عمر حفظ می‌کنند زیرا برای آنها ارزش دارد و گرفتن جایزه در تاریخ زندگی آنها یک واقعه برجسته و استثنایی به شمار می‌آید. ولی من که بدون رغبت آن جایزه را گرفته بودم، برای حفظ آن هم دقتی نکردم و بعد از چندی دی‌دی برادر کوچکم صفحات کتاب را پاره کرد و مادرم که دید کتاب مزبور یک جلد کلفت دارد، جلد آن را کند و مورد استفاده قرار داد.

باری، در آن ایام بعد از بازگشت از مؤسسه خیریه به منزل، کار ما این شده بود که از هر کس و هر جا که بتوانیم اعانه بگیریم. وقتی انسان عادت کرد که از همه کس و همه جا طلب اعانه و مساعدت کند، طبعاً به تدریج عزت نفس او به ضعف می‌گراید و روح‌گذاری در انسان قوی می‌شود.

فصل ششم

روزنامه‌فروشی من

زنی که درگدایی تخصص داشت راه تکی را به ما نشان می داد که چگونه برای رئیس جمهوری و نخست وزیر و شهردار و ثروتمندان نامه بنویسم. هر وقت راه تحصیل روزی بر ما بسته می شد مادرم مرا وامی داشت که کاغذی بنویسم. من هم با کوره سوادى که در مدرسه آموخته بودم، نامه مزبور را طبق املاى مادرم یا هر طور که عقلم می رسید می نوشتم و آدرس خودمان را در بر آن می افزودم که بدانند به چه کسی و کجا باید کمک کنند. بعد به همسایه ها و به خصوص همسایه های پایین می سپردیم که اگر از طرف بعضی از ادارات یا پلیس آمدند و درباره ما کسب اطلاع کردند، آنها اطلاعات مفید بدهند و ما را یک خانواده فقیر و آبرومند معرفی نمایند. پس از ده روز یا بیست روز ... مبلغی در حدود هزینه یک ناهار و شام برای ما می فرستادند.

بعضی از روزها، من هر طور بود خود را به مدرسه می رساندم (البته تا زمانی که به مدرسه می رفتم) و آن ایامی بود که به دانش آموزان بی بضاعت لباس می دادند. در تالار شهرداری ناحیه هیجده، تالاری بود وسیع با ستون های بلند و قطور که ما می بایست ساعت ها و گاهی از صبح تا شام در روزهای زمستان در آن منتظر بمانیم

و هر کس می‌کوشید جایی را که گرفته است از دست ندهد.

من با وجود کودکی نزد نفس خود شرمندۀ بودم که برای یک جفت کفش (که عموماً گالش بود) یا یک روسری یا یک پیراهن می‌بایست ساعت‌ها منتظر بمانم و تحملِ خسوتِ بعضی از پاسبان‌ها را که برای حفظ انتظامات آن جا می‌آمدند بکنم. آن چه به دست آوردن لباس‌های مزبور را بیشتر خجلت‌آور می‌کرد این بود که شهرداری یا ارباب خیر که می‌خواستند به وسیلهٔ شهرداری بین ما توزیع کنند هرگز تعداد ما را در نظر نمی‌گرفتند و در نتیجه لباس فقط به کسانی می‌رسید که در صف مقدّم مکان داشتند، و همین که مقداری لباس یا کفش توزیع می‌کردند، به دیگران می‌گفتند تمام شده است.

یک مرتبه، در یک روز سرد زمستان، من که صبح زود به تالار شهرداری رفته و جا گرفته بودم، تا عصر آن جا ایستادم و تا آن موقع توانستم در قبال احتیاج طبیعی خودداری کنم. زیرا اگر برای رفع احتیاجات از تالار خارج می‌شدم جای مرا می‌گرفتند و یک جفت گالش به من نمی‌رسید، اگر به جا می‌ماندم اختیار از من سلب می‌گردید، همان طوری که سلب شد. بالاخره در حالی که گریه می‌کردم کنار دیوار و نزدیک یکی از ستون‌های تالار خود را مرطوب کردم ولی هیچ کس ندید و من تا غروب که یک جفت گالش گرفتم و به خانه مراجعت کردم و از رطوبت و سرما می‌لرزیدم.

عاقبت، به طور قطع از مدرسه خارج شدم، و از آن پس تا مدّت چند ماه، بچهٔ کوچک یکی از همسایگان را که روزها برای فروش روزنامه می‌رفت، نگاهداری می‌نمودم و او در عوض ناهار و روزی سی شاهی^۱ به من مزد می‌داد.

آنگاه مادرم با مدیر مؤسسهٔ استخدام زنان خدمتکار نزاع کرد و از آن مؤسسه

خارج شد و دیگر نتوانست روزها برای نظافت تجارت‌خانه و تأثیرها و سینماها برود. در این زمان بود که تصمیم گرفت که او نیز روزنامه بفروشد و برای فروش روزنامه از من و خواهرم استفاده کند.

در یکی از روزهای ماه نوامبر که در پاریس آغاز برودت و آغاز باران‌های پاییزی است، در ساعت ۴ صبح مادرم مرا از خواب بیدار کرد و من لباس خود را پوشیدم و عازم خیابان موسوم به «مارتیر» شدم.

هوا تاریک بود، باران می‌بارید و کامیون‌های حامل شیر که در پاریس قبل از طلوع صبح به حرکت درمی‌آید، در خیابان‌ها به سرعت حرکت می‌کرد. وقتی که به خیابان مارتیر رسیدم، طبق نشانی که قبلاً گرفته بودم وارد یک کوچه شدم و با حیرت دیدم در آن موقع صبح، و بهتر آن که بگویم در آن موقع شب، کوچه‌مزبور پر از جمعیت است. امروز هم این کوچه با عمارات چند طبقه و کثیف و میخانه‌های خود باقی‌مانده و هر دفعه که از مقابل آن عبور می‌کنم نمی‌توانم از تجدید خاطرات آن ایام جلوگیری نمایم.

در آن کوچه همه نوع آدم، از زن و مرد، دیده می‌شدند و آنها کسانی بودند که می‌خواستند از مرکز توزیع جراید روزنامه بگیرند و ببرند و بفروشند. جوان‌های قوی هیکل با پالتوهای بارانی چرکین، که آب از آن فرو می‌ریخت، پیرزنان شکسته و فرتوت با روسری‌های سیاه. کودکانی که برای محافظت خود از باران حتی یک دستمال نداشتند. جمعی کور و ثل و چلاق و عده‌ای از طبقه اوباش و اراذل، در بین آن جمع به نظر می‌رسیدند. من زیر باران در صف ایستادم و باید بگویم که در آن دوره هنوز روزنامه‌های پاریس مانند امروز با اتومبیل و موتور سیکلت توزیع نمی‌شد، بلکه هر روزنامه‌فروشی در تمام فصول سال، پیاده و قبل از طلوع صبح خود را به مرکز توزیع جراید می‌رسانید و می‌کوشید که به محض باز شدن مرکز

مزبور، یک بسته روزنامه بگیرد و به راه بیفتد و بفروشد. موفقیت با کسانی بود که می توانستند زودتر روزنامه های خود را دریافت کنند و سریع تر خود را به محله ای که باید روزنامه در آن جا فروخته شود، برسانند.

طبعاً این گونه اشخاص تا این که به محله مخصوص خود برسند در راه نیز مقداری روزنامه می فروختند و به همین جهت هر کس سعی می نمود که زودتر بیاید و در جلوی گیشه مرکز توزیع جراید جایی بگیرد و جلوتر از دیگران، با روزنامه از آن جا خارج شود.

من به مناسبت این که تازه کار بودم خود را خیلی ناراحت می دیدم. از عقب به من فشار می آوردند و صورت من روی یک پالتوی بارانی قرار گرفته و رایحه کریه آن به مشام می رسید.

در بین روزنامه فروش ها کسانی هم وجود داشتند که در آن وقت صبح، قبل از این که در صف فرار بگیرند، گیلانی مشروب الکلی نوشیده بودند که خود را گرم کنند و من از رایحه کریه دهان آنها نیز مشمئز بودم.

من متوجه شدم که عده ای از کسانی که برای گرفتن روزنامه آمده اند، گدا هستند. ابتدا نمی دانستم گدایان در آن جا چه می کنند ولی بعد دریافتم که روزنامه فروشی برای قسمتی از گدایان پاریس، وسیله گدایی است زیرا پلیس وقتی روزنامه را در دست آنها می بیند چون برحسب ظاهر روزنامه فروش هستند، مزاحم گدایی آنها نمی شود.

و باز دریافتم که یک عده جیب بر و قوادی و حتی زن های ولگرد روسپی روزنامه فروشی را وسیله و دستاویزی کرده اند که در پناه آن بتوانند در معابر به کار و کسب نامشروع و غیرقانونی خود ادامه بدهند. زیرا اگر برحسب ظاهر روزنامه فروش نباشند، نمی توانند ساعت ها در یک نقطه از خیابان توقف نمایند و به

طور حتم گرفتار پلیس می‌شوند.

بعضی از اطفال روزنامه‌فروش در همان حال که زیر باران، در صف ایستاده بودند، در خواب به سر می‌بردند. روز اول، این وضع در نظرم عجیب آمد تا این که خود من بعدها وقتی در صف می‌ایستادم می‌خواهیدم.

در ساعت شش و نیم صبح مادرم به اتفاق سوزان آمد و او جای مرا در صف گرفت و ما دو نفر در کنار وی ایستادیم تا این که مرکز توزیع باز شد. در این وقت هیجانی در همه پدیدار گشت و هر کس به دیگری فشار می‌آورد تا این که نوبت مادرم رسید و یک بسته روزنامه به وی دادند. آنها را سه قسمت کرد، یکی را خود برداشت و دو بسته را به من و خواهرم داد و گفت: معطل نشوید و بدوید.

باران همچنان می‌بارید و من روزنامه‌های خود را جلوی خویش گرفته بودم و هنوز نمی‌دانستم که روزنامه‌ها را بعد از این که از مرکز توزیع جراید دریافت شد باید تا کرد و تا کردن روزنامه خود یک فن است و مهارت و سرعت می‌خواهد.

روزنامه‌های من چون زیر باران واقع شده بود، مانند اسفنج آب را جذب می‌نمود و بالاخره پالتوی نازک خود را از تن کندم و اطراف روزنامه پیچیدم و خود با یک پیراهن زیر باران به دویدن ادامه دادم.

به اولین خیابانی که رسیدیم خواهرم طرف راست رفت و من طرف چپ قرار گرفتم و مرتب فریاد می‌زدیم و اسامی روزنامه‌ها را تکرار می‌کردیم. من متوجه شدم که روزنامه‌های من و خواهرم خوب فروش می‌رود زیرا هنوز کسی قبل از ما برای فروش روزنامه از آن خیابان نگذشته بود.

بعد از رسیدن به خیابان «کلیشی» من از خواهرم جدا شدم و چهارراه دست چپ را گرفتم و پیش رفتم و به زودی دریافتم که اشتباه کرده‌ام، زیرا قبل از من روزنامه‌فروش‌ها از آن خیابان عبور کرده بودند و هر عابر یک روزنامه در دست

داشت و کسی از من چیزی نمی‌خرید.

تا این که به یک ایستگاه مترو [راه‌آهن زیرزمینی] رسیدم و دریافتم که بهترین نقطه برای فروش روزنامه، ایستگاه مزبور است. زیرا باران روزنامه‌های مرا مرطوب نمی‌کند و دیگر این که مجبور نیستم اسامی روزنامه را فریاد بزنم. مسافری [مترو] که بدون انقطاع از قطارها پیاده می‌شوند روزنامه‌های مرا می‌بینند و خریداری می‌نمایند. چند دقیقه روزنامه‌های من به خوبی به فروش می‌رفت و از موفقیت خود خیلی خوشوقت بودم. ناگهان از عقب ضربتی شدید به من زدند و من با روزنامه‌های خود برو افتادم. وقتی برخاستم دیدم جوانی قوی هیکل در حالی که از خشم کف بر لب آورده بانگ زد: کوجولوی بدبخت! چه کسی به تو اجازه داد که در محل کسب من روزنامه بفروشی؟ و اگر فوراً از این جا نیروی استخوان‌های تو را درهم خواهم شکست.

و چون من در رفتن تردید داشتم وی مرا بغل کرد و از پله‌های ایستگاه راه‌آهن زیرزمینی بالا برد، و مانند یک ظرف آشغال، با روزنامه‌هایم وسط خیابان روی گل و آب انداخت.

تمام بدنم از ضرباتی که بر من وارد آمده بود درد می‌کرد. معه‌ذا برخاستم و به راه افتادم و شروع به فریاد زدن کردم و چند روزنامه فروختم تا این که به یک ایستگاه تراموای رسیدم. چون در آن جا جمعیت زیاد بود شروع به فروختن روزنامه کردم ولی در آن جا هم یک زن روزنامه‌فروش به طرف من حمله‌ور گردید و معلوم شد ایستگاه مزبور مرکز کسب اوست. این دفعه صبر نکردم تا او بیاید و مرا کتک بزند و فرار نمودم. ولی به هر نقطه که می‌رسیدم و احتمال می‌دادم که در آن جا روزنامه‌ها خوب به فروش خواهند رسید یک زن یا مرد، از یک طرف سر درمی‌آورد و معلوم می‌شد که آن جا تیول روزنامه‌فروشی اوست.

این بود که من مجبور بودم مثل دزدها که می‌خواهند کالای دزدی را به فروش برسانند روزنامه‌های خود را بفروشم. تا این که به خیابان «هوسمان» رسیدم. آن جا مقابل یک بانک توقف کردم. آن چه سبب شد که در آن جا بایستم این بود که دیدم روزنامه‌فروش آن جا طفلی ده یا یازده ساله است و هرگاه بخواهد با من نزاع کند، می‌توانم از خویش دفاع نمایم.

در آن جا چند روزنامه فروختم و وقتی پسر بچه مزبور دریافت که من رقیب او شده‌ام روزنامه‌های خود را کنار دیوار نهاد و با وضعی مقرون به تهدید به طرف من آمد. من هم روزنامه‌های خود را کنار دیوار گذاشتم و تصمیم گرفتم از حق خود دفاع نمایم. پسر مزبور وقتی به من رسید به من حمله ور نشد ولی با لهجه لات‌های پاریسی گفت: دختر اشتباه کرده‌ای، معطل نشو، زود از این جا برو وگرنه می‌روم و کمک می‌آورم زیرا من برای این مکان سرقفلی داده‌ام.

من حیرت زده پرسیدم: آیا برای این مکان سرقفلی داده‌اید؟ پسر مزبور گفت: اگر باور نمی‌کنی این هم کاغذ من ... سپس یک کیف را از جیب خود بیرون آورد، کاغذی کثیف از لای آن بیرون کشید و گفت: نگاه کن ... این رسید سرقفلی است که برای فروش روزنامه در این جا داده‌ام.

تا آن روز من نمی‌دانستم که در پاریس، مکان‌های مرغوب روزنامه‌فروشی، مانند ایستگاه‌ها [مترو] و ایستگاه‌های تراموای و مقابل سینماها و تأثیرها و بانک‌ها و وزارت‌خانه‌ها، سرقفلی دارد.

بعدها که بیشتر وارد کار روزنامه‌فروشی شدم دریافتیم که در پایتخت فرانسه گاهی روی سرقفلی این مکان‌ها معاملات نسبتاً بزرگی می‌شود.

آن روز وقتی آن پسر برای اولین مرتبه این موضوع را در نظرم آشکار کرد، دیدم حق با اوست و من نباید در جایی که محل کسب وی می‌باشد، روزنامه‌فروشی کنم.

معهدا اگر در آن روز می توانستم، به این موضوع اعتنا نمی کردم و همان جا به فروش روزنامه ادامه می داد ولی احساس می نمودم که اگر اصرار کنم آن پسر عده ای را به کمک خواهد طلبید و مرا مضروب و شاید مجروح خواهند کرد.

از آن جا عبور کردم، روزنامه های خود را در خیابان می فروختم و گاهی یکی از عابرین روزنامه هایی از من می خرید تا این که به نزدیک یک وزارت خانه رسیدم. در آن جا پیرزنی که معلوم بود وی نیز حق سرفقلی داده، به روزنامه فروشی اشتغال داشت و کنار وزارت خانه در گوشه ای نشسته و روزنامه های خود را می فروخت. من چون نسبت به او جوان و چابک بودم رقابت شدیدی را با پیرزن بدبخت شروع کردم و به طرف هر کس که وارد وزارت خانه می شد یا از آن جا خارج می گردید، می دویدم، و روزنامه خود را به او عرضه می داشتم و بیشتر آنها خریداری می کردند. پیرزن عقب من می دوید و می خواست نگذارد که من روزنامه های خود را بفروشم ولی نمی توانست به من برسد و تا وی یک قدم برمی داشت من سه قدم برداشته بودم.

انسانیت و ادب اجازه نمی داد که من با آن پیرزن رقابت کنم ولی در آن موقع بچه بودم و بعضی از نکات را نمی فهمیدم و از آن گذشته لزوم تحصیل نان مرا و امی داشت که مبادرت به آن عمل بکنم.

من تمام روزنامه های خود را در آن جا فروختم ولی می دانستم که فقط در همان یک روز این موفقیت نصیب من گردیده است و نمی توانم روزهای دیگر، در آن نقطه این عمل را تکرار نمایم. زیرا به طور یقین پیرزن از دوستان خود کمک می گرفت و مرا از آن جا می راندند.

چون روزنامه من تمام شده بود از آن جا به خانه مراجعت کردم و چهار ساعت بعد از ظهر باز برای دریافت روزنامه به مرکز توزیع مراجعه نمودم که روزنامه های

عصر را بفروشم. از آن پس، برنامه زندگی من این شد که صبح و عصر روزنامه‌فروشی کنم و در فاصله بین ساعات فروش روزنامه در خانه مشغول به کار باشم یا این که برای خریداری مواد غذایی به بازار بروم.

خرید مواد غذایی یکی از وظایف کودکان در پاریس است. کودکان پاریسی هر روز مقداری از اوقات خود را بین دکان نانوايي و قصابی و شیرفروش صرف می‌نمایند. من علاوه بر خرید احتیاجات خانه، فرمان بعضی از همایه‌ها را هم برای خرید اجرا می‌کردم و آنها به وسیله یک شیرینی یا یک قطعه روبان یا یک «تارتین»^۱ به من پاداش می‌دادند.

گاه موقعی که مشغول روزنامه‌فروشی بودم، یک آقا یا خانم (و بیشتر آقایان) به من مراجعه می‌کرد و می‌گفت بروم و برای او یک بسته سیگار خریداری کنم و وقتی برمی‌گشتم انعامی به من می‌داد. من در بازگشت به خانه، آن انعام را مانند پول فروش روزنامه‌ها، به مادرم می‌دادم.

گاه مادرم نسبت به من مساعدت می‌کرد و می‌گفت پولی را که بابت انعام به من داده‌اند، در یک فلک بگذارم و پس‌انداز کنم و وقتی مبلغی قابل توجه شد از آن استفاده نمایم.

در روزهای بعد من با علاقه زیاد بر سرمایه خود در آن فلک می‌افزودم تا این که یک عید ملی یا مذهبی پیش می‌آمد. من از چند روز قبل از عید به خود وعده می‌دادم که روز عید یک توپ یا یک عروسک خواهم خرید. ولی وقتی به سراغ فلک می‌رفتم می‌دیدم خالی است. از مادرم می‌پرسیدم که پول درون فلک چه طور

۱. تارتین نام فارسی ندارد و نان کره‌ای هم نمی‌توان نام آن را گذاشت. در فرانسه به نان‌های کوچکی گفته می‌شود که در داخل آن مربا یا خامه می‌گذارند و بیشتر برای اطفال این نان را می‌پزند. مترجم
* (Tartine): نوعی شیرینی پر شده با مربا یا ژله و غیره. و

شده و او می‌گفت که من به پول احتیاج داشتم و پول را از قلک بیرون آوردم. گاه وقتی به خانه مراجعت می‌کردم می‌دیدم که مادرم گریه می‌کند، زیرا مادرم را زود به گریه درمی‌آید. به طرف او می‌دویدم و می‌گفتم مامان چرا گریه می‌کنی و او می‌گفت برای این که پول نداریم و من نمی‌دانم که چه باید بکنیم. من بدون معطلی می‌گفتم در قلک من پول هست و آن را به تو می‌دهم. سپس می‌رفتم قلک را می‌آوردم و مقابل او می‌نهادم.

او تیغه کارد را وارد سوراخ قلک می‌کرد و پول‌ها در طول تیغه کارد از سوراخ آن فرو می‌ریخت.

ولی سوزان خواهرم پول‌هایی را که از راه انعام به دست می‌آورد به مادرم نمی‌داد و پنهانی صرف خرید اشیایی که مورد توجه او بود می‌کرد یا شیرینی و تارتین خریداری می‌کرد و می‌خورد.

من در کوچکی حافظه‌ای قوی نداشتم و می‌توان گفتم گیج بودم. به یاد دارم که در پاریس یک تصنیف مد شده بود که این ترجیح بند را داشت: «یک قطعه نان، سه تخم مرغ، یک لیتر شراب ما را بس». وقتی مادرم به من دستور می‌داد که بروم و چیزی خریداری کنم تصنیف مزبور را می‌خواندم و می‌رفتم تا این که به دکان عطاری و بقالی می‌رسیدم. در آن جا یادم می‌آمد که فراموش کرده‌ام مادرم گفته بود چه چیزهایی را خریداری کنم و با گوش‌های آویخته مراجعت می‌نمودم و دوباره از مادرم می‌پرسیدم چه خواسته است. گاهی در راه پول را گم می‌کردم و مدّتی گریه‌کنان در خیابان و جوی آب، دنبال پول می‌گشتم و می‌یافتم. مادرم که به علت تأخیر من پی می‌برد می‌آمد و مرا از خیابان به خانه برمی‌گردانید و در این گونه مواقع اگر مرا کتک نمی‌زد من خود را خوشوقت می‌یافتم.

یکی از مشکلات، برای من خرید شیر یا شراب بود، زیرا برای این که ظرف شیر

را سالم به خانه برگردانم، می‌بایستی احتیاط کنم و آهسته راه بروم در صورتی که پاهای من برای دویدن آفریده شده بود. شاید به مناسبت این که خیلی با احتیاط راه می‌رفتم به زمین می‌خوردم و ظرف شیر یا شراب می‌شکست و هرچه در آن بود در خیابان می‌ریخت.

آن وقت جست و جو می‌کردم تا این که دختر بچه‌ای به سنّ خود پیدا کنم که به خانه ما بیايد و شهادت بدهد که به چشم خود دیده که احتیاط کردم ولی احتیاط‌های من بی‌نتیجه ماند.

یک روز در حالی که مشغول حمل یک ظرف شیر بودم، مقابل پای یک آقای شیک به زمین خوردم و ظرف شیر شکست و شیر در وسط خیابان ریخت و به گریه درآمدم. آن مرد مرا از زمین بلند کرد و گفت: چرا گریه می‌کنی؟ گفتم: وقتی به خانه برگردم مادرم مرا کتک خواهد زد.

آقای مزبور گفت: غصّه نخور و گریه نکن، من به خانه شما می‌آیم و به مادرت می‌گویم که تو گناه نداشته‌ای و دیگران به تو تنه زدند و ظرف شیر افتاد و شکست. وی دست مرا گرفت و به خانه آورد و به مادرم گفت: خانم، من دختر کوچکی که شما را که در خیابان گریه می‌کرد آوردم و شهادت می‌دهم که او در شکستن ظرف شیر گناهی ندارد و دیگران به او تنه زده بودند و امیدوارم که در مورد وی سخت‌گیر نباشید.

معلوم بود که شیکی و ادب و وقار آقای مزبور در مادرم اثر می‌کرد زیرا چیزی به من نگفت و آن مرد رفت. من وارد اتاق شدم اما بلافاصله پشیمان گردیدم که چرا آن مرد با من آمد. گو این که خود من نمی‌خواستم او را به خانه بیاورم زیرا می‌دانستم مادرم کسی نیست که حمایت یک مرد بیگانه را از من تحمل نماید.

چند لحظه بعد از رفتن آن مرد، مادرم گفت: این مرد که بود؟ گفتم: نمی‌دانم.

مادرم گفت: چه طور نمی‌دانی در صورتی که او را به این جا آوردی؟ گفتم: من او را این جا نیاوردم، بلکه وقتی دید به زمین افتادم کمک کرد که از جا برخیزم و خود او این جا آمد.

مادرم گفت: بالاخره بر اثر بازیگوشی توده شاهی شیر از بین رفت و ظرف من هم شکست. سپس پس از قدری سکوت افزود: معلوم می‌شود که تو خیلی جرأت داری که می‌روی و به عابرین خیابان شکایت می‌کنی؟ گفتم من به عابرین خیابان شکایت نکردم.

مادرم گفت: اگر شکایت نمی‌کرد این مرد این جا نمی‌آمد و لابد به مردم می‌گویی که مادرت تو را کتک می‌زند و با تو بدرفتاری می‌کند و ناچار در حضور مردم مادرت را بدنام می‌نمایی؟ گفتم من چیزی به مردم نگفتم و مادرم را بدنام نکردم.

مادرم خشمگین به طرف من آمد و سیلی سختی به صورت من زد و گفت: حالا به من هم جواب می‌دهی! گفتم: ماما مگر تو به این آقا نگفتی که مرا کتک نخواهی زد. این حرف مادرم را از خود بی‌خود کرد، موهای مرا گرفت و با شدت مرا کتک زد و وقتی من بی‌حال افتادم و هق‌هق می‌کردم، گفت: اینک برو و به عابرین بگو که مادرت تو را کتک می‌زند.

اگر در آن دوره عضوی از اعضای بدنم نشکست و نافص الاضاء نشدم بر حسب تصادف بود، زیرا با این که ضرب دست مادرم به سنگینی ضربات پدرم (موقعی که وی در حال حیات بود) نمی‌رسید معه‌ذا در من که کودک بودم خیلی اثر می‌کرد. من چون بچه سر راهی بودم، یا این که فرزند پدرم بودم و نه فرزند مادرم (زیرا این نکته تا آخرین روز حیات مادرم بر من مجهول ماند) او به شدت مرا کتک می‌زد. معمولاً در موقع خشم هرچه را که در دسترس داشت، از قبیل جارو و ماهی تابه و

آتش افروز^۱ بخاری و اطوری آهنی به طرف من پرتاب می نمود.

کتک زدن او اغلب از سیلی و مشت شروع می شد، و چون درمی یافت که سیلی و مشت، زیاد مرا ناراحت نمی کند موهای مرا می گرفت و به زمین می انداخت و سرم را به کف اتاق می کوبید. من متحیر بودم که چگونه موهای من از سر جدا نمی شود. ولی بعدها که بزرگ شدم فهمیدم که موهای سر انسان خیلی محکم است و به سهولت جدا نمی شود. معهذاً هر دفعه که گیسوی مرا می گرفت، مقداری از موی من در دست او باقی می ماند.

یکی از چیزهایی که مادرم آن را علیه من به کار می برد آتش افروز بود. ما یک آتش افروز آهنی داشتیم که بدان وسیله ذغال سنگ را در بخاری به هم می زدیم که بهتر بسوزد و آن میله ای بود کوتاه و دارای سری برجسته. مادرم همواره با یک ضربه آتش افروز، مرا به حال اغماء می انداخت.

خشم او هم در اکثر مواقع، ناگهانی و غیرقابل پیش بینی بود و یک مرتبه بر اثر شنیدن یک کلمه حرف، یا این که چرا یک بشقاب شسته نشده، خشمگین می شد. یک بار که پشت میز نشسته و مشغول غذا خوردن بودیم، چنگال خود را به طرف من انداخت و هر چهار دندانه چنگال در دست من فرو رفت. هنوز اثر دندانه های مزبور روی میج من باقی است. دفعه دیگر مشت خود را طوری به سرم زد که شانه ای که من پشت سر و برای نگاهداری موها، به گیوی خود نصب کرده بودم در سرم فرو رفت و با این که تا انتهای دندانه های شانه در سرم فرو رفته بود، من احساس درد زیاد نمی کردم. معلوم شد که شانه در وسط پوست و استخوان جا گرفته و در استخوان فرو نرفته است.

من هم مانند مادرم تندخو و خشمگین شده بودم و با خواهرم سوزان دعوای

۱. مقصود انبر مخصوص به هم زدن آتش است. و

شدید می‌کردم. یک مرتبه قیچی خود را که در دست داشتم، به طرف او پرتاب نمودم و او سر را عقب برد و قیچی مانند یک خنجر در چوب جای گرفت. من از این واقعه خیلی ترسیدم زیرا اگر به خواهرم اصابت می‌کرد، او را به قتل می‌رساند. از آن پس جرأت نکردم که چیزی را به طرف خواهرم پرتاب کنم.

کنتک زدن من همه وقت سبب تسکین خشم مادرم نمی‌شد. درگمدا را می‌گشود و دو پیراهن محقر را از آن بیرون می‌آورد و گلوله می‌کرد و بیرون می‌انداخت. آنگاه دست مرا می‌گرفت و از خانه بیرون می‌کرد و من تا شب در خیابان‌های پاریس سرگردان به سر می‌بردم بدون این که جرأت بازگشت به خانه را داشته باشم.

یکی از بدترین ساعات عمر من هنگامی بود که روزنامه‌های من به فروش نمی‌رسید و می‌بایست به خانه مراجعت کنم و می‌دانستم که مادرم در به روی من نخواهد گشود یا این که مرا کتک خواهد زد.

خواهرم سوزان چون بالاخره توانسته بود در مقابل یک شرکت بیمه، یک مکان ثابت پیدا کند، روزنامه‌های خود را خوب می‌فروخت، و کارکنان شرکت بیمه روزنامه‌های خود را فقط از او می‌خریدند و گاه به او شیرینی و یک پرتقال یا سیب یا پیراهن و جوراب کهنه (برای لباس ما) می‌دادند. ولی من چون مکان ثابت نداشتم، می‌بایست در خیابان روزنامه بفروشم و گاه موفق به فروش روزنامه‌های خود نمی‌شدم.

در پاریس، موقع فروش روزنامه‌های یومیّه صبح تا ساعت ده تا یازده و موقع فروش روزنامه‌های عصر از ساعت چهار و نیم و پنج بعد از ظهر تا ساعت نه عصر است و اگر تا آن ساعت روزنامه‌های عصر فروخته نشود، دیگر فروخته نخواهد شد. من میل داشتم که شب تا صبح در خیابان‌های پاریس قدم بزنم که بتوانم روزنامه‌های عصر خود را بفروشم. ولی می‌دانستم که این کار بدون فایده است و

کسی یک شماره روزنامه از من نخواهد خرید و ناچار به طرف خانه می‌رفتم و سیلی و مشت مادرم را استقبال می‌کردم.

به خاطر دارم، شبی بارانی در حالی که تقریباً تمام روزنامه‌های من باقی مانده و به فروش نرسیده بود به طرف خانه مراجعت می‌کردم. روزنامه‌ها بر اثر باران شدید نه فقط قابل خواندن نبود بلکه به خمیر شباهت پیدا کرده بود. من در حالی که دعا می‌خواندم و از عالم غیب استدعا می‌کردم که مادرم مرا کتک نزند وارد خانه شدم. به محض این که درب اتاق باز شد و مادرم روزنامه‌ها را زیر بغل من دید، فهمید که به فروش نرفته و پرسید: اینها چیست؟ گفتم: اینها روزنامه‌هایی می‌باشد که به فروش نرفته است.

پرسید: چند شماره فروختی؟ من پول فروش ده پانزده شماره روزنامه را به او دادم و وی بعد از دریافت پول به من گفت: برو و روزنامه‌های خود را بفروش. وقتی من از پلکان فرود می‌آمدم بیش از شب‌های دیگر وحشت کردم زیرا شب‌های قبل، مادرم مرا کتک می‌زد و آن شب نَزَد و این نشان می‌داد که زیاده‌تر خشمگین شده است.

ساعت ده شب بود و باران بدون انقطاع می‌بارید. من وارد خیابان شدم و به راه افتادم. در خیابان عابرین کمتر دیده می‌شدند. من از کنار مغازه‌های نورانی می‌گذشتم و مثل این بود که برای اولین بار آنها را می‌بینم زیرا در موقع عادی، روزنامه فروشی مجال نمی‌داد که من به مغازه‌ها و کافه‌های پاریس توجه نمایم.

چند مرتبه با ناامیدی روزنامه‌های خود را به عابرین عرضه کردم ولی کسی از من نخرید و من هم امیدوار به فروش آن نبودم زیرا هر روزنامه‌خوانی آن موقع روزنامه خود را خریده بود.

بدون اراده، در خیابان‌ها قدم می‌زدم. وضع من شبیه به کسی بود که در وسط

یک استخر پر از آب باشد و از سراپای من قطرات آب فرو می ریخت. لباسم در آن شب عبارت بود از یک پیراهن و یک روسری و یک جفت کفش کهنه مادرم را که تخت آن سوراخ بود برپا داشتم. سرما تا مغز استخوان من اثر می کرد.

وقتی خسته شدم، روی پلکان یک تآثر واقع در خیابان «اوبر» نشستم و می دیدم که مقابل من اتومبیل ها و تاکسی ها توقف می کند، خانم ها با لباس شب نشینی در حالی که پالتوهای پوست در بردارند، از اتومبیل ها پیاده می شوند و آقایان با لباس مشکی در پشت سر آنها از اتومبیل ها پیاده می شوند یا این که زودتر پیاده می گردند و به خانم ها کمک می نمایند که از اتومبیل ها پایین بیایند.

آنها از کنار من عبور می کردند و وارد تآثر می شدند و هیچ یک از آنها نظری به من نمی انداختند. من از این واقعه حیرت نمی کردم و متأثر نمی شدم بلکه امری عادی می پنداشتم. برای این که در آن دوره، من یقین داشتم که آنها موجوداتی غیر از من هستند و هر دفعه که خود را در قبال یکی از آنها می یافتم روحیه من شبیه به یک جانور و مثلاً یک سگ بود، که خود را در قبال یک انسان ببیند.

همان طور که سگ تصوّر می شود یقین دارد که موجودی غیر از انسان است من هم یقین داشتم که موجودی غیر از آنها به شمار می آیم. برای من مسلّم بود که آنها از خمیره ای ساخته شده اند که احساس درد و گرسنگی و رنج نمی کنند ولی من باید همواره در رنج باشم و برای لقمه ای نان زحمت و بی خوابی بکشم و زیر باران بلرزم. این را نه من از باب شکایت می گویم بلکه برای این می گویم که روحیه خود را در آن دوره نشان بدهم و بگویم که در من حسادت و کینه نسبت به آن طبقات وجود نداشت.

در آن جا که من نشسته بودم، در مقابل من یک چهارراه بزرگ بود که آن ساعت از آسمانش آب باران فرو می بارید. زمین آن را انوار برق روشن می کرد و خیابان بر اثر

تلاؤ جراح‌ها می‌درخشید. اتومبیل‌ها مدام می‌گذشتند و ترامواها غرّش‌کنان عبور می‌کردند. عابرین طوری می‌رفتند که گویی از یک خطر بزرگ فرار می‌کنند. فضا قدری سرخ‌رنگ، و اندکی تیره می‌نمود که گویی با یک نوع هیجان تسکین‌ناپذیر عجین شده و هر کس در آن فضا زندگی می‌نماید فقط در فکر خود می‌باشد و می‌خواهد به تنهایی از تمام مزایای زندگی استفاده کند.

در کنار آن هیاهو و رفت و آمد و هیجان، دختری فقیر، یعنی من، با یک روسری خیس و پیراهن مرطوب روی پله‌های تأثر‌نشته بود و فکر می‌کرد چه کند و امشب در کجا بخوابد زیرا نمی‌تواند به خانه مراجعت نماید چون نتوانسته امشب روزنامه‌ای خود را بفروشد.

نمی‌دانم وقتی که آن شب من به طرف خانه خود حرکت کردم چه ساعتی بود. من از این جهت به سوی خانه رفتم که نمی‌توانستم به جای دیگر بروم، چون مکانی برای خوابیدن نداشتم. وضع من شبیه به حیوانی بود که شب، هر واقعه‌ای اتفاق بیفتد، راه سوراخ خود را پیش می‌گیرد و بدان سوی می‌رود زیرا غریزه حیوانی او را به طرف سوراخ مزبور می‌کشد.

در راه، موقع بازگشت به طرف خانه، خواب بر من غلبه کرده بود اما وقتی وارد خانه شدم و از پله‌ها بالا رفتم، مادرم را به یاد آوردم و متوجّه شدم که او به طور حتم مرا از خانه بیرون خواهد کرد.

ناگزیر در تاریکی با لباس مرطوب روی پلکان نشستم و به همان حال خوابم برد. در طلوع فجر همسایه‌ها مرا از خواب بیدار کردند و به اتاق ما بردند.



من نمی‌دانم که با وجود لاغری و ضعف بنیه چگونه توانستم بزرگ شوم و نیرویی که مرا بزرگ کرد از کجا آمد. معلوم می‌شود که ساختمان کالبد انسان عجیب

است و با هر محیطی کنار می‌آید، زیرا طبق معمول، من می‌بایست در خردسالی مرده باشم.

غذای ما هنگام ظهر عبارت از غذای دکان خواربارفروشی بود و این غذا را تخم مرغ پخته یا قدری گوشت روده تشکیل می‌داد و هرگز من از این غذای سرد، گرم نمی‌شدم.

شب‌ها کمتر موفق می‌شدیم شام گرم بخوریم. در شب‌هایی که این غذا به دست می‌آمد، بیفتک گوش اسب یا سوپ کنسرو [آبگوشتی که درون جعبه کنسرو وجود دارد و آن را گرم کرده و می‌خورند] غذای ما بود. گاه سیب زمینی پوست‌کنده را از بیرون خریداری می‌کردیم و آن را در روغن نباتی سرخ می‌نمودیم و با نان می‌خوردیم. ولی در بیشتر موارد غذای ما عبارت بود از یک قطعه نان که مادرم می‌برید و با یک گوجه فرنگی یا دو حبه قند به ما می‌داد و ما مجبور بودیم هر طور هست با آن غذا بسازیم.

من برای خوردن نان خود این روش را به کار می‌بردیم که دو حبه قند را در وسط نان می‌گذاشتم و قدری آب روی آن می‌ریختم تا ذوب شود و شیرینی قند با خمیر نان مخلوط می‌شد و آن را می‌خوردیم.

گاهی قند خود را در یک قاشق می‌نهادم و قاشق را زیر بخاری ذغال سنگی خودمان در آن جا که هوا باید از آن مجرا وارد بخاری گردد می‌گرفتم و قند بر اثر حرارت ذوب می‌شد، سپس آن را روی نان می‌ریختم و به تصوّر خویش، نان شیرینی به وجود می‌آورد، و می‌خوردیم.

میوه در زندگی ما تجملی بود که هرگز نصیبمان نمی‌گردید. از انواع میوه‌ها، ما فقط پرتقال و حبه انگور را می‌خوردیم، زیرا این میوه‌ها در فرانسه ارزان‌ترین آنهاست. ولی پرتغالی که ما خریداری می‌کردیم از نوع پرتقال‌های فاسد بود که کسبه

دوره گرد به بهای ارزان و از روی وزن کیلوگرم می فروختند. همچنین حبه های انگور را به مقدار زیاد از کسبه دوره گرد خریداری می کردیم. عیب این میوه آن بود که همه را باید در یک روز بخوریم وگرنه فاسد می گردید و می گندید.

در شب هایی که ما حبه انگور خریداری می کردیم میوه فروش ها یا کسبه دوره گرد، یک سطل از آنها را به بهای خیلی به ما می فروختند. ما نان خود را به دست می گرفتیم و اطراف سطل می نشستیم و با هر لقمه نان یک مشت از حبه های انگور را در دهان می ریختیم.

یکی از آرزوهای من در دوره خردسالی خوردن تخم مرغ پخته ای بود که دکان های خواربارفروشی رنگ می کردند و می فروختند ولی همواره یک تخم مرغ پخته نصیب ما می گردید و لذا هیچ وقت از خوردن تخم مرغ سیر نمی شدم.

خواهرم سوزان چون قوی و پرخور بود بیش از من از کمی خواربار رنج می کشید. روزها، به محض این که روزنامه های خود را می فروختیم، به طرف بازار میوه فروشی می رفتیم و میوه های گندیده را که عمده فروشی ها در بازار مزبور دور می انداختند از جوی ها جمع آوری می نمودیم.

من زیاد رغبت به خوردن آن میوه ها نداشتم و آنها را بیشتر به خواهرم سوزان می دادم و او میوه های گندیده را با پیراهن خود پاک می کرد و می خورد.

چون خواهرم پرخور بود، گاه در دکان های میوه فروشی یا عطاری بعضی از خوراکی ها را می دزدید و من پیوسته به شدت او را ملامت می کردم و می گفتم این عمل جنایت است. ولی به واسطه پرخوری نمی توانست خودداری کند. یک روز یک شکلات پهن و عریض از یک دکان عطاری دزدید و من باز او را ملامت کردم. دو خیابان آن طرف تر وقتی شکلات مزبور را گشود، دید که در وسط بسته یک تخته عریض به جای شکلات قرار گرفته و معلوم شد که بسته مزبور جزء اجناسی بود که

عطارها برای به جلوه درآوردن دگان خود به نظر مشتری می‌رسانند در صورتی که ارزش غذایی و بازرگانی ندارد. من اغلب ناخوش می‌شدم و هر بار مادرم مرا به بیمارستان عمومی می‌برد. آن جا یک طبیب سفیدپوش مرا معاینه می‌کرد، یک گوشی روی سینه و پشت من می‌گذاشت و نسخه‌ای می‌نوشت که ما می‌رفتیم و از داروخانه آن بیمارستان می‌گرفتیم زیرا بیمارانی که در آن بیمارستان معاینه می‌شدند، داروی خود را هم از آن جا می‌گرفتند. داروهای مزبور عموماً یک شیشه شربت بود و طبیب علاوه بر شربت، برای من ورزش را هم تجویز می‌کرد. غافل از این بود که شاید من از صبح تا شام، بیش از هر ورزشکاری مبادرت به ورزش طبیعی می‌نمایم و فقط دوندگی‌های من برای فروش روزنامه، خود یک ورزش کافی محبوب می‌گردید.

من نه فرصت داشتم که ورزش کنم و نه از نظر بهداشتی بعد از آن همه دوندگی، ورزش لزومی داشت. لذا از آن صرف‌نظر می‌نمودم و شیشه شربت را هم دو سه روزی می‌خوردم. مادرم ته‌مانده شربت را دور می‌ریخت و شیشه آن را برای یکی از مصارف خانه مورد استفاده قرار می‌داد و معتقد بود که همان اندازه دوا خوردن برای معالجه من کافی است.

در آن دوره علاوه بر بیماری، من زیاد دچار کابوس می‌شدم. با این تفاوت که دیگران در خواب دچار کابوس می‌گردند و من در بیداری آن را می‌دیدم: ناگهان از خواب می‌جستم و روی تخت‌خواب می‌نشستم و در وسط لباس‌ها و رخت‌های شسته که آویزان شده بود یا کنار تخت‌خواب، سر و قیافه پدرم را می‌دیدم و به گریه می‌افتادم و مادرم را صدا می‌زدم.

بعضی از شب‌ها مادرم در خانه نبود و صدای مرا نمی‌شنید و شب‌هایی هم که حضور داشت طوری می‌خوابید که از صدای من بیدار نمی‌شد. من نیز می‌ترسیدم

برای بیدار کردن او فریاد بزنم. بعد وحشت زده سر را زیر ملافه پنهان می کردم و می کوشیدم که آن سر و صورت را فراموش نمایم و از فرط ترس بالاخره خوابم می برد.

به همین جهت قبل از خوابیدم دقت داشتم که لباس ها را از مقابل خود بردارم و همچنین هر چیزی را که ممکن است سبب شود من دچار کابوس شوم از جلوی چشم دور نمایم. گاه هم در موقع خواب دچار کابوس می شدم: از یک پلکان طولانی، که نوری عجیب بر آن می درخشید، بالا یا پایین می رفتم و ناگهان پای من می لغزید و می افتادم^۱ و بر اثر بیم از افتادن، از خواب می پریدم. سپس به جای این که بترسم، خوشوقت می شدم زیرا می دانستم که دیگر کابوس در حال خواب به سراغ من نخواهد آمد و من خواهم توانست به آسودگی بخوابم.

اینک هم که زنی بالغ شده ام، گاه در موقع خواب آن پلکان طولانی را می بینم و از خواب می پریم و می دانم که بعد از آن آسوده خواهم خوابید.

دیگر از چیزهایی که بسیار به خواب من می آمد و هنوز هم به خوابم می آید مردی سالخورده، دارای سر طاس و قامتی کوتاه است، و اعضای بدنش مانند اعضای بدن عروسک خیمه شب بازی به هم چسبیده شده. او می آید و روی سینه ام می نشیند و هنگامی که نزدیک است خفه شوم از خواب می پریم. امروز هم که زنی سالمند هستم این مرد سالخورده و عجیب به خوابم می آید ولی طوری او را می شناسم که به تمام حالاتش آگاهی دارم ولی وی جز برای من وجود ندارد و به محض این که از خواب بیدار می شوم، ناپدید می شود.^۲

۱. حالات مزبور، از نظر روان پزشکی، ناشی از کمبود ویتامین و به خصوص ویتامین ب است، که به صورت خستگی مداوم در پاها ظاهر می شود. و

۲. نوعی ناراحتی روانی که اصطلاحاً «هراس از بودن در محیط های بسته» نامیده می شود. و

چند روز بعد نوبت بیماری مادرم رسید. گلوی او متورم گردید و روی زبانش لکه‌های سفید پدیدار شد و برای معالجه به مطب عمومی بیمارستان مراجعت کرد. آن جا به او گفتند که این بیماری مسری است و فرزندان تو مبتلا خواهند گردید و به وی توصیه کردند که وارد بیمارستان «سن لوئی» (از قدیمی ترین بیمارستان‌های عمومی فرانسه)، بشود. چون ما سه طفل صغیر بودیم و سرپرست نداشتیم، در شعبهٔ درباری بیمارستان ما را پذیرفتند تا وقتی که مادرم معالجه شود و به اتفاق او به خانه مراجعت نماییم.

بیمارستان سن لوئی یک بیمارستان بزرگ به اندازهٔ یک شهر بود و قسمت‌های مختلف بیمارستان را به وسیلهٔ نرده‌های آهنی از یکدیگر جدا کرده بودند. شعبه درباری بیمارستان خود یک عمارت وسیع به شمار می‌آمد و اولین بار که ما از مادرمان جدا شدیم و وارد آن قسمت گردیدیم، مانند تالار مؤسسهٔ خیریهٔ خانم ساواری در نظرم سرد و ساکت و حزن‌آور جلوه کرد. در آن جا بعد از وداع از مادر، اندوه تازه‌ای در انتظار ما بود برای این که دی‌دی را از من و خواهرم جدا کردند و او را به قسمتی و ما را به قسمت دیگر بردند و به ما غذا خوراندند و به خوابگاه‌مان هدایت کردند که بخوابیم.

من هرچه گریه کردم که برادرم را از من جدا نکنند سودی نبخشید و گفتند که مقررات بیمارستان استثناء‌ناپذیر است. سوزان آن شب تا نیمه شب گریه می‌کرد و نمی‌توانست بخوابد. من تا طلوع فجر بیدار بودم، زیرا می‌دانستم که برادرم در موقع تنهایی و بدبختی به من بیش از مادرم اتکاء و امیدواری دارد و هر وقت که احتیاجی پیدا کند مرا صدا می‌زند. من با این که خود دختری کوچک بودم، مانند یک مادر واقعی از دوری دی‌دی رنج می‌بردم چون می‌دانستم وی نمی‌تواند تنها و شاید در تاریکی بخوابد و هنگام شب هر دفعه که از خواب بیدار شود مرا صدا

می‌زند. هنگامی که بچه‌ها دی‌دی را کتک می‌زدند او به من پناه می‌آورد. هر وقت که بزرگترها به او پرخاش می‌کردند باز به من پناهنده می‌شد. من برای خاطر او با کسانی نزاع می‌کردم که یک مشت آنها برای کشتن من کافی بود. با این که از قبل می‌دانستم که مغلوب خواهم شد، نمی‌توانستم از دفاع از او صرف‌نظر کنم. مانند مرغی بودم که روباهی برای ربودن جوجهٔ او وارد لانه می‌شود و با این که می‌داند زورش به روباه نخواهد رسید، غریزهٔ مادری و حیوانی او را وادار به دفاع می‌نماید. شب اوّل که دی‌دی را از ما جدا کردند و وی را به خوابگاهش بردند، برادر کوچکم مدّتی گریه کرد تا این که خوابش برد. نیمه شب از خواب بیدار شد ولی نمی‌دانست که در اتاق کجاست و از چه نقطه برای رفتن به توالت باید خارج شود. مدّتی خودداری نمود تا این که از عهدهٔ خودداری برنیامد. همین که صبح شد پرستاری که متصدّی خوابگاه او بود آمد و مرا صدا زد و گفت: برای چه دیشب به من نگفتید که برادر شما کثیف است؟ گفتم: خانم او کثیف نیست. خانم پرستار گفت، بروید و خوابگاه برادر خود را تمیز کنید. او دیشب خوابگاه خود را مرطوب کرده است. سپس خانم مزبور یک سطل با بُرس و صابون به من داد و من به طرف خوابگاه پسران خردسال دویدم. دیدم که کودکان همه از خواب بیدار شده‌اند و هر یک پیراهن سفید بلندی در بردارند و اطراف برادرم را گرفته‌اند و می‌خندند و او گریه می‌کند.

به محض این که او را دیدم به طرف او دویدم و بانگ زدم دی‌دی و وی مانند این که جان گرفته باشد گفت: دنیس و گریه را شدیدتر کرد. من او را در آغوش گرفتم و اشک چشمش را پاک کردم و در ظرف یک دقیقه خوابگاه او را تمیز نمودم. خانم پرستار که آن جا ایستاده بود گفت: این برادر کوچک شما یک موجود نفرت‌انگیز است. گفتم: آنهایی که به او توجه نمی‌کنند و نمی‌خواهند بفهمند که وی کودک

بیش نیست، نفرت انگیزتر هستند. خانم پرستار خشمگین شد و پرسید: چه گفتید؟
گفتم: ممکن است که شب‌های دیگر هم این واقعه برای او پیش بیاید و من فکر
می‌کنم خوب است که این طور شود.

آنگاه به دی‌دی سپردم گریه نکند و این موضوع را به مامان بروز ندهد تا سبب
اندوه او نگردد. به او گفتم: هرگاه این واقعه تجدید شد من دوباره خواهم آمد و
خوابگاه او را تمیز خواهم کرد.

پرستار مزبور مرا از خوابگاه پسران خردسال برگردانید ولی از آن لحظه با من
دشمن شد و من به زودی نتایج دشمنی او را مشاهده کردم.

در صفحات قبل اشاره کردم که ما به حمام نمی‌رفتیم و در خانه خودمان وسیله
شست و شو نداشتیم و قادر نبودیم که لباس خود را زود عوض کنیم، به همین
جهت حشرات در موهای من پیدا می‌شد. انسان ولو تمیز باشد، وقتی در یک
محیط کثیف زندگی کند نمی‌تواند خود را از حشرات حفظ کند مگر این که آن محیط
عوض شود یا این که خود او از آن نقطه برود و در محلی تمیز زندگی نماید.
سربازانی که در سنگرهای مقدم جنگ، گرفتار شپش می‌شوند همه کثیف نیستند و
در بین آنها سرباز و افسر تمیز فراوانند ولی چون در یک محیط تنگ و کثیف زندگی
می‌نمایند نمی‌توانند آن جانور را از خود دور کنند. من هم در آن موقع گرفتار آن
جانور بودم و به زودی خانم پرستار به آن نکته پی برد و هر دفعه که مرا می‌دید،
می‌گفت: شما کثیف‌ترین دختری هستید که در عمر خود دیده‌ام ... چرا خود را تمیز
نمی‌کنید؟ آخر چگونه شما با این حشرات زندگی می‌نمایید؟

خانم پرستار به تمام دختران هم‌سال من سپرده بود که از من دوری کنند، زیرا
حشرات من ممکن است به آنها سرایت کند. برای این که مرا نظیف نماید

وامی داشت از سر تا پایم را با قلیا^۱ بشویم یا این که با سرکه شست و شوکنم. گاهی برای دور کردن حشرات، سرم را در آب فرو می برد و مدتی زیر آب نگاه می داشت، به طوری که من دست و پا می زدم، زیرا احساس خفگی می کردم. دخترهای هم سالم چون می دیدند اگر مرا مسخره کنند خانم پرستار از آنها راضی خواهد شد، از صبح تا شام به انواع دستاویزها مرا مورد مسخره و مضحکه قرار می دادند. بالاخره خانم پرستار به فکر افتاد که سرم را با نفت بشوید و لذا چند روز متوالی مقداری نفت روی سرم می ریخت و با پارچه می پیچید و طوری از من رایحه نفت استشمام می شد که بچه ها به من نزدیک نمی گردیدند. حتی بعد از این که حشرات مزبور دفع شدند، باز دختران دست از مسخره کردن و آزار من برنداشتند.

یکی از بازی های ما این بود که دست یکدیگر را می گرفتیم و دایره وار حرکت می کردیم و آواز می خواندیم. این آواز را تصنیفی تشکیل می داد که در آخر هر ترجیع، به یکی از دخترها چیزی با شعر می دادند و مثلاً با شعر می خواندند: «ما به سوزان یک پیراهن قشنگ می دهیم» یا «ما به ماری یک کفش سفید می دهیم» و وقتی نوبت من می شد همواره به من نفت یا قلیا می دادند و به قهقهه می خندیدند. بالاخره خانم پرستار موافقت کرد که به جای او، خود من عهده دار پرستاری دی دی شوم. من هر صبح و شام نزد برادرم به خوابگاه پسران خردسال می رفتم، او را می شستم، لباسش را می پوشانیدم و صبحانه اش را می خورانیدم. وی پیوسته بهانه می گرفت و نحسی می کرد و می گریست و می خواست مادرمان را ببیند. شب ها هر دفعه که پیراهن خوابش را می پوشانیدم که او را بخوابانم به گریه درمی آمد و من هم به گریه می افتادم و می بایست آن قدر در بالین او بایستم تا خوابش ببرد. وقتی صبح می شد ترسان و لرزان به طرف خوابگاه او روانه می شدم

۱. قیا (قلیاب): کربنات سدیم ناخالص که در صابون پزی به کار می رود. و

که مبادا باز خوابگاه خود را مرطوب کرده باشد.

اینک برادرم بزرگ شده و نمی دانم آیا این وقایع را به یاد دارد یا نه؟ و یا مرا دوست می دارد یا خیر؟ چون مدتی است که جریان زندگی، ما را از هم جدا کرده و من دیگر دی دی را نمی بینم.

هر روز بعد از ظهر، ما که فرزندان بیماران بستری بودیم برای گردش به راه می افتادیم. گردش ما این طور بود که دو به دو در یک صف طولانی در طول بیمارستان سن لوئی (که گفته شد خیلی بزرگ است) به حرکت درمی آمدیم. بیمارستان سن لوئی اختصاص به بیمارانی داشت که مبتلا به امراض مسری بودند و به همین جهت قسمت های مختلف بیمارستان را به وسیله نرده های آهنی از هم جدا می کردند که نتوان از یک منطقه به منطقه دیگر رفت. وقتی در طول بیمارستان گردش خود را شروع می نمودیم، مرد ها و زن های بیمار هر کدام در جایگاه خود پشت نرده ها جمع می شدند و عبور ما را تماشا می کردند. گاه دختری مادر خود را می شناخت و به طرف او می دوید ولی نمی توانست مادرش را ببوسد زیرا وضع نرده ها طوری بود که دست کسی از خارج یا داخل به دیگری نمی رسید و فقط می توانستند لحظه ای صحبت کنند.

ما هم مانند دیگران، و شاید بیش از دیگران، منتظر بودیم که مادر خود را پشت نرده ها ببینیم. به محض این که او را می دیدیم به طرف وی می دویدیم و شکلات و شیرینی هایی که دیگران به ما داده بودند و ما برای این که به مادرمان بدهیم پنهان کرده بودیم، به وی اهداء می کردیم. ولی خانم های پرستار مواظب ما بودند و نمی گذاشتند که ما به مادرمان شیرینی بدهیم و می گفتند که همان تماس کوچک کافی است که شما را مبتلا به مرض مسری مادرتان نماید. گاهی هم بعد از شام، هرگاه خانم پرستار سرحال و بانشاط بود به ما می گفت: بچه ها بیایید برویم و

مادرهای خود را ببینید. ما به راه می‌افتادیم و از دور مادرمان را می‌دیدیم ولی نمی‌توانستیم به او نزدیک شویم. اما در این گونه شب‌ها راحت‌تر می‌خوابیدیم و مثل این بود که مادرمان در اتاق حضور داشته باشد.

هفته‌ای یک مرتبه ما می‌توانستیم به اصطلاح، مادرمان را «سیر ببینیم» و آن هم روز یکشنبه در تالار بیمارستان بود. در آن روز ما به سراغ مادرمان به تالار عمومی که بیماران دیگر هم در آن خوابیده بودند می‌رفتیم. سوزان و دی‌دی به محض این که مادر را می‌دیدند شروع به دویدن می‌کردند و هرچه من به آنها می‌گفتم که ندوند به خرجشان نمی‌رفت. مادرمان روی تخت می‌نشست و ما اطراف او را می‌گرفتیم و بلافاصله به یاد بیچارگی خود می‌افتادیم. اول دی‌دی شروع به گریه می‌کرد و آنگاه سوزان و سپس من اشک می‌ریختیم. این وضع هر هفته تکرار می‌شد تا این که یک هفته وقتی به ملاقات مادرمان رفتیم، وی گفت که هفته دیگر، به خانه خواهیم رفت.

هفته بعد، در شبی که روز دیگر می‌بایست ما به خانه برگردیم، من از فرط هیجان تا صبح نخوابیدم. صبح روز بعد اول وقت لباس بیمارستان را از تن کندیم و لباس‌های قدیمی خودمان را پوشیدیم. من یک مرتبه دیگر مانند موقعی که از مؤسسه خیریه ساواری خارج می‌شدم، احساس کردم که خود را باز یافته‌ام و گویی تا آن موقع خود را گم کرده بودم. پس از پوشیدن لباس‌های شخصی، خویش را پیدا کردم. وقتی که به اتفاق مادرمان از بیمارستان خارج شدیم، زیر آسمان آزاد شروع به صحبت و خنده کردیم و دیگر کسی نبود که به ما بگوید چرا بلند می‌خندید و چرا قیل و قال می‌کنید؛ وضع ما با زندانیانی که از زندان نجات می‌یابند فرق نداشت. پاساژ مهمانخانه کثیف و قدیمی که خانه ما در آن قرار گرفته بود (که شرح آن گذشت) در نظرمان مانند بهشت جلوه می‌کرد. بر اثر معطلی‌ها و تشریفات

بیمارستان، خروج ما از بیمارستان مدّتی به طول انجامید، به طوری که وقتی به خانه رسیدیم هوا تاریک و شب شده بود. وقتی مادرم درب اتاق محقّر ما را باز نمود و چراغ را روشن کرد و نور آن به دیوارهای مسکن ما تابید و ما در پیرامون خویش اشکال و اشیاء را دیدیم، هر چهار نفر به گریه درآمدیم.

از روز بعد، من و سوزان شروع به فروش روزنامه کردیم. فصل زمستان رسید و در آن سال هوا خیلی سرد شد. من هرچه بیشتر برای فروش روزنامه می‌کوشیدم، نمی‌توانستم روزنامه‌های خود را به فروش برسانم.

زن‌های تارک دنیا هم دیگر به ما (من و سوزان و دی‌دی) کمک نمی‌کردند و این دو علّت داشت: اوّل این که راجع به مادرم چیزهایی شنیده بودند که نامطلوب بود و دیگر این که ما بچه‌ها روزهای یکشنبه به صومعه نمی‌رفتیم. چون مادرم در مقابل این که شب‌ها از منزل خارج می‌شد و ما را در منزل می‌گذاشت و تا پاسی از شب گذشته نمی‌آمد، هفته‌ای یک بار روز یکشنبه، ما را به سینما می‌برد و ما هم که بچه بودیم سینما را بیش از صومعه و کلیسا دوست می‌داشتیم.

از مختصّات زندگی من در آن دوره این بود که خیلی فکر می‌کردم و می‌کوشیدم تا با نیروی خیال خود را سعادتمند کنم. نمی‌دانم آیا دیگران هم که بدبخت هستند و دسترسی به دنیا ندارند همین طور به وسیله نیروی خیال در صدد سعادتمند کردن خویش برمی‌آیند؟

من با نیروی فکر و خیال برای خود بهشت مصنوعی می‌ساختم. مثلاً بعد از یک غذای شام مرکب از نان و سیب‌زمینی یا نان و پنیر، وقتی که وارد بستر می‌شدم تا موقعی که خوابم می‌برد، غذاهای لطیف و لذیذی را که در بعضی از رستوران‌ها دیده بودم که دیگران می‌خوردند، در نظر مجسّم می‌کردم و با نیروی خیال غذاهای مزبور را زیر دندان می‌جویدم و بعد از بلعیدن فرو می‌دادم. گاهی از فرط لذّت

خوردن آن غذای خیالی، آب در دهانم جمع می‌شد. زمانی با خود فکر می‌کردم که هرگاه من آن عروسک را که در ویتترین مغازه اسباب‌بازی فروشی دیدم، می‌داشتم این‌طور برای او لباس می‌دوختم، این‌طور او را در گاهواره می‌خوابانیدم، این‌طور برای او بچه درست می‌کردم و بچه‌اش را در کنارش قرار می‌دادم و دهان بچه را مقابل سینه مادر می‌گذاشتم که شیر بخورد. از این خیالات طولانی گاه طوری از خود بی‌خود می‌شدم که نمی‌دانستم کجا هستم.

من برای این که به وسیله خیال جهت خویش بهشت مصنوعی به وجود بیاورم مکان مخصوصی را انتخاب نمی‌کردم. در خیابان هنگامی که یک بسته روزنامه زیر بغلم بود و راه می‌رفتم ناگهان وارد دریای خیالی می‌شدم و خوراکی‌ها و پوشاکی‌ها و عروسک‌ها را در نظرم مجسم می‌کردم. حدود آرزوی من از این سه تجاوز نمی‌کرد و فکر دیگری به مخیله‌ام نمی‌رسید. من هرگز به خیال نمی‌افتم که مثلاً وقتی یک پالتو پوست با یک اتومبیل داشتم چگونه از آن لذت می‌بردم. البته دسترسی به آن اشیاء در نظرم محال جلوه نمی‌کرد بلکه متعلق به دنیای دیگری بود که ارتباطی با دنیای من نداشت. من زن‌های دارای پالتوهای پوست و مردهای دارنده اتومبیل را موجوداتی غیر از بشر عادی می‌دانستم و می‌اندیشیدم همان‌گونه که بین من و ماهی‌ها وجه مشابهتی نیست، بین من و آن زن‌ها و مردها هم وجه مناسبی وجود ندارد.

در غذاها و نوشابه‌ها نیز آرزوی چیزهایی را می‌نمودم که در دسترس طبقات فقیر ممکن بود قرار بگیرد. مثلاً هرگز آرزو نمی‌کردم که خاویار بخورم بلکه آرزوی یک کتلت یا یک جوجه یا یک بیفتک را در خاطر می‌پرورانیدم. گاه از صبح تا ظهر و از ظهر تا شام یا از سر شب تا موقع خواب با یکی از این خیالات خوش بودم. در طبقه فوقانی عمارتی که در آن یک اتاق اجاره کرده بودیم پشت‌بامی بود که

عصرهای تابستان آن جا می‌رفتم و می‌نشستم. نمی‌دانم چرا هر دفعه که به آن بام می‌رفتم آرزوی لباس بیش از آرزوهای دیگر به خاطرم راه می‌یافت و برای خویش پیراهن‌های چیت رنگارنگ می‌دوختم و جوراب‌ها و کفش‌های قشنگ برپا می‌کردم تا وقتی که مادرم از پایین مرا صدا می‌کرد و رشته خیالاتم را پاره می‌نمود.

در صفحات قبل گفتم یکی از چیزهایی که در آن ایام به ماکمک می‌کرد زن‌های تارک دنیا بودند که به ما لباس می‌دادند یا بین ما بچه‌ها کوپن‌هایی پخش می‌کردند که بتوانیم در رستوران مؤسسه خیریه غذا صرف نماییم. غذاهای مزبور، در دوره‌هایی که غذای ما منحصر به نان و شکلات یا نان و سیب‌زمین آب‌پز و یا نان و قند بود، به بنیه جسمانی ماکمک می‌نمود.

یک روز زنی از طرف زن‌های تارک دنیا به منزل ما آمد و به مادرم گفت که خانم‌های تارک دنیا او را احضار کرده‌اند و می‌خواهند با او گفت و گو نمایند. مادرم برخاست و رفت و بعد از این که برگشت دیدم صورتش برافروخته است و به ما گفت: بعد از این دیگر شما حق ندارید نزد زن‌های تارک دنیا بروید. معلوم شد که زن‌های مزبور از بعضی کارهای خلاف اخلاق مادرم آگاه شده، او را احضار کرده و مورد نکوهش قرار داده بودند که چرا مبادرت به آن اعمال می‌نماید. مادرم که زنی یک‌دنده و عصبی و تندخو بود به آنها جواب درشت داد و مثل همیشه فقر خود را بهانه کرد و گفت وی کسی را ندارد که هزینه‌اش را تأمین نماید، فرزندان او هم هنوز کوچک هستند و نمی‌توانند کار کنند و کارهای کوچکی از قبیل روزنامه‌فروشی و غیره هم که انجام می‌دهند فقط به قدری درآمد دارند که شکم خود آنها نیم‌سیر شود و چیزی برای هزینه خانه باقی نمی‌ماند. زن‌های تارک دنیا گفته بودند اگر شما از معاش بسیار در زحمت هستید ما حاضریم که در خانواده‌های محترم برای شما کار پیدا کنیم و از طرف مؤسسات خیریه‌ای هم که با ما آشنا هستند به انواع مختلف

به شما کمک خواهیم کرد. مادرم به مناسبت روح عاصی که داشت پیشنهاد آنها را نپذیرفت و دیگر نگذاشت که ما نزد زن‌های تارک دنیا برویم و ما از لباس و غذایی که به وسیله آنها به ما می‌رسید، محروم گردیدیم.

نرفتن ما نزد زن‌های تارک دنیا یک ضرر دیگر هم برایمان داشت و آن این بود که ما نزد آنها تاریخ انبیاء و قسمتی از احادیث و اخبار مذهبی را فرا می‌گرفتیم. پس از این که مادرم قدغن کرد به آن جا نرویم، آن چه را که در یک مدّت طولانی فرا گرفته بودیم زود فراموش کردیم و من دیگر نمی‌توانستم هنگام غذا خوردن و خوابیدن دعایی را که زن‌های تارک دنیا به من آموخته بودند، بخوانم. ولی هر بار که در کوچه زن‌های تارک دنیا را می‌دیدم آنها مرا صدا می‌کردند و نوازش می‌نمودند و اگر شکلات یا آب‌نبات به من می‌دادند، نمی‌پذیرفتم زیرا می‌دانستم اگر به خانه ببرم، مادرم می‌فهمد و مرا به شدّت کتک خواهد زد. از طرفی، نمی‌خواستم عکس‌های مزبور را که مقدّس می‌دانستم از زن‌های تارک دنیا بگیرم و پاره کنم و دور بریزم چون این عمل را گناهی بزرگ به شمار می‌آورد. یک روز هنگامی که با یکی از آنها در خیابان صحبت می‌کردم، مادرم سر رسید و پس از این که به خانه مراجعت کردم به شدّت مرا کتک زد. از آن به بعد حتّی در خیابان نیز جرأت نکردم با زن‌های تارک دنیا صحبت کنم که مبادا مادرم از راه برسد و خشمگین شود.

در ساعاتی که در بالای عمارت می‌نشستم و به فکر فرو می‌رفتم و وقایع و مناظر زندگی خودمان را به نظر می‌آورد، می‌اندیشیدم که به وجود این که فقیر هستیم و باید با زحمت زیاد لقمه نانی به دست آوریم، آیا ممکن نیست که این لقمه نان را بدون اندوه و کینه و مرافعه بخوریم؟ و به جای این که پیوسته با هم نزاع نماییم نسبت به یکدیگر محبّت داشته باشیم؟ فکر می‌کردم اینک که ما محکوم هستیم همواره فقیر باشیم، دیگر چرا به وسیله کینه‌توزی و بدبینی، بدبختی خود را

مضاعف نماییم.

من متوجه بودم که قاعده کلی نباید همیشه کینه توزی و نزاع باشد و فکر می کردم یک خانواده فقیر که مجبورند به قوت لایموت بسازند می توانند به وسیله محبت و یگانگی آن نان تلخ را گوارا کنند. من به طرزی مبهم استنباط می کردم علت این که زندگی ما تیره تر از آن است که باید باشد، این است که مادرم نمی تواند خود را اداره کند و نمی تواند ما را اداره نماید، و در قبال پیش آمدهای زندگی، وی نیز طفلی بیش نیست. وقتی به یادم پدرم که در قبرستان خوابیده بود می افتادم به خاطر می آوردم که گرچه او سخت گیر و خشن بود اما خشونت وی اقل از یک جهت مفید واقع می شد و زندگی خانوادگی ما را منظم می کرد؛ تا وقتی پدرم زنده بود نمی گذاشت زندگی خانوادگی ما دستخوش حوادث شود و اجازه نمی داد زن های فاسد اخلاق با مادرم معاشرت کنند و او را به راه های ناصواب هدایت نمایند. پولی که ما به دست می آوردیم، صرف نیازهای اصلی خانواده می شد و مادرم نمی توانست با آن پول چیزهای غیر ضروری، مانند یک پیراهن قشنگ و یک کفش مد جدید خریداری کند. ولی بعد از مرگ پدرم، زن های فاسد در گوش مادرم می خواندند که تو هنوز جوان هستی، و تا چند سال دیگر جوان خواهی بود، و باید از این سال های آخر دوره جوانی استفاده کنی ... آخر انسان که دوباره جوان نمی شود و برای مرتبه دوم که عمر نمی کند پس چرا خود را از پوشیدن یک کفش شیک و یک پیراهن قشنگ محروم می نمایی؟

من خوب می فهمیدم که مادرم مرا دوست نمی دارد و فرزندان دیگر خود را به من ترجیح می دهد و بگانه تسلای من این بود که به خویش می گفتم چون من فرزند او نیستم و فقط از نسل پدرم می باشم او از من نفرت دارد و این یک امر طبیعی می باشد و نباید حیرت کنم که چرا مورد محبت مادرم نیستم. شاید به همین

مناسبت که من از بطن مادرم نبودم، بین من و او و خواهر و برادرم تفاوت وجود داشت و من هرچه سعی می‌کردم که با آنها یگانه شوم، می‌دیدم که نمی‌توانم. مادرم و سوزان و دی‌دی حرف‌هایی می‌زدند که من جرأت نمی‌کردم بر زبان بیاورم و برای دروغ‌گویی و حيله، ته‌وُری داشتند که من نداشتم. من تعجب می‌کردم که چرا آنها این همه علاقه دارند کثیف باشند و دروغ بگویند و از دیگران بدگویی کنند و از بدگویی دیگران و بزرگ کردن نقاط ضعف سایرین لذتی می‌برند که من آن لذت را نمی‌برم. من تعجب می‌کردم که چرا آنها میل ندارند به منزل عمه‌شان بروند و او را دوست داشته باشند، در صورتی که من وقتی عمه‌ام را می‌دیدم خوشوقت می‌شدم و در خانه او خود را شادمان می‌دیدم.

عمه‌ما یک آپارتمان زیبا در حومه پاریس داشت. گاهی که به منزل او می‌رفتیم ما را پشت میزی که رومیزی سفید داشت می‌نشاند و بدون این که حرفی بزند، به ما نشان می‌داد که چگونه بعد از غذا، باید بشقاب و کارد و چنگال را برای غذای دیگر تجدید کرد و چگونه به وسیله کارد و چنگال باید گوشت را برید. سوزان در آن جا عمداً با دست غذا می‌خورد و رومیزی را کثیف می‌کرد و دستش را در ظرف بزرگ غذا که باید از آن جا غذا منتقل به بشقاب‌های افراد شود، داخل می‌کرد. ولی عمه‌ام چیزی نمی‌گفت و ما سه طفل را به یک نظر می‌نگریست. اما اگر فرصتی به دست می‌آمد مرا به اتاق خود می‌برد و به اندازه یک ربع ساعت با من صحبت می‌کرد. من احساس می‌کردم که عمه‌ام مرا از دو طفل دیگر که خواهر و برادرم باشند، بیشتر دوست می‌دارد. بعضی از هفته‌ها روز یکشنبه تنها به خانه عمه‌ام می‌رفتم و او که می‌دید من کثیف هستم، یکی از پیراهن‌های خود را که برای من خیلی گشاد بود به من می‌داد که بپوشم، پیراهن مرا می‌شست و می‌گذاشت خشک شود، سرم را شانه می‌کرد و یک روبان به موهای سرم می‌بست و من شسته و نظیف

از منزل عمّه مراجعت می‌کردم. سوزان تا مرا می‌دید می‌گفت: باز دنیس خوشگل شده و به همین جهت به ما نخوت می‌فروشد، او حق دارد به ما کبر بفروشد زیرا به منزل عمّه رفته و با کارد و چنگال غذا خورده و از او پول و شیرینی دریافت کرده است.

من می‌گفتم: به شما نخوت نمی‌فروشم و اگر عمّه‌ام مرا بیشتر دوست می‌دارد گناه من نیست. آن وقت مادرم به صدا درمی‌آمد. زیرا هر دفعه که متوجه می‌شد عمّه‌ام مرا از دو فرزند دیگر خود زیاده‌تر دوست می‌دارد، خشمگین می‌گردید و می‌گفت: عمّه‌ات از این جهت تو را بیشتر دوست می‌دارد که هر دفعه تو به خانه او می‌روی از ما بدگویی می‌کنی و هر واقعه‌ای که اتفاق می‌افتد به اطلاع او می‌رسانی ... زیرا تو مثل پدرت هستی و نمی‌توانی نزد عمّه زبان خود را نگاه داری. من می‌گفتم راجع به وقایع این جا چیزی به عمّه نگفته‌ام. ولی سوزان می‌گفت: تو دروغ می‌گویی. من می‌گفتم که مگر مثل تو هستم که دروغ بگویم و این حرف سبب تولید نزاع می‌گردید زیرا هر دفعه که من با سوزان مشاجره می‌کردم، مادرم بلافاصله به طرفداری خواهرم برمی‌خاست و طولی نمی‌کشید که مادرم به جان من می‌افتاد و گیسوی مرا می‌گرفت و سرم را به دیوار می‌کوبید و رفتن من به خانه عمّه با گریه و زاری خاتمه می‌یافت.

دوستان ما هم به تبعیت از این اختلاف خانوادگی، دو طبقه بودند: عده‌ای سوزان را دوست می‌داشتند و عده‌ای مرا، و در نتیجه مادرم دوستان مرا به نظر بدبینی می‌نگریست. معه‌ذا هر وقت زن‌های همسایه در اتاق ما جمع می‌شدند یا این که ما به اتاق همسایگان می‌رفتیم، مادرم در حضور آنها نسبت به من بدرفتاری نمی‌کرد چون نمی‌خواست که سایرین بفهمند که نسبت به من سخت‌گیری می‌کند و این زن یک‌دنده از افکار عمومی همسایگان می‌ترسید. اما همین که همسایگان

طرفدار من از اتاق ما می‌رفتند یا ما از اتاق آنها مراجعت می‌کردیم، مادر تلافی خوش رفتاری خود را نسبت به من در حضور آنها، جبران می‌کرد، یا با زخم زبان در غیاب آنها، از همسایگانی که طرفدار من بودند انتقام می‌گرفت. ولی همسایگان ما کسانی بودند که بدگویی‌های مادرم در غیاب آنان بی‌علت به شمار نمی‌آمد و کمتر زنی بین آنها یافت می‌شد که بتوان گفت مظهر تقوی است.

امروز وقتی جریان زندگی گذشته را به یاد می‌آورم و فکر می‌کنم چه طور شد که من توانستم از آن محیط نجات پیدا نمایم، می‌بینم سه چیز موجب گردید که من همرنگ جماعت نشوم: اول سخت‌گیری‌ها و کتک‌های مادرم که همواره مرا خوار می‌کرد و مجال فکر کردن به تفریح و بوالهوسی را به من نمی‌داد؛ دوم حجب زیاد من و نفرتی که فطرتاً از پستی‌ها و زشتی داشتم؛ سوم ایمان به خداوند و این که اگر دچار لغزش شوم خداوند بر من غضب خواهد کرد و یک بدبختی بزرگتر شامل من خواهد گردید. من با وجود خردسالی می‌فهمیدم که در زندگی یک بدبختی وجود دارد که از فقر و گرسنگی و بی‌لباسی بزرگتر و وخیم‌تر است و آن بدبختی، همانا نداشتن عفت و تقوی است. زنی که عقیف است و شرافت خود را حفظ می‌کند، ولو پای برهنه در خیابان راه برود و همه به نظر حقارت او را بنگرند، در قلب خویش یک نوع احساس راحتی و رضایت خاطر و سرافرازی می‌نماید و به خود می‌گوید خدا را شکر که اگر گرسنه و برهنه هستم عفت خود را نفروختم؛ و من نمی‌خواستم این یگانه وسیله اتکاء و دلگرمی را از دست بدهم.

فصل هفتم

آغاز کارهای سنگین

ساله‌های عمر من به دوازده رسید و مادرم عقیده داشت که من بزرگ شده‌ام و باید دنبال یک کار حسابی بروم؛ و این طرف و آن طرف برای من جویای کار شد. در کارخانه مرا به عنوان کارگر نمی‌پذیرفتند و می‌گفتند قانون کار تصریح کرده که دختران قبل از سن سیزده سالگی نباید به عنوان کارگر در کارخانه استخدام شوند. عمه‌ام می‌گفت که من باید یک کار فنی یاد بگیرم که بتوانم در آینده مزد خوبی دریافت کنم. پدرم وقتی زنده بود می‌گفت: دنیس باید کارگر فنی کارخانه کفّاشی شود. مادرم به احترام تمایل پدر، با این امر موافقت کرد ولی دوره‌ی مقدّماتی کارگر فنی در کارخانه‌های کفّاشی طولانی می‌باشد و در عوض، کارگر وقتی این دوره را به اتمام رسانید مزد قابل ملاحظه دریافت می‌کند.

قبلاً گفتم که کارخانه‌ها حاضر به پذیرفتن من نبودند و کارخانه‌های کفّاشی نیز از بیم قانون کار مرا نمی‌پذیرفتند تا این که زنی موسوم به خانم «رویاری» که با یک زن کارگر، یک دکان کفّاشی را اداره می‌کرد مرا به عنوان شاگرد پذیرفت.

در آن دکان جز کفش راحتی و کفش‌های کودکان، کفش دیگری دوخته نمی‌شد. دکان خانم رویار کنار خیابان بود و چون هرگز در مغازه را جز در روزهای سرد

زمستان نمی‌بستند، بدان می‌مانست که ما در خود خیابان مشغول به کار هستیم و پیوسته عابرین را می‌دیدیم و دائم صداهاى خیابان به گوشمان می‌رسید. دو ماشین خیاطی، و بهتر است بگویم دو ماشین چرم‌دوزی، بدون انقطاع و با نیروی پاهای خانم رویار و کارگر زن او حرکت می‌کرد و تیماج‌ها و شوروها^۱ را می‌دوخت و من می‌بایست آن چه را که دوخته شده بود و در عقب مثل دانه‌های تسبیح از زیر ماشین بیرون می‌آمد، به وسیله قیچی از یکدیگر جدا کنم و درزها را مسطح نمایم. این دو زن، هنگام کار بدون این که حرفی بزنند، یکدیگر را تشویق می‌کردند که سریع‌تر کار کنند و آن قدر کارشان سریع بود که نمی‌توانستم با همان سرعت آن چه را که دوخته بودند از هم جدا نمایم.

من چون مدتی مدید کار کرده‌ام، می‌دانم اگر انسان تنها و اختیار نفس خود را داشته باشد، آهسته ولی منظم کار می‌کند تا قوای خود را حفظ نماید و هدر ندهد. زارعی که شخم می‌زند، هیزم‌شکنی که هیزم می‌شکند، نجاری که در و پنجره می‌سازد و آهنگری که روی آهن می‌کوبد و خشت مالی که خشت می‌مالد، اگر تنها و صاحب اختیار خود باشند، با تأتی اما با انتظام کار می‌کنند تا قوای آنها در بدن ذخیره گردد و بتوانند ساعات متمادی بدون خستگی کار کنند. انسان، ولو در زندگی بی‌تجربه باشد، می‌فهمد که یک کار مفید و طولانی و اساسی را باید با تأتی انجام داد تا همواره بتواند کار کند. ولی زندگی ماشینی امروز، کار آهسته و تدریجی و همیشگی را نمی‌پسندد و در کارخانه‌ها به کارگران می‌گویند سریع‌تر کار کنید که بتوانید تولیدات بیشتری داشته باشید.

اولین مرتبه که من طرز کار کردن این دوزن را دیدم حیرت کردم، زیرا تا آن موقع

۱. شورو (Chevreau) در زبان فرانسه به معنای پوست بُز است؛ این کلمه در فارسی عامیانه «شبرو» تلفظ

در هیچ کارخانه و کارگاهی کار نکرده بودم و آن اسلوب کار در نظرم عجیب می آمد. من می کوشیدم بتوانم به پای آنها و به عبارت بهتر هماهنگ با دست آنها کار کنم، ولی بعد از یک ساعت احساس کردم که سرم گیج می رود و قلبم می تپد و چشم هایم سیاهی می رود.

برخی می گویند که امروز کارگران نسبت به گذشته از نظر اجتماعی قرین ترقی شده اند، زیرا امروزه هشت ساعت کار می کنند در صورتی که در گذشته دوازده ساعت کار می کردند. اما متوجه نیستند کارگری که امروز هشت ساعت کار می کند بر اثر سرعت کار، تندرستی خود را فدا می نماید. ولی کارگری که در گذشته دوازده ساعت کار می کرد، چون بر اعصابش فشار وارد نمی آمد، نشاط داشت و بیشتر عمر می نمود، اگر از بعضی جهات که مربوط به کار نبود، مریض می شد. نمی توان گفت کوتاهی عمر کارگران قدیم، مربوط به سختی کار آنها بوده است زیرا ممکن بود کارگران بر اثر نوشیدن آب آلوده مریض شوند و بمیرند ولی هرگز بر اثر فشار کار نمی مردند.

همچنین کسانی که کار فکری می کردند با وجود طولانی بودن ساعات کار، آسوده تر از افراد مشابه امروزی خود بودند، زیرا در قدیم یک منشی هر دقیقه سی کلمه می نوشت و امروز یک ماشین نویس باید هر دقیقه از یکصد تا یکصد و بیست کلمه بزند. نکته ای دیگر که دریافتیم این بود که کار، خوب و بد دارد. بعضی از کارها خوب می باشد، یعنی به انجام رساندن آنها آسان است و بعضی دیگر به مناسبت دشواری انجام آن، جزء کارهای بد به شمار می آیند. بعدها که در کارخانه های دیگر مشغول به کار شدم، می کوشیدم کارهایی را انتخاب نمایم که به سهولت انجام می گیرد.

با وجود کارهای سریع و سنگین، من از کار کردن در دکان خانم رویار رضایت

داشتم زیرا هر روز ناهار خوبی می‌خوردیم و خانم رویار زنی خوش خلق و بانشاط بود.

علّت این که ما هر روز غذای کافی و خوبی در آن جا می‌خوردیم این بود که خانم رویار پسری به سن من داشت و علاقمند بود که او غذای خوب بخورد تا در آغاز جوانی بنیه‌اش قوی شود و دارای استخوان‌ها و عضلات محکم گردد. به عقیده این زن، اگر انسان در جوانی غذای کافی بخورد چون قوی بنیه می‌شود، بقیّه عمر از امراض مصون خواهد بود. آنهایی که در دوره رشد و کھولت ضعیف هستند، برای این است که در عنقوان جوانی غذای کافی نخورده‌اند.

من از علاقه‌ای که این زن به تقویت بنیه پسرش داشت، استفاده می‌کردم و ناهار کافی می‌خوردم. بعد از این که مدّتی از کار کردن من در آن دکان گذشت، خانم رویار و شاگردش بعضی از روزها، بعد از صرف ناهار، دکان را به من می‌سپردند و خود برای گردش می‌رفتند. عموماً طرز به گردش رفتن آنها از این قرار بود که بعد از صرف ناهار، آن دو زن مقابل هم می‌نشستند و قدری خیابان را می‌نگریستند، آنگاه شاگرد زن خانم رویار از دکان خارج می‌شد، وسط خیابان می‌رفت و آسمان را می‌نگریست که ببیند در ابتدا و انتهای خیابان که منتهی به افق می‌شود ابر در فضا وجود دارد یا نه و اگر آسمان را صاف می‌دید، برمی‌گشت و می‌گفت: امروز هوا خیلی خوب است. خانم رویار می‌گفت: افسوس که کارهای ما نمی‌گذارد به گردش برویم.

شاگرد می‌گفت: این کارها زیاد اهمیّت ندارد و فردا سریع تر کار خواهیم کرد. آنگاه هر دو لباس کار را از تن بیرون می‌کردند، پیراهن تمیز خود را می‌پوشیدند و به راه می‌افتادند. خانم رویار می‌گفت: دنیس، دکان را به تو می‌سپاریم، ما نیم ساعت دیگر مراجعت خواهیم کرد. ولی من می‌دانستم تا غروب برنخواهند گشت.

خانم رویار زنی بود هنوز جوان و چهارشانه، بلند قامت و زیبا با چهره‌ای نمکین

و گیسوان طلائی رنگ، و من به زودی دریافتم که آن زن غذای خوب و چیزهای دیگر را که برای یک زن معجّر و بی شوهر ممنوع است دوست می دارد. خنده آن زن به همه سرایت می کرد و وقتی می خندید هر کس در دکان بود به خنده می آمد. وقتی کار نداشتیم دکان ما با خنده ها و شوخی های او مبدّل به یکی از بهترین نقاط تفریح می گردید. اما به محض این که می بایست کار کنیم، همین زن طوری شروع به کار می کرد که گویی در تمام عمر اشتغال و هدفی جز کار نداشته است.

بیش از همه به مناسبت احترامی که این زن برای کودکان قائل بود از او خوشم می آمد و با این که می دانستم از نظر عفت در خور نکوهش است هرگز نشنیدم در حضور ما اطفال (من و پسرش) یک کلمه رکیک از دهانش خارج شود و خدا کند که در برابر این ادب و حیا و شرم، خداوند از گناهان او بگذرد.



به هر نسبت که من بزرگ می شدم، می دیدم که مادرم بیشتر با نظرهای عمیق مرا می نگرد. این طور نگاه کردن از طرف مادرم، برای من تازگی داشت. چون تا آن موقع طرز نگاه کردن مادرم این گونه بود که نظری سریع به من می انداخت و بعد به چیزهای دیگر توجه می کرد. اگر گاهی مرا با دقت می نگریست، موقعی نگاه طولانی به من می انداخت که از دیدگانش برق غضب می جست و من می فهمیدم به زودی شروع به دعوا خواهد کرد. ولی وقتی بزرگ شدم طوری نگاهم می کرد که گویی قصد دارد مطلبی به من بگوید و درددل کند و پنداری که می اندیشید من استعداد شنیدن و فهم مطالب او را پیدا کرده ام. باید بگویم که این گونه ساعات، که من خیلی آن را دوست می داشتم، در زندگی ما به ندرت پیدا می شد و اخلاق مادرم اصولاً تغییر نکرده بود و وی همچنان با من مشاجره می نمود و مرا کتک می زد.

مضیقۀ زندگی، مرا برای ادراک مطالبی آماده کرده بود که دختران هم سالم

استعداد استنباط آن مطالب را نداشتند. مادرم که می‌فهمید من می‌فهمم او چه می‌گوید، گاهی راجع به پدرم صحبت می‌نمود به طوری که من قسمتی از اطلاعات خود را درباره پدرم، از او کسب کرده و دانستم پدرم در جوانی اش دارای چه قیافه و اخلاقی بوده است.

مادرم می‌گفت: پدر شما در جوانی خوش قیافه و رئوف بود و بسیاری از دخترها در شهر «لیموز» (زادگاه ما در فرانسه) طالب معاشرت با وی بودند. ولی من دختری روستایی بودم که در یک مزرعه کار می‌کردم و پدر و مادر و جهیز نداشتیم. پدرت با زیبایی و رأفت خود مرا معذوب خویش کرد، به طوری که اگر یک شاهزاده خواهان دوستی من می‌شد، من به خاطر پدرت دست رد بر سینه او می‌گذاشتم. او چون زیبا بود قبل از من با سایر دختران روستایی آشنایی داشت و حتی از یکی از آنها بچه دار شد.

من از مادرم می‌پرسیدم: بعد چه شد؟ و مادرم می‌گفت: بعداً مرا از آن مزرعه که در آن جا کار می‌کردم بیرون کردند برای این که باردار شده بودم. وقتی به پدرت می‌گفتم برای چه مرا عقد نمی‌کنی، می‌گفت: مگر این طور که ما هستیم چه عیبی دارد؟ و آن وقت فهمیدم پدرت لا مذهب است و اعتقاد به مذهب ندارد. هنگامی که مرا از آن خانه بیرون کردند، دیگر مرا در هیچ مزرعه برای کارگری نپذیرفتند، از لیموز هم نمی‌توانستم به جای دیگر بروم و کارکنم زیرا کیست که یک زن باردار را به خدمتکاری بپذیرد. مدت دو ماه غذای من نان‌های خشک بود که در خاکروب‌ها جمع می‌کردم و در جوی آب خیس می‌نمودم که نرم شود. بعد شبی کنار خیابان افتادم و دچار درد زاییدن شدم. مرا به بیمارستان بردند، زیرا در لیموز زایشگاه نبود و من آن جا زاییدم.

هر وقت مادرم این سوابق تاریک و حزن‌آور را برای من حکایت می‌کرد، متوجه

می‌شدم که قصد او این است که با اعتراف به گناه خود، خود را تبرئه نماید و ترحم من نسبت به او زیادتر می‌گردید. زیرا می‌فهمیدم که فقط من در کودکی رنج نمی‌بردم بلکه مادرم قبل از من، در آغاز جوانی، بدبخت بوده، بدون این که بعد از آن دوره زندگی زناشویی نیکبخت شده باشد. فکر کردم باز هرچه باشد من پدر و مادری داشتم و دارم ولی مادرم، پدر و مادر نداشت و از تربیت والدین محروم گردید و شاید به همین مناسبت روحیه‌ای پیدا کرد که حتی زندگی زناشویی نتوانست او را اصلاح کند.

چند روز بود که احساس می‌کردم مادرم قصد دارد به من چیزی بگوید اما جرأت نمی‌کند. از این که نمی‌دانستم چه مطلبی را در دل دارد، مضطرب بودم چون فکر می‌کردم اگر آن چه مادرم می‌خواهد به من بگوید خوب بود، وی برای ابراز آن دچار تردید نمی‌شد. تا این که روز یکشنبه آمد و من مثل سایر ایام تعطیل هفتگی به دکان نرفتم و در منزل مشغول نظافت و رختشویی بودم. عصر روز یکشنبه که من تازه از رختشویی فراغت حاصل کردم، مادرم گفت: دنیس، امروز غیر از سوزان کسی چیزی به خانه نمی‌آورد و ما درآمدی نداریم. دوره کارآموزی تو در دکان خانم رویار برای ما گران تمام می‌شود و باید فکری کرد که از این مشکل رهایی یافت؟

گفتم: پیشنهاد شما چیست؟

مادرم مردّد شد که آیا منظور خود را به من بگوید یا نه و بالاخره گفت: من فکر کردم که یک «پانسیونر»^۱ بگیریم.

پرسیدم: پانسیونر یعنی چه؟

گفت: منظور من از پانسیونر کسی است که ناهار و شام را در این جا صرف می‌کند و هر ماه مبلغی به ما می‌پردازد ولی آدم خوبی است.

من حیرت زده گفتم: آیا ظهر و شام در این جا غذا می خورد؟
مادرم گفت: بلی و از فردا خواهد آمد.

من سکوت کردم اما سکوتی که علامت رضایت نبود، بلکه حکایت از عدم رضایت می کرد. مادرم که فهمید من موافق نیستم، گفت: فقط روز اول که یک مرد بیگانه به این جا می آید شما ناراحت خواهید شد و بعد به تدریج انس خواهید گرفت و برای شما حضور این پانسیونر امری عادی خواهد گردید.

مادرم فهمید که من از این پیشنهاد ناراضی شدم و برای این که خود را در نظر من تبرئه نماید، گفت: تصوّر نکن که من پدر شما را فراموش می کنم، اما تأمین معاش با سه نفر طفل مثل شما، برای من دشوار است.

من گفتم: مادر جان اختیار تو در دست من نیست، بلکه اختیار من در دست تو می باشد و تو هر کار بکنی مختار هستی.

مادرم گفت: این مرد فردا می آید و امیدوارم که نسبت به او بد رفتاری نکنی و طوری رفتار نمایی که او تصمیم بگیرد پانسیونر ثابت بشود. گفتم: بسیار خوب.

ولی آن روز تا شب آرام نگرفتم. شب هم نتوانستم راحت بخوابم. صبح روز بعد که از خواب برخاستم، مثل کسی بودم که انتظار دارد در آن روز بلایی بر او نازل شود. مادرم آن روز صبح به بازار رفت و یک ژبگو (گوشت لُخم ران گوسفند) از دکان قصابی خریداری کرد و آورد و آن را در فر بخاری آهنی گذاشت تا پخته شود. هنوز موقع صرف غذا نرسیده بود که مادرم از همسایه ها یک رومیزی و چند حوله غذاخوری و بشقاب به امانت گرفت و ما کو دکان که اشیاء مزبور را می دیدیم احساس می کردیم که در خانه ما یک جشن بزرگ برگزار می شود.

یک ساعت بعد از ظهر اتاق ما را کوبیدند. ما بچه ها بدون این که جرأت داشته باشیم از جای خود تکان بخوریم، وحشت زده یکدیگر را می نگریستیم و مادرم در

دختر فقیر □ ۱۴۵

را گشود. مردی نسبتاً بلند قامت و دارای موهای زرد رنگ طلایی، با گونه‌های سرخ و چشم‌های آبی رنگ، دارای سبیلی زرد رنگ و کوچک وارد اتاق شد. آن مرد به یکایک ما تبسم کرد و پشت میز نشست و شروع به صرف غذا نمود، ولی ما جرأت نمی‌کردیم مانند روزهای عادی غذا بخوریم گاهی دی‌دی به بهانه‌ای از پشت میز برمی‌خاست و خود را عقب آن مرد قرار می‌داد و اطوار درمی‌آورد و می‌خواست ما را به خنده بیاورد اما من و سوزان آن قدر ناراحت بودیم که حال خندیدن نداشتیم. یکی از چیزهایی که ما را اندوهگین کرد این بود که دیدیم مادرمان آن مرد را در مکانی که محل نشستن پدر ما بود جا داده و این مسئله به ما گران می‌آمد که چرا یک مرد بیگانه جای پدر را گرفته است؟

بعد از صرف غذا مادرم قهوه تهیه کرد، در صورتی که در خانه ما رسم نبود کسی بعد از غذا قهوه بخورد. آنگاه پول سه بلیط سینما را به ما داد و گفت به سینما بروید. ما از خانه خارج شدیم و شب وقتی مراجعت کردیم مادر زود ما را خوابانید و به اتفاق آن مرد از خانه خارج شد. سوزان گفت: عجیب است که وقتی ما از خانه خارج می‌شویم که به سینمای برویم مامان در خانه می‌ماند و هنگامی که مراجعت می‌نماییم از خانه خارج می‌شود و گویی که ما او را ناراحت می‌کنیم و میل ندارد با ما باشد.

روز بعد مادرم از ما پرسید: بچه‌ها آیا از این پانسیون راضی هستید؟ خواهرم که در حضور مادر بیش از من صراحت لهجه داشت، گفت: نه، من از او خوشم نمی‌آید.

مادرم سکوت کرد و معلوم بود که از جواب خواهرم ناراحت شده. سوزان گفت: محال است من قبول کنم که این مرد جای پدر ما را بگیرد. مادر گفت: من هم میل ندارم که او جای پدر شما را بگیرد لیکن خوب نیست که

شما او را به عنوان «آقا» خطاب کنید.

سوزان گفت: من یک نفر هرگز حاضر نیستم او را به عنوان «پاپا» مورد خطاب قرار بدهم.

من گفتم: خیلی مضحک است که ما این مرد بیگانه را به عنوان پاپا مورد خطاب قرار بدهیم و موقع تلفظ کلمه «بیگانه» روی آن تکیه کردم که مادرم بفهمد چه قدر از او بدم می آید.

مادرم گفت: اسم این مرد ژول است. آیا می توانید او را به نام ژول بخوانید؟

گفتم: این هم مضحک می باشد.

مادرم آن گفت: پس چگونه میل دارید او را صدا بزنید؟

من قدری فکر کردم و عاقبت گفتم: تصوّر می کنم بهتر است او را به عنوان «عمو» بخوانیم.

این پیشنهاد مورد قبول مادرم واقع شد و از آن روز به بعد ما آن مرد را به نام عمو می خواندیم. من که این پیشنهاد را کرده بودم، منظورم این بود که به همسایه ها و اهل محل بفهمانم مردی که در خانه ما شده شوهر مادر ما نیست، زیرا ما حاضر نیستیم دیگری را به جای پدر خود در خانه بپذیریم، بلکه عموی ما می باشد ولی هیچ یک از همسایه ها این گفته را باور نکردند و هر وقت ما راجع به عمو صحبت می کردیم، می خندیدند.



گفتم که در دکان خانم رویار هر روز به من ناهار می دادند و آن جا ناهار خوبی می خوردم. با این که مزد نمی گرفتم، چون کارآموز به شمار می آمدم، از وضع خویش رضایت داشتم ولی مادرم که ابتدا موافقت کرده بود من کارآموز باشم، تغییر عقیده دارد و هر روز غُر غُر می کرد و می گفت: دختر به این بزرگی (به طوری که گفتم

در آن وقت دوازده ساله بودم) باید سربار من باشد و نتواند یک شاهی پول به خانه بیاورد و من می‌گفتم بعد از این که دوره کارآموزی من تمام شود و یک کارگر متخصص کفّاشی شوم، مزد خوبی به من خواهند داد. مادرم جواب می‌داد: اگر تو به مدرسه می‌رفتی و تحصیل می‌کردی و آنگاه وارد دانشکده می‌شدی مزد بهتری می‌گرفتی؟ آیا من استطاعت دارم که تو را به مدرسه بگذارم؟

نظر مادرم این بود که چون عمو در یک کارگاه تهیه «شیکوره»^۱ کار می‌کند، خوب است که من به عنوان شاگرد در کارگاه مزبور شروع به کار نمایم. من روزی به خانه عمّه‌ام رفتم و این موضوع را به اطلاع او رسانیدم، او چیزی نگفت ولی روز بعد که من از دکان خانم رویار مراجعت کردم دیدم عمّه در اتاق ماست. این اولین بار بود که بعد از مرگ پدرم عمّه به خانه ما می‌آمد، زیرا به مناسبت بدرفتاری‌هایی که مادرم نسبت به من می‌نمود عمّه‌ام میل نداشت به خانه ما بیاید. آن روز بعد از این که من وارد شدم، عمّه‌ام مرا بوسید و گفت: دنیس آیا قرار است که تو مغازه کفّاشی را ترک کنی؟

گفتم: بلی.

عمّه‌ام خطاب به مادر گفت: برای چه می‌خواهید او مغازه کفّاشی را ترک کند؟ مادرم گفت: برای این که ما آن قدر بضاعت نداریم که صبر کنیم او دوره کارآموزی را تمام کند تا بعداً مزد بگیرد.

عمّه‌ام پرسید: بعد از این که شغل کفّاشی را رها کرد او را به چه کاری خواهید گمارد؟

۱. این گیاه نوعی از کاسنی می‌باشد، ولی چون در ایران معروفیت ندارد، به همان نام ذکر کردیم. مترجم
* Chicorée: در زبان فارسی به معنای «کاسنی فرنگی» است که جوشانده آن در پزشکی مصرف می‌شود.

مادرم گفت: من تصمیم دارم که او را به یک کارگاه تهیه کاسنی فرنگی بفرستم که در آن جا کار کند.

عمه‌ام گفت: درست است که اگر او وارد کارگاه تهیه کاسنی فرنگی شود مزد به او خواهند داد ولی کارگر غیرمتخصص خواهد بود و به محض این که اخراجش کردند، بیکار می‌شود و تا عمر دارد باید با فقر و بدبختی زندگی کند.

مادرم گفت: وقتی انسان بیچاره شد ناگزیر است که از بسیاری از آرزوهای خود دست بکشد ... شما خیال می‌کنید من که این جا در حضور شما نشسته‌ام آرزو نداشتم و نمی‌خواستم به جایی برسم؟ ولی بدبختی و سختی معاش به من فرصت نداد. در هر حال، دنیس اکنون دختر بزرگی می‌باشد و می‌تواند کار کند اما یک شاهی پول به منزل نمی‌آورد. لااقل تا وقتی که روزنامه‌فروشی می‌کرد اقل پول کمی به منزل می‌آورد اما از روزی که به دکان کفّاشی می‌رود، حتی یک شاهی هم به منزل نیاورده و تازه معلوم نیست این وضع چه قدر طول بکشد.

عمه‌ام گفت: چون شما نمی‌توانید دنیس را نگاه دارید و شاید حق داشته باشید، زیرا نگاهداری سه طفل، آن هم بدون درآمد ثابت و کافی، واقعاً مشکل است، من حاضرم از دنیس نگاهداری کنم.

مادرم از این پیشنهاد حیرت کرد و گفت: آیا می‌خواهید دنیس را به خانه خود ببرید؟

عمه‌ام گفت: بلی.

مادرم گفت: ولی من به دنیس احتیاج دارم و باید کسی باشد که در کارهای خانه به من کمک کند.

وقتی عمه‌ام این حرف را می‌زد، مادرم مرا می‌نگریست و مثل این که منتظر بود ببیند من چه عکس‌العملی نشان می‌دهم. من سکوت کرده بودم و مادرم نیز جواب

نمی‌داد، آنگاه عمّه‌ام پرسید: چرا جواب نمی‌دهید؟ آیا حاضر هستید دنیس را به من واگذارید یا نه؟

مادرم که عادت داشت جواب‌های صریح و کوتاه بدهد، آهسته گفت: من در این خصوص نظر خاصی ندارم و خود دنیس است که باید راجع به موضوع تصمیم بگیرد و بگوید آیا میل دارد نزد من بماند یا این که در خانه شما زندگی کند. عمّه‌ام متوجه من شد و گفت: دنیس عقیده تو چیست؟ آیا حضری به خانه من بیایی و نزد من زندگی کنی یا خیر؟

نتوانستم فوراً در این خصوص تصمیم بگیرم زیرا بر طبق تجربیاتی که بعداً در زندگی کسب کردم، فقط در کتاب‌های افسانه و رمان است که انسان در یک لحظه تصمیم قطعی می‌گیرد و گرنه در زندگی واقعی انسان نمی‌تواند در یک لحظه نسبت به اموری که مربوط به سرنوشت اوست تصمیم نهایی بگیرد. این بود که مردّد شدم و ندانستم چه بگویم. نظری به اطراف اتاق انداختم و مسکن محقر خودمان را از نظر گذرانیدم و دیدم با وجود حقارت مسکن و بدبختی‌هایی که در آن جا تحمّل کرده‌ام، نمی‌توانم دل از آن جا بکنم. بعد نظری به مادرم انداختم و دیدم با این که بیش از چهل سال از عمر او نمی‌گذرد، شکسته و پیر شده و قسمتی از موهای سرش سفید گردیده و پوست دست‌های خشن او بر اثر کارهای سنگین و کثیف ترکیده و شکاف پیدا کرده است.

این منظره‌ها سبب شد که نسبت به مادرم ترحم پیدا کردم و دیدم نمی‌توانم جدایی از او را بر خویش هموار نمایم. دیگر این که جوان بودم و در جوانی انسان نمی‌تواند نسبت به آتیّه درست قضاوت کند. مثلاً من نمی‌توانستم پیش‌بینی نمایم که هرگاه با مادر زندگی کنم، در آینده چه مشقّات طاقت‌فرسایی بر من وارد خواهم آمد. به طرزی مبهم احساس می‌کردم که وجود من در آن مسکن محقر برای کمک به

مادرم لازم است زیرا فرزند ارشد مادرم به شمار می‌آدم و لذا گفتم: عمّه جان، تصوّر می‌کنم بهتر است که در این جا بمانم.

عمّه‌ام بدون این که چیزی بگوید رفت و مادرم هم چیزی نگفت زیرا آن زن روستایی نمی‌توانست احساسات خود را ابراز کند، بلکه مانند بسیاری از روستاییان فرانسوی، قادر به بروز احساسات نبود.

شب، زن‌های همسایه، از جمله بلانش سالخورده، به اتاق ما آمدند و مادرم جریان واقعه را برای آنها حکایت کرد و آنگاه گفت: روی هم رفته دنیس دختر خوبی است.

وقتی مادرم این جمله را بر زبان می‌آورد مرا نگاه نمی‌کرد و شاید اصلاً متوجه حضور من در آن اتاق نبود، معه‌ذا این گفته طوری مرا شادمان کرد که اگر صداها کتاب در مدح و تمجید من می‌نوشتند، آن گونه مرا خوشوقت نمی‌نمود و می‌اندیشیدم که بعد از آن هر نوع بدبختی بر من وارد بیاید، مادرم با آن گفته مشقّات و بدبختی‌های مرا جبران کرده است.

دو روز بعد ژول - مردی که در منزل ما پانسیونر بود و ما وی را به نام عمو می‌خواندیم - گفت: من در کارخانهٔ شیکوره راجع به دنیس صحبت خواهم کرد و امیدوارم بتوانم شغلی برای او تهیّه نمایم.

هفتهٔ دیگر ژول خبر داد که کارخانه با استخدام من موافقت کرده است. اگرچه من دوازده سال بیشتر نداشتم، اما کارخانه‌ها مجاز بودند که در فصل تابستان که مدارس تعطیل است اطفال دوازده ساله را برای مدّتی محدود که همان ایّام تابستان باشد، استخدام کنند. او می‌گفت وقتی تابستان تمام شد در کارخانه کاری خواهیم کرد که بازرس وزارت کار نتواند بفهمد یک دختر دوازده ساله در کارخانه به کار مشغول می‌باشد.

این بود که برای ورود به کارخانه مزبور، دکان خانم رویار را ترک کردم. هنگام خروج از آن جا، خیلی غمگین بودم زیرا در آن دکان به من خوش می‌گذشت و خانم رویار با وجود عیوبی که در زندگی خصوصی‌اش به نظر می‌رسید، با من مانند فرزند خویش رفتار می‌کرد و هرگز چیزی از او نشتیدم که حتی به کنایه منافی با عفت و اخلاق یک دخترچّه باشد. امروز هم که سال‌ها از آن تاریخ می‌گذرد، در قلب خود نسبت به آن زن احساس قدردانی می‌کنم و هر قدر تجربیات من بیشتر می‌شد و در کارخانه‌های مختلف با افراد بد اخلاق و فرومایه محسور می‌گردیدم، بیشتر به ارزش آن زن پی می‌بردم.

با این که خانم رویار هنگام خروج من از آن دکان، ابراز تأثر نکرد ولی من متوجه بودم که وی از جدایی من ناراحت شده، زیرا خیلی به من انس پیدا کرده بود. اما پسرش که هم‌سال من محسوب می‌گردید ابراز تأثر کرد و حتی مادرش را واداشت که مرا نگاه دارد ولی مادر او نمی‌توانست به من مزد بدهد. وی می‌گفت: کمی درآمد دکان مانع از این است که یک کارگر دیگر را استخدام نماید، به خصوص که آن کارگر هنوز متخصص نشده و نمی‌تواند کفش بدوزد.

ژول، در خانه‌ای روبه‌روی خانه ما، آن طرف خیابان، منزل داشت. یک روز صبح به منزل او رفتم که به اتفاق به طرف کارخانه شیکوره برویم. ما از چند خیابان عبور کردیم و از روی پل راه‌آهن که روی خندق ایستگاه شمال پاریس ساخته شده است، گذشتیم و در کوچه‌ای بن‌بست وارد کارگاه تهیه کاسنی فرنگی شدیم. عمو مرا به دفتر کارخانه و آنگاه به تالاری که باید در آن جا کارکنم، هدایت کرد. زنی که سیاه موی بود و سبیل نازکی داشت ما را پذیرفت و چند کلمه با عمو صحبت کرد. هر دو خندیدند و آنگاه آن زن مرا مقابل میزی نشاند و طرز کار کردن را به من آموخت. من به زودی دانستم که زن مزبور به نام خانم بلانش خوانده می‌شود و

استادکار آن تالار می‌باشد. تالار مزبور، بزرگ و دارای سقفی کوتاه بود و در آن فصل تابستان، از فرط گرما به یک تنور شباهت داشت. غباری سرخ رنگ پیوسته در فضای اتاق دیده می‌شد، به طوری که نور آفتاب را هم سرخ می‌نمود. من اطراف خود میزهای دیگری می‌دیدم که عده‌ای پشت آنها مشغول کار هستند و هر کدام یک روسری دارند.

خانم بلانش یک روسری به من داد و من آن را دور سر خود پیچیدم که غبار کاسنی فرنگی وارد گیسوانم نشود و بعد شروع به کار کردم.

هر یک از ما، مقابل میز کوچکی نشسته بودیم و روی میز یک ترازو، یک دسته پاکت، و یک جعبه بزرگ پراز کاسنی فرنگی بود. من یک پاکت برمی‌داشتم و آن را فوت می‌کردم تا متورم و باز شود و بعد به وسیله یک سرطاس^۱، یک پیمانۀ کاسنی فرنگی درون پاکت می‌ریختم و روی کفه ترازو می‌نهادم و سبک و سنگین می‌کردم تا درست نیم کیلو وزن داشته باشد. آنگاه پاکت را طوری لوله می‌نمودم که به شکل یک استونه درآید. سپس به وسیله چسب دو سر پاکت را به هم می‌آوردیم و می‌چسبانیدم و آن را در یک محفظه می‌نهادم. پاکت خالی دیگر را بلند می‌کردم. شغل من آسان و مشغول‌کننده بود و گویی که مشغول بازی عطاری هستم و متوجه طول زمان نمی‌شدم. اما به زودی دریافتم که باید با سرعت کار کرد تا نتیجه کارم به اندازه نصاب شود. آن وقت می‌کوشیدم تا حرکاتم طوری باشد که حتی الامکان در وقت صرفه‌جویی شود. یکی از چیزهایی که سبب اتلاف وقت می‌گردید، این بود که کاسنی فرنگی که روی یک کفه ترازو است، درست نیم کیلو نباشد. در این صورت مجبور بودم چیزی بر آن بیفزایم یا از آن بکاهم. لذا دقت کردم

۱. سرطاس (طاس): لگن کوچک فلزی دهان گشاد با لبه برگشته. و

تا هر مرتبه که سر طاس را در کاسنی فرو می‌برم، درست نیم کیلو از آن را در پاکت بریزم و پاکت را طوری از روی کفۀ ترازو بردارم و لوله کنم و دو طرف پاکت را به هم بیاورم، که حتی الامکان وقت کمتری به کار برود. کسانی که این طور کار نکرده‌اند، نمی‌دانند چه طور انسان یاد می‌گیرد که حتی در حرکات انگشت خود نیز صرفه‌جویی کند و از هر حرکت زائد خودداری نماید.

به زودی غبار کاسنی فرنگی مرا زرد متمایل به قرمز کرد و شبیه به یکی از قبال سرخ‌پوست آمریکا شدم. حتی هر وقت اخلاط سینه را بیرون می‌آوردم، زرد بود. در آن جا ما چند نوع کاسنی داشتیم و یکی از آنها را به نام کاسنی چرب می‌خواندیم زیرا غبار نداشت. این کاسنی که با مقداری غبار انجیر مخلوط می‌گردید و به فروش می‌رسید، طوری چسبنده بود که آن را در مشت به صورت خمیر درمی‌آوردیم. اما انواع دیگر کاسنی به قدری دارای غبار بود که با وجود باز بودن پنجره‌های اتاق ما، آفتاب بر اثر انبوه غبار کاسنی زرد، متمایل به قرمز می‌نمود.

پنجره‌های اتاق کار ما به طرف ایستگاه راه‌آهن باز می‌شد و قطارها وقتی می‌آمدند و می‌رفتند، از مقابل اتاق ما عبور می‌کردند. گاه ما می‌دویدیم و قطارها را تماشا می‌کردیم. یک روز یک قطار نظامی حامل سربازان آن جا عبور کرد و وقتی سربازان روسی‌های سفید ما را دیدند تصور کردند که آن جا بیمارستان است و ما هم پرستار می‌باشیم و دست‌های خود را به سوی ما دراز نمودند و هورا کشیدند و برای ما بوسه فرستادند. من متوجه بودم که بعضی از همکاران من از این که بدون استحقاق مورد تقدیر سربازان قرار گرفته‌اند، خوشوقت می‌باشند.

عمو در زیرزمین آن کارگاه به کار اشتغال داشت و کارش تفت‌دان (بو دادن) کاسنی بود. هر وقت که من برای بردن غذای او به آن جا می‌رفتم می‌دیدم که در آن

جا کوره‌ای پیوسته مشتعل می‌باشد و بالای کوره یک پاتیل بزرگ وجود دارد که آهسته گردش می‌کند.

زیرزمینی که عمو در آن جا کار می‌کرد تاریک بود و با دو چراغ برق آن جا را روشن می‌نمودند. فضای آن جا هم، مانند فضای اتاق ما، از ذرات غبار کاسنی اشباع شده بود. من دیده بودم که چگونه در آن جا کاسنی را با انجیر درون پاتیل تفت می‌دهند. چون علاوه بر انجیر، مارگارین (روغن مصنوعی که از گوشت استخراج می‌شود)^۱ هم وارد کاسنی می‌کردند بویی متعفن از آن جا به مشام می‌رسد.

گاهی عمو دو هفته از آن زیرزمین خارج نمی‌شد و شب‌ها روی یک تختخواب سفری کنار زیرزمین استراحت می‌کرد. گاهی که من برای او غذا می‌بردم، می‌گفت: دامن را بگیرد. من دامن پیش‌بند خود را می‌گرفتم و او آن را پراز انجیر می‌نمود و همه اهل خانه از آن انجیر می‌خوردند.

در ایامی که در کارگاه کاسنی فرنگی به کار مشغول بودم چند نفر از همسایگان ما که شرحشان را در صفحات قبل داده‌ام، رفتند و عده‌ای که از اهالی شمال فرانسه بودند آمدند و اتاق‌ها را اجاره نمودند. اینان بعد از سکونت در آن پاساژ یک رسم تازه و غیر عادی به وجود آوردند و آن این که به نظافت علاقه داشتند و صابون زیاد مصرف می‌کردند. از جمله خانواده‌ای بود که دو دختر هم سال من به نام ژان و لئوپولدین داشتند که با آنها بازی می‌کردم و بالاخره به عنوان کارگر، وارد کارگاه کاسنی شدند.

همسایه دیگر ما، مردی بود که در اتاق بالای اتاق ما سکونت اختیار کرد و به

۱. مارگارین نوعی کره مصنوعی است که از روغن‌های گیاهی تصفیه شده، شیر، آب، و مواد دیگری نظیر زرده تخم مرغ و غیره درست می‌شود. و

زودی فهمیدم که وی زن و بچه دارد ولی آنها را در شمال فرانسه گذاشته و خود به پاریس آمده بود تا کار کند و پولی برای زن و فرزندانش بفرستد. این مرد در میدان بزرگ خواربارفروشی پاریس موسوم به «هال» کار می‌کرد. با ما دوست شد و ما بچه‌ها روزهایی که در منزل بودیم به اتاق او می‌رفتیم و وی ما را روی زانوی خود می‌نشاند و راجع به فرزندان خود با ما صحبت می‌نمود.

بعضی از اوقات هنگام بازگشت از میدان خواربارفروشی برای ما مقداری میوه، و برای مادرمان قدری سبزی می‌آورد و غذایش را خودش نهیّه می‌نمود. در شب‌هایی که مادرمان به اتفاق ژول از منزل بیرون می‌رفت و ما را تنها می‌گذاشت، ما از این که آن مرد، بالای اتاق ماست دلگرم بودیم و خود را تنها نمی‌دیدیم و صدای پای او که از سقف اتاق به گوش می‌رسید، به ما قوّت قلب می‌داد. هر صدایی که از سقف به گوش ما می‌رسید برایمان معنایی به خصوص داشت؛ مثلاً می‌دانستیم که وی مشغول پختن غذاست یا بعد از صرف غذا بشقاب و قاشق خود را می‌شوید، و هنگامی که کفش‌های خود را می‌کند و زیر تخت‌خواب پرتاب می‌کرد می‌فهمیدیم که قصد دارد بخوابد، و لحظه‌ای بعد صدای جسم سنگینی که روی فنر تخت‌خواب فرود می‌آمد به ما آشکار می‌نمود که وی خوابیده است. حتی در آن موقع، از این که می‌دانستیم آن مرد فوراً به خواب می‌رود، باز از این که بالای اتاق ما می‌باشد، قوی‌دل بودیم و ما سه طفل بدون وحشت می‌خوابیدیم.

من فکر می‌کردم اگر مادرمان به جای ژول یک پدر جدید از نوع آن مرد به خانه ما می‌آورد، ما با او الفت می‌گرفتیم و او را دوست می‌داشتیم. زیرا او بچه‌ها را دوست می‌داشت، در صورتی که ژول هرگز به ما بچه‌ها اعتنا نمی‌کرد. ما می‌دانستیم که وی فقط برای خوردن غذا نزد ما می‌آید. چون محلّ خواب او هم در جای دیگر بود، الفتی که به اجبار بر اثر بدبختی و تنگدستی و تنگی جا بین فقرا به وجود می‌آید،

بین ما به وجود نیامد و همواره نسبت به او بی علاقه بودیم یا به نظر خصوصیت وی را می‌نگریستیم.

گفتم که در کارگاه‌ها و کارخانه‌ها اطفال کمتر از سیزده سال را برای مدت تعطیل تابستان به طور موقت استخدام می‌کردند، مشروط بر این که پس از افتتاح مدارس، از کارخانه یا کارگاه خارج شوند. ولی من به مدرسه نمی‌رفتم که بعد از خاتمه تابستان از کارگاه تهیه کاسنی خارج کردم. چون جزء کارگران خوب به شمار می‌آمدم، مرا بیرون نکردند منتهی هر وقت بازرس وزارت کار می‌آمد، اول به من خبر می‌دادند. من به سرعت خود را به توال می‌رسانیدم و آن جا بودم تا وقتی که بازرس وزارت کار بیرون برود و بدین ترتیب، وی نمی‌توانست بفهمد که در آن جا دختری را که هنوز سیزده سال ندارد استخدام کرده‌اند.

خانم بلانش استادکار اتاق ما، مرا به اتفاق چند کارگر خوب دیگر، در ابتدای تالار قرار داده بود، زیرا می‌دانست که مدیر کارخانه و همکاران او پیوسته کارهای کارگرانی را که در جلوی اتاق هستند مورد بازرسی قرار می‌دهند. مدیر کارخانه با همکارانش پیوسته بی‌خبر وارد اتاق ما شدند و به میزهای کار نزدیک می‌گردیدند و بسته‌های کاسنی را که ما بسته‌بندی کرده بودیم برمی‌داشتند و معاینه می‌نمودند. آنها دقت داشتند که هر بسته درست نیم کیلوگرم باشد و زیر انگشت‌ها محکم جلوه کند، درش را خوب چسبانیده باشند و ظاهر بسته تمیز به نظر بیاید. هرگاه بسته‌ای را می‌یافتند که از نیم کیلوگرم کمتر یا زیادتر بود یا زیر انگشت‌ها محکم جلوه نمی‌کرد یا کثیف می‌نمود و سرش را خوب نچسبانیده بودند، پاکت را به وسیله یک قلمتراش پاره می‌کردند و به خانم بلانش توصیه می‌نمودند که کارگر بی‌دقت و سهل‌انگار را جریمه کند. هرگاه کارگری دوبار جریمه می‌شد، دفعه سوم او را جواب می‌کردند. اما هرگز از حدود جلوی تالار تجاوز نمی‌کردند و بالاتر نمی‌رفتند و به

همین جهت خانم بلانش هم کارگرهای خوب را جلوی تالار به کار می‌گماشت. من با این که دوازده ساله بودم بیش از ده سال جلوه نمی‌کردم و کوچک و لاغر به نظر می‌آمدم. معه‌ذا تربیت کارگران تازه‌وارد را به من واگذار کرده بودند. نه فقط دخترهای جوان، بلکه زن‌های چهل ساله و پنجاه ساله را هم من آموزش می‌دادم و به آنها می‌دادم و به آنها می‌گفتم: نه خانم، این طور نیست و پاکت را این طور به دست بگیرید ... و ترازو را طرف چپ خود قرار بدهید ... و پاکت را این طور بپیچید و آنها می‌گفتند: بسیار خوب کوچولو. و من در باطن احساس می‌کردم از این که مجبورند از یک دختر بچه تعلیم بگیرند معذب هستند. ولی من از این که مربی آنها می‌باشم خوشوقت بودم زیرا در آخر هفته پانزده فرانک به من اضافه مزد می‌دادند. در آن زمان، برای طفلی چون من و خانواده‌ای چون فامیل ما، پانزده فرانک پول کلانی بود.

خانم بلانش استادکار ما می‌گفت این دخترک اگر بخواهد می‌تواند بیش از اینها استفاده کند. ولی من به مناسبت کودکی نمی‌توانستم همه وقت خود را مجبور به کار کردن کنم چون گفتم که بیش از دوازده سال نداشتم.

وقتی که از خانه به کارخانه می‌رفتم در جیبم همه چیز یافت می‌شد و برای این که بتوانم اشیاء زیادتر در آن جا بدهم، خودم آن را وسیع کرده، یک قطعه پارچه را به ته جیب دوخته بودم. در این جیب که می‌توانم بگویم چون یک کیسه بزرگ بود، پیوسته چند عروسک و لباس‌های آنها و توپ‌هایی که با آنها بازی می‌کردم و طنابی که با آن می‌پریدم و روبان‌های من، و هرچه خوراکی داشتم و هرچه ممکن بود که حس کنجکاوای مرا جلب کند، انباشته می‌شد. وقتی راه می‌رفتم، جیب مزبور زیر پیش‌بند من چون یک انبان^۱ برآمده جلب توجه می‌کرد.

۱. انبان: نوعی خورجین از جنس پوست دباغی شده. و

صبح وقتی از خانه به طرف کارگاه به راه می‌افتادم در طول خیابان با طناب می‌پریدم. چون در راه، ضمن پریدن با طناب، می‌دویدم، زودتر به کارگاه می‌رسیدم. چون کسی در کارگاه نبود عروسک‌های خود را از جیب بیرون می‌آوردم و روی میز می‌نهادم و به آنها لباس می‌پوشانیدم و همین که یکی وارد می‌شد، با سرعت عروسک‌ها را برمی‌داشتم و در جیب فرار می‌دادم و شروع به کار می‌کردم. ولی چون کار من یکنواخت بود و احتیاجی به فکر کردن نداشت، ضمن کار کردن همه‌اش راجع به عروسک‌ها فکر می‌نمودم و می‌اندیشیدم که اگر روسری زرد رنگ را روی سر عروسکی که لباس سرخی دارد بگذارم، خیلی زیبا خواهد شد و این فکر رفته رفته طوری بر من مسلط می‌گردید که می‌دیدم چاره‌ای ندارم جز این که برای مدتی کوتاه عروسک خود را بیرون بیاورم و طبق تمایل خود بر او لباس بپوشانم. این بود که دامن پیش‌بند خود را عقب می‌زدم و از جیب گشاد خویش یکی از عروسک‌ها را بیرون آورده و در کنارم، در آن جا که می‌دانستم کسی نمی‌بیند، می‌نهادم و شروع به پوشانیدن لباس به او می‌کردم. پیوسته یک چشم من متوجه عروسک و چشم دیگرم متوجه عقب بود که مبادا خانم بلانش استادکار ما یک مرتبه بیاید و مرا غافلگیر کند.

با این که در وسط آن بازی یک لحظه خیالم آسوده نبود و هر ثانیه بیم آن می‌رفت که خانم بلانش از راه برسد، معه‌ذا از آن بازی لذت می‌بردم و مانند گرسنه‌ای که از خوردن غذا رضایت خاطر حاصل می‌کند، راضی و خرسند بودم که مشغول بازی با عروسک خود هستم.

ولی گاهی بازی با عروسک چنان مرا سرگرم می‌کرد که از عقب غافل می‌گردیدم و صدای آمارانه و خشمگین خانم بلانش به گوشم می‌رسید که مرا صدا می‌زد. این صدا مرا از جا می‌پرانید و در یک چشم بر هم زدن عروسک را که مدرک جرم

محبوب می‌گردید در جیب خود ناپدید می‌کردم و به کار مشغول می‌شدم. می‌فهمیدم که اگر در آن روز یک مرتبه دیگر خانم بلانش مرا غافلگیر کند، ممکن است از کارخانه اخراج شوم. زیرا آن زن اگرچه نسبت به من خصومت نداشت، ولی از مسئولیت می‌ترسید و فکر می‌کرد اگر یک مرتبه یکی از مدیران کارگاه بیاید و مرا در حال عروسک‌بازی ببیند وی را سخت مورد مؤاخذه قرار خواهند داد و عروسک‌بازی مرا از چشم او خواهند دید و تصوّر خواهند کرد که وی در انجام وظیفه قصور می‌کند یا این که خود او به من اجازه داده موقع کار عروسک‌بازی نمایم.

روزهای یکشنبه که روز تعطیل هفتگی بود، موظف بودم که خانه را نظافت کنم. مادرم بعد از دو شغل متفاوت که در هیچ یک از آنها نتوانست دوام بیاورد، باز بر سر کار اوّل که همانا نظافت تجارت‌خانه‌ها و سالن سینماها و تأنرها بود برگشت. روزهای یکشنبه هم به کار مشغول بود. صبح زود وقتی می‌خواست از منزل خارج شود، به من می‌گفت که تختخواب‌ها را مرتّب و منظمّ نمایم و ظرف‌ها را بشویم و کف اتاق را که تخته صیقلی بود تمیز نمایم و بعد برای ناهار غذا بپزم زیرا مادرم مجبور بود که برای عمو غذایی بپزد، چون به طوری که گفتم او در منزل ما غذا می‌خورد.

روزهای دیگر به مناسبت این که می‌بایست به کارگاه بروم، نمی‌توانستم بخوابم. امّا روز یکشنبه هم خواب به چشم نمی‌رفت و در این روز تعطیل هفتگی اثری بود که من زودتر از روزهای دیگر از خواب بیدار می‌شدم. سوزان و دی‌دی نیز از خواب بیدار می‌شدند. به محض این که مادرم قدم از خانه بیرون می‌گذاشت ما شروع به بازی می‌کردیم. بازی‌های ما از جفتک چهارگوش آغاز می‌گردید. وقتی از این بازی خسته می‌شدیم، سر را به زمین می‌گذاشتیم و پاها را به هوا بلند می‌کردیم و

موفقیت با کسی بود که بتواند در آن حال، بیشتر باقی بماند. آنگاه عملیات آکروپاسی را به طوری که در سینما دیده بودیم شروع می نمودیم. بعد گشتی می گرفتیم و بوکس بازی می کردیم. بالاخره نمایش می دادیم و به وسیله ملافه های تخت خواب، خود را به شکل هنرپیشگان می ساختیم و آواز می خواندیم و می رقصیدیم. این بازی ها طوری توأم با خنده و فریاد بود که گویی یکصد نفر در اتاق می باشند.

ساعت یازده یک مرتبه متوجه می شدم که اکنون ظهر خواهد شد و مادرم خواهد آمد. ناچار بازی را رها می کردم و سوزان و دی دی را برای نظافت و تهیه غذا به کمک می گرفتم. ولی قبل از این که کار ما تمام شود مادرم در وسط یک اتاق ریخته و پاشیده سر می رسید. آن وقت خشمگین از این که چرا ما اوقات خود را تلف کرده ایم، ما را به باد کتک می گرفت و مثل همیشه من بیش از دیگران کتک می خوردم. زیرا صرف نظر از این که بزرگتر بودم، به طوری که گفتم مادرم مراعات سوزان و دی دی را می کرد ولی مرا بدون ملاحظه کتک می زد.

مادرم فکر می کرد که یک روز در هفته، که همانا روز یکشنبه بود، می بایست در خانه خود آسوده باشد و مجبور نشود که غذا تهیه کند ولی توجه نمی کرد که من نیز در هفته بیش از یک روز تعطیل نداشتم، و از آن گذشته، هنوز به سیزده سالگی نرسیده بودم. ولی در روزهای یکشنبه که مادرم سرکار نمی رفت ما را وامی داشت که کار کنیم، و در آن روز غذای نسبتاً خوب می خوردیم و بعد از صرف غذا اگر مادرم و ژول در خانه می ماندند، هر یک ده شاهی می گرفتیم و به طرف سینما می رفتیم.

راجع به سینما خیلی چیزها گفته اند: برخی آن را فاسدکننده اخلاق می دانند و بعضی می گویند که انسان را اغوا می کند که از راه های ناصواب برود و ذوق

تجمل پرستی را در انسان بیدار می نماید. ولی من سینما را پیوسته دوست می داشتم برای این که در سینما برای ساعتی خود را در دنیای دیگر می دیدم و بدبختی های زندگی را فراموش می کردم. من و خواهرم و برادرم گاه دو ساعت در صف می ایستادیم که بتوانیم بلیت بگیریم و قبل از دیگران وارد سالن سینما شویم. وقتی وارد می شدیم به طور معمول یک ساعت به موقع نمایش دادن فیلم باقی مانده بود ولی ما بدون احساس ناراحتی و بی آن که بی صبر شویم انتظار می کشیدیم. از بس زود به سالن سینما می رفتیم، می دانستیم هر واقعه ای از لحاظ نمایش دادن فیلم چه مفهومی دارد.

سالن سینما در آن موقع برای ورود به محل آپارات^۱، در خارجی نداشت و کسی که مکانیسن آپارات بود از خود سالن وارد اتاق فیلم می شد و نردبان آهنی بزرگی که از سالن منتهی به آن اتاق می گردید زیر پایش صدا می کرد. آنگاه هیئت ارکستر می آمد که هنگام نمایش، موزیک بزنند چون فیلم های صدا دار اختراع نگردیده بود. بالاخره نوری روی پرده افتاده نمایش آغاز می گردید و آنگاه نوبت آن فرا می رسید که من خود را در دنیای دیگر ببینم.

من در سینما صحنه ها و زندگی های باشکوه زیاد می دیدم ولی آرزوی به دست آوردن آنها را نمی کردم زیرا می دانستم که دور از حیطه توانایی من است. من خیال می کنم که دیگران نیز همین طور هستند و به همین جهت است که یک کارگر هرگز شکایت نمی کند که چرا اسب های او در میدان اسب دوانی ندویده زیرا دارا بودن اسب و دوانیدن آنها در میدان اسب دوانی چیزی است که کارگر می داند به او ارتباط ندارد و لذا هرگز در فکر تحصیل آن بر نمی آید. در عوض هنگام تماشای فیلم، خود را راحت می دیدم و گویی که هیچ اندوه ندارم و بدبخت نمی باشم. امروز می فهمم

۱. محل نشان دادن فیلم. و

آن چه سبب می شد هنگام تماشای فیلم خود را راحت ببینم این بود که اعصاب من بر اثر تماشای فیلم های سینما قرین آرامش می گردد و به محض این که فیلم تمام می شد من زندگی عادی خود را با تمام سختی ها و محرومیت های آن باز می یافتم. وقتی بزرگتر شدم در یکی از کتاب های ولز^۱ نویسنده انگلیسی خواندم که در یکی از سیارات منظومه شمسی ملت و حکومتی بود که وقتی حکومت احتیاج به فعالیت افراد نداشت آنها را به وسیله یک نوع داروی مخدر گرفتار یک مستی مسرت بخش می نمود و آنها هم استراحت می کردند و سعادتمندانه می زیستند. من تصور می کنم که سینما هم برای مردم این روز، و به خصوص جوان ها، شبیه به آن ماده مخدره است که آنها را به طور موقت سعادتمند می کند و چون حکومت و مکتب ها هنوز چیر دیگری نیافته اند که بدان وسیله افراد را نیکبخت کنند، باید سینما را از دست ندهند.

ولی این روزهای یکشنبه که به من فرصت می داد به سینما بروم همیشگی نبود و هر هفته نمی توانستم از آن استفاده نمایم. برای این که مثلاً مادرم با عمو نزاع می کرد و نزاع او یک مرتبه برنامه روز یکشنبه ما را تغییر می داد، یا عمو که علاقه زیادی به زن ها داشت چند روز برای صرف غذا به منزل ما نمی آمد و مادرم خشمگین برای گرفتن انتقام از او (و غافل از این که از ما که فرزندان او هستیم انتقام می گیرد) بیرون می رفت و دیگر ما نمی توانستیم به سینما برویم. هر مرتبه که عمو نسبت به مادرم بی اعتنائی می کرد پای زن های رمال و فالگیر و کسانی که با قهوه فال می گیرند به خانه ما باز می شد و مادرم مانند این که اشخاصی محترم و قدرتمند به منزل ما آمده اند از آنها پذیرایی می نمود که به وسیله آنان به علت بی اعتنائی عمو پی ببرد.

۱. هربرت جورج ولز (۱۸۶۶ - ۱۹۴۶) داستان نویس، مورخ و نویسنده انگلیسی. در این جا اشاره به کتاب «جنگ در فضا» اثر نویسنده مزبور است. و

در همین مواقع زن‌های همسایه که معمولاً با مادرم رابطه خوبی نداشتند به او نزدیک می‌گردیدند، لابد چون احساس می‌کردند که مادرم نیز مثل آنها بدبخت شده است.

هر وقت که فالگیرها می‌خواستند به وسیله ورق‌های گنجفه^۱ یا قهوه یا چیزهای دیگر برای مادرم فال بگیرند او مرا از اتاق بیرون می‌کرد که گوش من اسرار خصوصی زندگی او را نشنود. در همین ایام بود که مادرم به من نزدیک‌تر می‌گردید و راجع به دوره دوشیزگی خود صحبت می‌نمود. من دریافتم که پدرش یک آهنگر بوده، با موها و ریش سیاه، و مادر بزرگم با موهای طلایی، زیبا به شمار می‌آمده ولی در جوانی مرده و دختر خود را بی‌سرپرست گذاشته است.

مادرم می‌گفت وقتی مادرش مرد، او هفت سال داشت و با دو برادر خردسال خود زندگی می‌نمود. گرچه بضاعت نداشتند اما مرقه بودند تا این که آهنگ (پدر او) زن گرفت و زن پدر با پسر بچه‌ها (برادران مادرم) بنای بدرفتاری را گذاشت. چون مادرم می‌خواست از برادران خود دفاع کند، زن پدر کینه او را بر دل گرفت به طوری که آهنگر دختر خردسال خود را در یک خانه روستایی به خدمتکاری گماشت. یک روز همه آنها، یعنی پدرم و زن او و برادران خردسال مادرم، رفتند و او را تنها گذاشتند. مادرم تصور نمی‌کرد که ممکن است پدر آهنگرش وی را رها کرده باشد، لذا هر روز به دکان آهنگری می‌رفت که ببیند آیا دکان باز شده و پدرش برگشته است یا نه؟

یک روز دکان باز شد ولی مادرم به جای پدر خود، شخص دیگری را دید که در آن جا به کار مشغول است، و آن وقت امیدش از بازگشت پدر قطع گردید. اما مرد روستایی که مادرم نزد او خدمتکاری می‌کرد تا وقتی که امیدوار بود آهنگر برگردد،

مادرم را نگاه داشت ولی وقتی دید که دکان آهنگری به وسیله دیگر تصاحب شده قطع امید کرد و او را به یک مؤسسه خیریه سپرد.

در این سرگذشت، چند مرتبه گفتم که مادرم زنی خشن و یک‌دنده و لجوج و دارای فکری محدود و عاری از عاطفه بود، ولی هر وقت این حکایت را بیان می‌کرد به گریه درمی‌آمد و من احساس می‌کردم وی از این جهت گریه می‌کند که زندگی او، از آن وقت عوض و دچار بدبختی گردید.

مادرم هر وقت دوران کودکی خود را به یاد می‌آورد که او را ترک کردند می‌پنداشت که اگر این کار را نمی‌کردند و برعکس حمایتش می‌کردند، در سال‌های بعد، دچار این سختی‌ها نمی‌گردید.

مادرم نمی‌دانست که بر سر پدرش چه آمد و آن آهنگر به کجا رفت ولی بعید نیست که او، یعنی پدر بزرگ مادری من، هنوز زنده باشد، که در این صورت هشتاد و هفت سال از عمر او می‌گذرد. چون مادرم می‌گفت که وی بسیار قوی‌بنیه بود و طبیعت او را طوری آفریده که یک قرن زندگی نماید. من فکر می‌کنم که آیا در سال‌های بعد آهنگر مزبور پشیمان نشد، و به یاد دختر خود نیفتاد و مراجعت نکرد که شاید او را در مکانی که طرد کرده بود ببیند؟ ولی مادرم هرگز پدر خود را فراموش نکرد، و تا روزی که زنده بود امید داشت که زمانی او را پیدا کند و ببیند؟ همچنین برادران خود را مشاهده کند. مادرم متوجه نبود که برادران او که در سن شش سالگی از وی جدا شدند، بزرگ شده‌اند و آن زن، همواره آنها را در ضمیر خویش به شکل موقع طفولیت می‌دید.

هر وقت که در روزنامه‌ای اسمی شبیه به نام آهنگر به نظر مادرم می‌رسید، به هیجان می‌آمد و می‌خواست بداند که آیا صاحب نام مزبور پدرش می‌باشد یا نه؟ از بس مادرم اسم آهنگر را تکرار کرده بود ما نامش را فرا گرفته بودیم. وقتی در خیابان،

تابلویی می دیدیم که نامی چون نام مزبور روی آن می باشد با عجله به خانه برمی گشتیم و به مادرمان اطلاع می دادیم. او برمی خاست و راه می افتاد و تحقیق می کرد و معلوم می شد صاحب دکان پدر او نیست و بالاخره مادرم مُرد و نتوانست پدر خود را پیدا کند.

گاهی از مادرم می پرسیدم: خوب مامان، وقتی پدر آهنگرت تو را ترک کرد چه بر سرت آمد؟

مادرم می گفت: اوّل در خانه یک روستایی تا دو ماه خدمتکار بودم. (همان روستایی که آهنگر قبل از مهاجرت، مادرم را به او سپرده بود) و در این مدّت روستایی مزبور به امید این که پدرم برمی گردد مرا نگاه داشت. من هر روز از بامداد تا ساعت یازده بعد از ظهر و نیمه شب زحمت می کشیدم. گاوها را می دوشیدم و به گوسفندها علوفه می دادم تا این که بعداً روستایی مزبور مرا به یک مؤسسه خیریه که یتیم خانه نام داشت سپرد. در آن جا من قصد داشتم راهبه شوم امّا مدیره یتیم خانه ممانعت کرد. علّتش این بود که من دختری بانشاط به شمار می آمدم و پیوسته می خندیدم و آواز می خواندم. بعد همان مدیره یتیم خانه مرا به عنوان خدمتکار به دیگران سپرد و از آن پس جز خدمتکاری کاری نکردم.

بعد مادرم این گونه ادامه می داد: من در آغاز جوانی طوری ساخته شده بودم که همه چیز را از دریچه سعادت می دیدم و تصوّر می کردم انسان در دنیا جز استفاده از نیکبختی کاری ندارد و در همه حال باید خوش بود. به همین جهت بعدها گرفتار یأس های بزرگی شدم زیرا دیدم زندگی، یا لافل سرنوشت من، نه آن طور است که تصوّر می کردم، ولی تو دنیس، این طور نیستی. چون از عنفوان جوانی همه چیز را تیره می بینی در آینده گرفتار یأس نخواهی گردید، یعنی برای تو سرشکستگی های بزرگ پیش نخواهد آمد. تو امروز در زندگی امیدواری زیادی داری و چیزهای

فراوان نمی‌خواهی و لذا در آینده می‌توانی به کم قانع باشی. ولی من خیلی چیزها می‌خواستم که به دست نیاوردم و لذا علاوه بر این که بدبخت شدم، روحیه‌ام نیز تغییر کرد.

من به مادرم می‌گفتم: مادر جان، لابد به همین جهت است که تو نسبت به ما این طور سخت‌گیر هستی؟ و مادرم می‌گفت: شاید این طور باشد.

وقتی که مادرم بدین ترتیب حرف دل خود را به من می‌گفت تقریباً تمام خشونت‌ها و بی‌رحمی‌های او را نسبت به خود می‌بخشیدم، چون می‌فهمیدم که سرنوشت چگونه او را گرفتار ناامیدی‌ها کرده و وی در تمام عمر گرفتار کارهای دشوار بوده و آن چه تصوّر می‌کرده خوشی و عشق است، جز یک واقعه موقّتی در بدبختی چیزی نبوده و چون جنبه موقّتی داشت، بعد از آن رنج و بدبختی را بیشتر احساس می‌کرده است.

شاید یکی از چیزهایی که سبب گردید من بعد از رسیدن به سن رشد و بلوغ خود را با عشق موقّتی و زودگذر که در واقع همانا هوس است مشغول نکردم، این بود که از سرگذشت مادرم پند گرفتم و دانستم کسی که بدبخت می‌باشد، هرگاه بخواهد با یک هوس آنی خود را سرگرم کند بدبخت‌تر خواهد شد. برای این که بعد از آن هوس، زندگی عادی که برایش قابل تحمّل بود غیرقابل تحمّل می‌گردد. من می‌فهمیدم که عشق باید پاک و مشروع و طبق قوانین آسمانی و علاوه بر مطابقت با موازین شرع و عرف، دارای اساسی محکم باشد یعنی زن و شوهر یکدیگر را دوست بدارند.

من فهمیدم یک آدم بدبخت و فقیر که فقط یک روز یا یک شب به وسیله تسکین یک هوس می‌خواهد خود را خوشوقت و سعادتمند کند، در همان بحبوحه عیش و تفریح، بدبخت است. برای این که می‌فهمد که عیش او فقط برای یک روز یا یک

شب طول می‌کشد و دنباله ندارد، زیرا او دارای وسیله‌ای نیست که بتواند عیش مزبور را دنباله دار کند.

من وقتی شرح بدبختی‌های مادرم را می‌شنیدم، با حیرت متوجه می‌شدم که نسبت به او یک زن عاقل و جافتاده به شمار می‌آیم زیرا بهتر از او متوجه حقایق زندگی شده‌ام، در صورتی که او هنوز دارای روحی کودکانه و بدون تجربه است. من دلم به حال مادرم می‌سوخت و به خویش تلقین می‌کردم که تمام سخت‌گیری‌ها و اوقات تلخی‌ها و خشونت‌های او عکس‌العمل یک روح خسته و مأیوس است که به اصطلاح دقّ دل خود را روی سر ما باز می‌کند.

یک روز صبح وقتی از منزل به کارگاه رفتم، قبل از این که وارد کارخانه شوم دیدم زنی کنار در ورودی کارخانه ایستاده است. آن زن، تقریباً سی سال داشت. زنی بلندقد بود. پیراهن شب‌نشینی چسبان، مطابق مد آن روز، در برداشت. و باز طبق مد روز، نیم‌چکمه‌های چرمی سرخ‌رنگ، که مطابق اسلوب نیم‌چکمه‌های روسی دوخته می‌شد به پا کرده بود. گیسوان او به وسیلهٔ «آب اکسیژنه» طلایی رنگ شده و چشم‌های خود را با سرمه سیاه نموده و اطراف چشم، هاله‌ای آبی رنگ به وجود آورده بود که سیاهی چشم‌ها را، و به تصوّر خویش، گیرندگی آنها را زیاده‌تر کند. چون کارگران زن دیگر هم که وارد کارخانه شده بودند آن زن را دیدند، وقتی در تالار کارگاه روپوش کار را می‌پوشیدیم و روسری را بر سر می‌نهادیم با تعجب از یکدیگر می‌پرسیدیم این زن که شبیه به اشراف می‌باشد کیست؟ و از کدام جشن که تا صبح طول کشیده مراجعت کرده که این موقع صبح با پیراهن شب‌نشینی در خیابان دیده می‌شود.

بعد او را فراموش کردیم ولی بعد از نیم ساعت خانم بلانش استادکار ما با آن خانم باوقار (چون به نظر ما آن زن باوقار جلوه می‌کرد) وارد تالار شد و مستقیم به

طرف من آمد و گفت: دنیس، این خانم قصد دارد در این جا کار کند و من او را به تو می سپارم که طرز کار کردن را به او بیاموزی.

از شنیدن این حرف دهانم از فرط حیرت باز ماند چون تصوّر نمی کردم زنی چون او، که ظاهری اشرافی دارد، حاضر باشد مثل ما در کارخانه تهیّه کاسنی فرنگی با مزدی اندک کار کند. همه زن های کارگر اطراف من می خندیدند ولی من مانند این که مرتکب کاری ناصواب می شوم ناراحت و شرمنده بودم.

بعد از این که به قدر یک ربع ساعت با آن زن صحبت کردم نه فقط از حضورش در آن جا و این که معلّم او گردیده ام معذّب نبودم، بلکه چیزهایی جدید مربوط به زندگی بر من مکشوف گردید که تا آن روز بدان پی نمی بردم. مثلاً تا آن روز نمی دانستم که زن هایی که در محلّه «شاربونیر»^۱ زندگی می کنند، نوع کارشان با انسان های دیگر فرق دارد و مانند ما کارگر نیستند بلکه به وسیله فروش عفت خود امرار معاش می نمایند و آن زن که من بدو تصوّر می کردم از خانواده اشراف است، یکی از آنهاست.

در آن موقع که بیش از دوازده سال داشتم به بعضی از مناسبات زن ها و مرد ها پی برده بودم و می دانستم که برخی از زن ها به وسیله این که معشوقه بعضی مرد ها هستند، امرار معاش می نمایند. ولی نمی دانستم که ممکن است زنی پیدا شود که رسماً به وسیله فروش گوهر عفت خود به این و آن، ولو بیگانه باشد، معاش خود را تحصیل نماید. از این که آن زن تصمیم گرفته بود به وسیله کار شرافتمندانه، زندگی خود را تأمین نماید از خداوند سپاسگزاری کردم. زن مزبور می گفت که ابتدا با یک کنت ایتالیایی و آنگاه با یک دیپلمات ژاپنی زندگی می کرده ولی هر دوی آنها، وی را ترک کردند. گرچه او قدری اثاث خانه و جواهر دارد و می تواند آنها را بفروشد و

۱. (Charbonnier): معنی تحت اللفظی آن محلّه ذغال فروش هاست. مترجم

بخورد ولی می‌داند که هرگاه آنها را به فروش برساند دیگر قادر به تجدید آنها نیست و تصمیم گرفته است که بعد از این زنی عقیف باشد و به وسیله کار و زحمت لقمه نانی تحصیل نماید و به قناعت زندگی کند.

چند روز من آن زن را تعلیم دادم و وی طرز بسته‌بندی کاسنی را کاملاً آموخت و خانم بلانش استادکار ما بدین مناسبت به من و او تبریک گفت. زن مزبور به من وعده داد که یک گردن‌بند از نوع یک سنگ آبی رنگ که دیپلمات ژاپنی از ایران خریداری کرده بود^۱ برایم بیاورد و به عنوان پاداش به من بدهد. من آن شب این خبر را به اطلاع مادرم رسانیدم و چون حفظ این خبر بزرگ، بیش از قدرت روحی من بود، تمام کارگرهای تالار خودمان و از جمله خانم بلانش را از این واقعه آگاه کردم. او تبسم کرد و گفت: تا وقتی خرس را نکشته‌ای پوست او را نفروش!^۲

زن مزبور وعده داده بود که گردن‌بند آبی رنگ را روز پنجشنبه برای من بیاورد ولی روز دوشنبه آن زن به کارگاه نیامد و من اندیشیدم که لابد بیمار شده است. روز سه‌شنبه و چهارشنبه و پنج‌شنبه و جمعه هم گذشت و زن مزبور مراجعت نکرد. عصر روز شنبه که می‌خواستیم از کارخانه برگردیم، من به خانم بلانش گفتم: چه طور شد این زن نیامد؟

خانم بلانش گفت: او دیگر نخواهد آمد.

پرسیدم: آیا شما او را از کار معاف کردید؟

خانم بلانش گفت: نه. ولی من می‌دانم که این زن ساکن محله شاربونیر است و کسی که در این محله خانه داشته باشد، کارگر نخواهد شد. من این موضوع را به مادرم گفتم و وی به تمسخر جواب داد لابد این زن بعد از

۱. مقصود یک گردن‌بند از جنس فیروزه است. و

۲. ضرب‌المثل مزبور معادل ضرب‌المثل «وعده سر خرمن» در زبان فارسی است. و

کنت ایتالیایی و دیپلمات ژاپنی یک سلطان سیاه پوست آفریقایی را پیدا کرده است و دیگر احتیاج به کار کردن ندارد.

با این وصف من از دریافت گردن بند آبی رنگ مأیوس نبودم زیرا آن قدر خود را امیدوار به دریافت آن کرده بودم که نمی توانستم مأیوس شوم. این واقعه که امروز می فهمم چه قدر بی اهمیت بوده، در دوره کودکی مدتی روح مرا تلخ کام کرد. چون برای طفلی چون من قابل قبول نبود که زنی بالغ و رشید به طفلی وعده ای بدهد و بدان عمل ننماید. چون از آن خُلف وعده بسیار متأثر شده بودم، امروز که بزرگ شده ام وقتی به طفلی وعده ای می دهم، می کوشم تخلف ننمایم، زیرا می دانم آن چه برای یک آدم عاقل و بالغ بدون اهمیت است، در نظر کودک، به قدری بزرگ می باشد که روح کوچک او نمی تواند یأس ناشی از آن را تحمل نماید.

فصل هشتم

در جست و جوی یک کار دیگر

مدّت شش ماه در آن کارگاه به کار مشغول بودم و بعد بیکار شدم زیرا کارفرمایان تصمیم گرفته بودند که کارخانه تهیّه کاسنی فرنگی را توسعه بدهند و در مدّت بنّایی ما نمی توانستیم کار کنیم. مادرم از این که من دیگر چیزی به خانه نمی آورم شروع به شکایت کرد و به من گفت که باید شروع به کار دیگری کنم، به خصوص که به سیزده سالگی رسیده ام و بر طبق قانون می توانم که در کارخانه ها به کار مشغول شوم.

کارخانه تهیّه کاسنی برگردن من حق داشت زیرا مدّتی مرا نگاه داشته و شغلی به من آموخته بود اما من نمی توانستم صبر کنم تا کارخانه دوباره شروع به کار کند. با این که حق شناسی اقتضا می نمود منتظر باز شدن کارخانه باشم، لزوم به دست آوردن درآمدی که ممرّ معاش ما باشد، مرا وادار به حق ناشناسی یعنی کارکردن در جای دیگر می کرد.

فقرا به مناسبت این که گرفتار فقدان بضاعت هستند در بسیاری از مواقع نمی توانند حق شناسی خود را آشکار نمایند مگر به وسیله احساسات یعنی بدون این که جنبه عملی داشته باشد.

برای به دست آوردن شغلی در خیابان های پاریس به راه افتادم، در صورتی که

خود نمی دانستم به کجا می روم و چه می خواهم. هر جا که می دیدم مؤسسه ای وجود دارد که عده ای کارگر در آن کار می کنند متوقف می شدم. هر جا که می دیدم جمعی ایستاده اند به آنها ملحق می گردیدم. از یک خیابان به خیابان دیگر و از یک پیاده رو به پیاده روی دیگری می رفتم. چشم هایم مردم را می دید و گوش هایم سخنان آنها را می شنید ولی حواسم جای دیگر بود. تا این که به مغازه ای رسیدم و دیدم که پشت شیشه یک آگهی چسبانیده و روی آن نوشته اند که احتیاج به یک دختر پادوی سیزده ساله تا پانزده ساله یا یک کارگر کم سن و سال برای چسبانیدن درب پاکت دارند.

در آن موقع دختری بسیار محبوب بودم و همین که از محیط خانه و کارگاه، یعنی محیط کسانی که با من دوست بودند، خارج می شدم از همه کس و همه چیز ملاحظه می کردم و می ترسیدم که مبادا مرا مورد تحقیر قرار بدهند و به من بخندند و مرا یک زن جدی به شمار نیاورند.

چند مرتبه از مقابل مغازه رفتم و آمدم و جرأت نکردم وارد مغازه شوم تا بالاخره مانند کسی که یک مرتبه خود را در یک استخر آب سرد می اندازد به سرعت در را گشودم و وارد مغازه شدم، بعد ترسیدم هرگاه تأمل کنم باز ترس و حجب، مانع از ورود من گردد.

مردی با سر طاس پشت میزی نشسته بود و من در حالی که صدایم از وحشت و خجالت می لرزید، گفتم: آقا، من برای این آگهی که پشت شیشه چسبانیده اید آمده ام.

آن شخص نظری به سراپای من انداخت و گفت: دختر، تو خیلی کوچک هستی، بنیه تو ضعیف است و از عهده انجام این کار بر نمی آیی.

گفتم: من یک دختر کارگر هستم و می توانم هر کاری را انجام بدهم، به لاغری من

نگاه نکنید.

او گفت: از این گذشته تو باید شب‌ها این جا بخوابی آیا حاضر هستی که شب‌ها در این جا بمانی؟

گفتم: مادرم اجازه نمی‌دهد که من شب‌ها بیرون بخوابم.

او گفت: در این صورت ما نمی‌توانیم تو را به عنوان کارگر در این جا بپذیریم. ناگزیر از آن جا خارج شدم و وارد خیابان گردیدم. از آن پس، به هر نقطه‌ای که در نظر مناسب می‌آمد، بعد از مدتی تردید و وحشت قدم می‌گذاشتم و درخواست کار می‌کردم. منظورم از جای مناسب مکان‌هایی بود که به نظر من خیلی لوکس و تجملی جلوه نمی‌کرد زیرا می‌دانستم در مغازه‌های لوکس و با تجمل کسی به دختری چون من توجه ندارد چون در آن مکان‌ها دخترهای جوان و زیبا و خوش لباس و شیک را استخدام می‌کنند تا بتوانند مشتری‌ها را جلب نمایند یا این که به زیبایی مغازه خود بیفزایند. ولی اگر می‌دیدم که مؤسسه یا دکان مورد نظر، خیلی باشکوه نیست، وارد می‌شدم و می‌گفتم: آیا شما احتیاج به یک دختر کارگر مثل من ندارید؟

در یکی از مغازه‌ها مردی به من گفت: کوچولو، آیا تو می‌توانی روی صندوق‌ها میخ بکوبی و به وسیله کاغذ، گل بسازی؟

من جواب منفی دادم و او گفت: بنابراین ما نمی‌توانیم کاری به تو رجوع کنیم. بعد از این که دو روز در خیابان‌های پاریس گردش کردم و به چند نقطه که در روزنامه‌ها آگهی کرده بودند مراجعه نمودم، بالاخره مردی که احتیاج به کارگر برای کارگاه «گیل‌سازی»^۱ داشت مرا پذیرفت و پرسید چند سال داری؟ من ترسیدم اگر بگویم سیزده سال، مرا نپذیرند و جواب دادم: چهارده سال دارم.

۱. کاغذ مخصوص جلد سیگار. و

پرسید: سابقاً به چه کاری مشغول بودی؟

گفتم: در یک کارگاه تهیۀ کاسنی فرنگی کار می‌کردم.

او گفت: ما احتیاج به کارگر داریم که قوی‌بنیه باشد زیرا محلّ کار در زیرزمین است.

گفتم: من قوی‌بنیه هستم و از کار کردن در زیرزمین ابا ندارم.

پرسید: در کارگاه تهیۀ کاسنی فرنگی چه قدر مزد می‌گرفتی؟

من به قدر پانزده شاهی دروغ گفتم و مزد خود را بالاتر از آن چه بود قلمداد کردم. آن مرد بالاخره موافقت کرد که مرا به کار بپذیرد.

به طوری که گفتم، وی چند کارگر برای ساختن گیلز سیگار می‌خواست: کار من از این قرار بود که روزها بسته‌های بزرگ کاغذ گیلز سیگار را روی ماشین‌های کاغذبری می‌گذاشتم و مردی که متصدی ماشین بود تیغۀ کاردی را فرود می‌آورد و کاغذها بریده می‌شد، آنگاه من کاغذهای بریده را از روی ماشین مزبور بلند می‌کردم و بالای ماشین دیگر می‌نهادم. روی هم رفته کارم آسان اما یکنواخت بود انسان را کسل می‌کرد.

بعد از این که قدری در آن کارگاه کار کردم فهمیدم علت این که آن مرد می‌گفت که احتیاج به کارگر قوی‌بنیه دارد چیست؟ زیرا محلّ کار ما زیرزمینی بود تاریک و بدون هوا و نور آفتاب بدان نمی‌تابید و پس از این که مدّتی در آن جا کار می‌کردم صورتم مانند مهتاب سفید شد.

امروز می‌فهمم که آن مرد از این جهت احتیاج به زن‌های قوی‌بنیه داشت که در آن زیرزمین تاریک و بی‌هوا مبتلا به مرض سل نشوند چون افراد ضعیف‌البنیۀ و کم‌خون، ممکن بود پس از چند روز در آن جا مبتلا به مرض سل گردند. علاوه بر این که جای کار من خوب نبود، برای رسیدن به محلّ کارخانه و

بازگشت از آن جا می‌بایست هر روز مسافتی طولانی را طی کنم. مزد من هم به قدری کم بود که پیاده طی طریق می‌کردم تا مبادا مبلغی از مزد خود را برای خریدن بلیت تراموا بپردازم.

در خلال روزهایی که در کارخانه گیلزسازی کار می‌کردم یک واقعه جدید برای من اتفاق افتاد که مربوط به بزرگ شدن من بود. زیرا اگر من بزرگ نمی‌شدم، مثل دوره کودکی نسبت به اسناد و مدارک خانوادگی بی‌اعتنا بودم و در نتیجه آن واقعه پیش نمی‌آمد.

در خانه ما مقداری اسناد دیده می‌شد که ممکن است نام اسناد فامیلی را روی آنها نهاد و همواره در گوشه‌ای از کشوی میز افتاده بود. اسناد مزبور عبارت بود از دفترچه خاتمه خدمت سربازی پدرم، عقدنامه مادرم و یک سند رسمی بی‌مصرف مربوط به پنجاه فرانک مستمری یکی از عموهای بزرگ خانواده که مدتی از مرگش می‌گذشت. لذا سند مزبور فایده‌ای نداشت، ولی ما حیفمان می‌آمد آن سند را دور بیندازیم و آن را یکی از افتخارات خانواده خود به شمار می‌آوردیم.

تا وقتی که من بچه بودم به این اسناد توجه نداشتیم و هر دفعه که آنها را می‌دیدم معنای آنها را نمی‌فهمیدم. اما وقتی سیزده ساله شدم، روزی هنگام برهم زدن محتویات کشوی میز چشم من به سندی افتاد که تا آن موقع بدان توجه نکرده بودم. آن کاغذ را برداشتم و خواندم و این مرتبه معنای آن را فهمیدم و دانستم که گواهی تولد من است.

آن سند را گشودم و دیدم عنوان آن چنین می‌باشد: «گواهی ولادت دنیس باریه دختر ماری باریه و یک پدر ناشناس».

از مشاهده این کاغذ مدتی مبهوت بودم زیرا سند مزبور تفکر مرا نسبت به تولدم به کلی تغییر داد. تا آن روز تصور می‌کردم که دختر پدرم هستم. بدین معنی که پدرم

مرا از زنی دیگر دارا شده و چون مادرم مرا نزیاییده نسبت به من کم اعتنا و بی محبت است. ولی در آن روز دریافتم واقعیت درست برعکس تصور من است و من دختر مادر خود می باشم و وی مرا از مردی ناشناسی زاییده است. با این که بیش از سیزده سال نداشتم کلمه «ناشناس» خیلی باعث حیرت من گردید و می اندیشیدم چگونه ممکن است زنی از مردی دارای فرزند شود اما آن مرد را نشناسد و نداند که پدر فرزند او کیست و در گواهی تولد طفل بنویسند که پدر او ناشناس است.

برای من قبول این موضوع ممکن نبود و متوجه شدم که مادرم حتماً می دانست مردی که پدر من بوده کیست ولی نخواسته نام او را بروز دهد و لذا در گواهی، پدرم را ناشناس نوشتند.

همان روز این موضوع را به مادرم گفتم و کاغذ را به او نشان دادم و پرسیدم: پدر من کیست؟

مادرم گفت: تو فرزند پدرت هستی ولی پدرت حاضر نشد تو را فرزند خود بداند.

گفتم: آیا حاضر هستی سوگند یاد کنی که پدر من و پدر سوزان و دی دی یکی است؟

مادرم گفت: من سوگند یاد می کنم که پدر تو و سوزان و دی دی یکی می باشد ولی او زیر پدیری تو نمی رفت.

من با این که پدرم را دوست می داشتم، این موضوع که وی در زمان حیات خود راضی نمی شده مرا دختر خویش بداند، احساسات دوستی مرا نسبت به پدرم جریحه دار می کند. کودکان بر دو قسم هستند: بعضی از آنها مورد آرزوی والدین می باشند و میل دارند که هرچه زودتر آنها به دنیا بیایند. و برخی دیگر بدون تمایل والدین قدم به عرصه وجود می گذارند. طبقه اول فرزندان هستند که مورد محبت

قرار می‌گیرند و آنها را در ناز و نعمت تربیت و بزرگ می‌کنند و طبقهٔ دوّم آنها می‌باشند که از روز اوّل مورد نفرت والدین هستند. من از آنها می‌بودم که وقتی به دنیا آمدم مادر و پدرم هر دو از تولّد من ناراضی بودند و به همین جهت مرا به شیرخوارگاه سپردند.

وقتی بزرگ شدم، مادرم اعتراف کرد که می‌کوشید مرا سقط کند، پس از این که من متولّد گردیدم هرگز پستان مادر را در دهان خود ندیدم و مدّتی محدود یک دایهٔ دائم‌الخمر به من شیر می‌داد و آنگاه مرا به شیرخوارگاه فرستادند. خواهر و برادر من فرزندان می‌بودند که والدین آنها را دوست می‌داشتند و آرزومند بودند به دنیا بیایند و لذا مادرم به آنها شیر داد.

در دنیای جانوران رسم است که وقتی بچه‌ای به دنیا می‌آید که مادر می‌داند او زنده نخواهد ماند پستان در دهانش نمی‌گذارد و به او شیر نمی‌دهد.

من هم بعد از تولّد، لاغر و زشت و مردنی بودم و از این گذشته یک طفل ملعون و منحوس به شمار می‌آمدم و تا آخرین روز زندگی این لعنت چون داغ باطله با من خواهد بود.

کودکان عادی وقتی بزرگ می‌شوند، از دورهٔ طفولیت خاطراتی شیرین به یاد دارند. امّا من هرچه به عقب برمی‌گردیم جز رنج و مغبوبیت خود، چیزی به خاطر نمی‌آورم و تصوّر نمی‌کنم که تا آخرین روز، این خاطرات تلخ را فراموش نمایم. مادرم بارها به من می‌گفت چون تو یک طفل ناخواسته بودی من میل نداشتم نظریه صورت تو بیندازم و وقتی تو را به شیرخوارگاه سپردیم، حتّی الامکان می‌کوشیدم که به سراغ تو نروم.



پس از این که قدری در آن کارخانه کار کردم مرا از زیرزمین به طبقهٔ فوقانی (طبقهٔ

اول) منتقل کردند زیرا احساس کرده بودند که کارگر خوبی هستم و می‌توانند از وجود من برای چسباندن جلدهای سیگار استفاده نمایند. مقصودم پاکت‌های سیگار است که در دکان‌ها به مردم می‌فروشند.

محل کار ما در طبقه اول عمارت در تالاری بود که چهار پنجره داشت. ولی هرگز پنجره‌های آن را نمی‌گشودند زیرا مقابل اتاق ما، ایوانی بود که از آن جا به اتاق مدیر کارخانه می‌رفتند و کارفرمایان نمی‌خواستند بر اثر باز شدن پنجره‌ها، مراجعه‌کنندگان ما را ببینند و مشاهده کنند که با چه وضع مشغول کار هستیم.

اتاق کار ما بر اثر تغییرات حاصله در عمارت، و این که ابتدا اتاقی کوچک بود و آنگاه اتاق‌های دیگر را به آن متصل کرده بودند، وضع تمام اتاق‌هایی را داشت که مکرر تغییر کرده‌اند. مثلاً قسمتی از سقف اتاق کوتاه‌تر از قسمت دیگر بود و در گوشه‌ای از اتاق لوله‌های بزرگ توالی از کف اتاق ما عبور می‌کرد و به طرف زیرزمین می‌رفت. علاوه بر این، لوله‌ها از خود اتاق می‌گذشت. چون توالی در مجاورت اتاق ما قرار داشت و برای ضد عفونی کردن آن وسیله‌ای به کار نمی‌بردند، ما محکوم بودیم که از صبح تا شام، رایحه‌های کریه را استشمام نماییم.

وسط اتاق یک سوراخ بزرگ و مربع شکل که هر ضلع آن به طول دو متر بود به وجود آورده بودند و چون اطراف سوراخ مزبور، نرده‌ای به نظر نمی‌رسید یک غفلت و فراموشی سبب مرگ ما می‌شد. زیرا اگر از آن سوراخ، به پایین می‌افتادیم و هرگاه نمی‌مردیم، باری به طور حتم استخوان‌های ما به مناسبت عمق زیرزمین می‌شکست. از آن سوراخ به وسیله جرثقیل، بسته‌های کاغذ سیگار را وارد اتاق می‌کردند و از آن بسته‌ها همواره بوی مواد شیمیایی استشمام می‌گردید.

ما عده‌ای دختر و زن بودیم که کنار یک میز طویل و کم عرض به کار اشتغال داشتیم و با آن که در آن دوره هنوز سیستم موسوم به «زن‌جیر»^۱ در کارخانه‌های

۱. خط زن‌جیر تولید (در واحدهای صنعتی). و

اتومبیل سازی ابداع نشده بود ما طبق سیستم زنجیر کار می کردیم، یعنی کارها به وسیله یک نوار آهسته از مقابل ما عبور می کرد و ما هر یک به سهم خود قسمتی از آن را به انجام می رساندیم.

کاغذ سیگار با بسته های یکصد برگی از زیرزمین بالا آمد و از مقابل کارگران می گذشت و کار من عبارت از این بود که جلد های یکصد برگی را در جلد آن بگذارم و به وسیله صمغ، به جلد مزبور بچسبانم.

کار ما دشوار نبود اما محیطی که در آن کار می کردیم ما را اذیت می کرد. چون نمی گذاشتند پنجره ها را بکشاییم، در فصل تابستان از شدت گرما دچار التهاب می شدیم و به مناسبت فقدان جریان هوا، بعضی به حال اغماء نزدیک می شدند و ناچار از اتاق بیرون می رفتند که قدری هوای آزاد به آنها بخورد.

وضع پنجره ها طوری بود که ما از بالای آن یک منطقه از آسمان را می دیدیم و نیز از همان جا می توانستیم کسانی را که در عمارت مقابل هستند ببینیم. ما می دانستیم که عمارت مقابل تأثر «فولی برژه» است و هنگام روز هنرپیشگان در آن جا تمرین می کنند. گاهی آنان را با لباس های زیبا مشاهده می نمودیم و تأثیر مشاهده هنرپیشگان مزبور در ما این بود که در آن موقع همه آرزو داشتیم هنرپیشه تأثر بشویم.

روحیه کارگرانی که در طبقه بالا کار می کردند (یعنی ما) با روحیه کارگران زن در طبقه پایین فرق داشت. در طبقه پایین کارگرانی خوش بنیه و قوی و عموماً سالخورده که بتوانند در مقابل بیماری سل پایداری کنند و بدان مبتلا نشوند کار می نمودند و بیشتر زن هایی بودند که در آن تاریکی زحمت می کشیدند تا برای فرزندان خود لقمه نانی ببرند. اما در طبقه بالا و اتاق ما، کارگران های جوان اشتغال داشتند. اگر بگویم که من در اتاق بی هوا و متعفن از آن زن ها چه سرگذشت ها

شنیده‌ام، هرگز سرگذشت خود من تمام نخواهد شد.

هر یک از زن‌های کارگر، گویی موظف بود که جزئیات زندگی خود را برای دیگران بگوید. یکی روابط جنسی خود را با شوهرش بازگو می‌کرد، مثل این که جزء افتخارات زندگی اوست. دیگری به تفصیل شرح می‌داد که روز گذشته بعد از خروج از کارخانه وقتی به دوست خود ملحق شد، به کجا رفتند و چه خوردند و شب را تا صبح چگونه گذراندند. سوّمی به ذکر صحبت‌های جوانی که چند روز قبل با او آشنا شده می‌پرداخت و اظهارات او را با تمام ژست‌های آن جوان، تکرار می‌کرد. ولی من توجهی به آن صحبت‌ها نمی‌کردم چون از آنها چیزی نمی‌فهمیدم. تا این که یک مرتبه زن‌های کارگر متوجه شدند که من از صحبت‌های آنها چیزی درک نمی‌کنم. آن وقت مانند مرّی دلسوزی که می‌ترسد شاگرد یا فرزند او تربیت نشود، عزم کردند که مرا با «مقتضیات زندگی» آشنا کنند و به قول خودشان چشم و گوش مرا باز نمایند.

از آن روز به بعد هر یک از زن‌ها که یک سرگذشت بی‌شرمانه و یک واقعه زشت را به یاد می‌آورد برای من نقل می‌کرد.

آن چه سبب شد تا من از وسوسه آنها ایمن بمانم این بود که خداوند به من ترحّم کرد و آن زن‌ها به ذوق و روحیه من پی نبردند و نمی‌فهمیدند که من از خشونت و کثافت بیزار هستم و از سرگذشت‌های آنها که همواره وصله‌ای از کثافت و بی‌تربیتی و فقدان نزاکت به آن چسبیده است لذّت نمی‌برم. اگر در بین آن زن‌ها فقط یک نفر وجود می‌داشت که می‌توانست به روحیه من پی ببرد من همان موقع بر اثر غوطه‌ور شدن در منجلاّب فساد نابود می‌شدم.

روش من در برابر حکایات و سرگذشت‌های مزبور از این قرار بود که اگر می‌دیدم دیگران بعد از شنیدن یک حکایت سکوت کرده‌اند من نیز سکوت می‌نمودم و

هرگاه می دیدم که دیگران می خندند من هم می خندیدم. این سکوت و خنده که هماهنگ با احساسات عمومی بود، آنها را قانع می کرد که من فهمیده ام آنها چه می گویند و مانند آنان از سرگذشتی حتماً متأثر می شوم یا این که لذت می برم. ولی اگر یکی از آنها در آن موقع می گفت برای چه ساکت هستی یا می خندی، نمی توانستم جواب بدهم چون از سرگذشت و داستان چیزی نفهمیده بودم.

ولی خوشبختانه هرگز به فکر آنها نرسید که در این خصوص از من توضیح بخواهند زیرا خنده های من آنقدر عادی و از ته دل بود که تصوّر می کردند من می فهمم برای چه می خندم.

کارگرهای زن آن اتاق فطرتاً با کودکان دشمن بودند برای این که می خواستند انتقام دوره کودکی خود را از بچه ها بگیرند. تا وقتی که من در زیرزمین کار می کردم چون بین زن های جاافتاده و شوهردار به کار مشغول بودم آنها مرا اذیت نمی نمودند، ولی وقتی به اتاق بالا رفتم و بین زن های جوان شروع به کار کردم آنها به انواع دستاویزها مرا می آزرדند و از اذیت کردن من لذت می بردند و می خواستند عقده های دوره کودکی خود را سر من خالی کنند.

من در آن کارخانه کارگر نبودم بلکه خدمتکار زن های مزبور محسوب می شدم. از صبح تا شام مجبور بودم دستورات آنها را اجرا کنم. روزی دو مرتبه کارگاه را جارو کنم و بروم از بیرون برای آنها غذا و نخ و سوزن و مجلات مصوّر خریداری نمایم. هر کس که اوقاتش تلخ بود تلافی آن را سر من درمی آورد. هر کس که در خانه خود با کسی نزاع کرده و دلی پُر داشت، بعد از ورود به کارگاه به من پرخاش می کرد یا این که مرا کتک می زد. گویی مرا برای این آفریده بودند که وسیله رفع دق دل زن های مزبور باشم. من می دانستم که زشتی من در کینه توزی زن های کارگر نسبت به من بی اثر نیست زیرا در کودکی من زشت محسوب می شدم و کار متمادی در

کارخانه تهیه کاسنی هم رنگ مرا زرد کرده بود و زن‌ها از روی تمسخر مرا به نام چینی و کهریا می خواندند.

من تا وقتی که کودک بودم نمی توانستم بفهمم که چرا آنها باید این اندازه مرا رنج بدهند. ولی وقتی بزرگ شدم فهمیدم که از صفات نوع بشر این است که وقتی قدرتی به دست می آورد از آن قدرت استفاده می نماید و دیگر آن که وقتی انسان از مراحل گذشت که در آن از دیگران آسیب و سختی دید، میل دارد که سایرین را هم در آن مراحل دچار بدبختی خود کند و انتقام کسانی را که به او ظلم کرده اند از افراد ضعیفی که زیر دست وی می باشند بگیرد و فقط کسانی که روحی بزرگ دارند می توانند صرف نظر نمایند. متأسفانه در بین افراد بشر، صاحبان روح های بزرگ کمیاب است.

وقتی بزرگ شدم و شروع به خواندن کتاب کردم در یکی از کتاب های «تولستوی» خواندم که تمام نیکبختی ها به هم شبیه است ولی هر بدبختی شکلی خاص دارد. این موضوع را در حیات خود آزمایش کرده ام زیرا در زندگی من یکی از عادی ترین و پیش پا افتاده ترین چیزها که در زندگی سایرین در خور توجه نیست، مبدل به یک بدبختی بزرگ شده بود. از این قرار: گفتم که توالت در کنار اتاق کارگاه ما قرار داشت و اشخاصی که می خواستند به توالت بروند باید در حضور همه خود را به آن جا برسانند.

در آن موقع که فصل تابستان بود من نمی توانستم غذا بخورم و در عوض خیلی آب می آشامیدم و این موضوع سبب اختلال معده من گردید و مجبور بودم که هر روز مکرر به آن جا بروم.

به زودی رفتن من به توالت تولید تعبیرات زیاد کرد تا این که همه متفق القول شدند که از من بویی کریه به مشام می رسد و هرگاه که من از توالت مراجعت

می‌کردم زن‌ها بینی‌های خود را می‌گرفتند و می‌گفتند: دختر، تو مگر چه خورده‌ای که این قدر بو می‌دهی؟

در آغاز خواستم مقاومت کنم و به آنها بگویم: مگر بویی که از بدن شما استشمام می‌شود خوبست که می‌گویید از من رایحهٔ کریه به مشام می‌رسد؟

ولی آنها که حاضر نبودند تحمل کنند یک دختر خدمتکار (چون مرا به چشم خدمتکار خود می‌دیدند) مقابل آنها بایستد و یک و دوگُند به زودی مرا در زیر آوار حرف‌های رکیک و کلمات زشت درهم شکستند و آخرین حرف آنها این بود که نمی‌توانند به خاطر من مبتلا به مرض ویا شوند.

از بیم این که مبادا آن زن‌ها مرا متهم به تولید مرض ویا کنند، از آن پس رفتن به توالِت متوسّل به خدعه می‌شدم، و به عنوان این که قصد دارم جارو کنم خود را به کنار اتاق می‌رساندم و به محض این که می‌دیدم به قدر یک لحظه کسی به من توجّه ندارد خود را در توالِت ناپدید می‌کردم. ولی مثل این که تمام زن‌های تالار متوجّه بازگشت من بودند، زیرا به محض این که برمی‌گشتم فریاد می‌زدند: «ویا آمد، طاعون آمد» و عقیده داشتند که تا یک ساعت بعد از بازگشت از آن جا از من رایحهٔ متعفنّ به مشام می‌رسد.

شاید اینها راست می‌گفتند زیرا در آن موقع من شست و شو نمی‌کردم چون در خانه وسایل شست و شو نداشتیم و بضاعت ما اجازه نمی‌داد به حمام عمومی بروم. لذا همواره از بدن من رایحهٔ مخصوص کسانی که استحمام نمی‌کنند به مشام می‌رسید.

زن همسایهٔ ما در کارگاه بود که به نام «کَلّه اسب» خوانده می‌شد زیرا سر و صورت او به اسب شباهت داشت. او گاهی سرش را به طرف من خم می‌کرد و مرا می‌بویید و می‌گفت: چه قدر متعفنّ هستی؟ و هر دفعه که او سرش را به طرف من

خم می‌کرد که مرا ببوید، از فرط وحشت می‌لرزیدم زیرا می‌دانستم انعکاس این عمل او در تالار چه خواهد بود؟

بر اثر بوییدن‌های این زن، بالاخره زن‌های تالار نام «لاشه» را روی من گذاشتند و اسم من که دنیس بود مبدل به لاشه شد. از قضا من روز به روز بیشتر شبیه به لاشه می‌شدم و بر اثر اسهال خونی بدنم تحلیل می‌رفت و چشم‌هایم گود می‌افتاد و زن‌ها در تالار می‌گفتند من به زودی خواهم مرد. وقتی به طرف توالت می‌رفتم زن‌ها می‌گفتند باز لاشه به طرف توالت رفت. آخر تو چه موقع می‌میری تا ما از دست رایحه متعفن و میکرب‌های تو نجات پیدا کنیم!

من دیگر جرأت نمی‌کردم به آن جا بروم و آن قدر بر خود فشار می‌آوردم که حال اغماء به من دست می‌داد. من می‌دانستم که در ساعت ده صبح و ساعت پنج بعد از ظهر مرا از پایین صدا می‌زنند که بروم جلد کاغذ سیگار را بیاورم. در حالی که از درد معده بر خود می‌پیچیدم منتظر این ساعات بودم. به محض این که مرا صدا می‌زدند از جا می‌جستم و به طرف پایین می‌دویدم و به زودی بسته‌های جلد‌ها را تحویل می‌گرفتم و خود را به یک توالت که در پایین بود و می‌دانستم که مراجعه‌کننده زیاد ندارد، می‌رساندم. ولی اسهال خونی مانع از این بود که بتوانم از آن جا خارج شوم و اختیار خروج به مناسبت علل مزاجی از دستم خارج می‌گردید، گویی که در آن جا مفلوج می‌شدم. وقتی بعد از ده دقیقه بالا می‌آمدم یک مرتبه دیگر حرف‌های ناپسند زن‌ها مرا استقبال می‌کرد و می‌گفتند: لاشه کجا بودی؟ آیا روی تخم نشسته بودی که این قدر تأخیر کردی؟

من می‌گفتم که مرا در پایین برای تحویل دادن جلد‌ها معطل کردند و آن وقت با سرعت و وحشت به کار مشغول می‌شدم زیرا می‌دانستم که نیم ساعت دیگر و شاید زودتر پیچش معده شروع خواهد شد و این مرتبه دیگر نمی‌توانم به بهانه‌ای

خود را به توالت برسانم.

از شدت پیچش، صدای غل غل شکم من برمی خاست. ابتدا کله اسب گوش فرا می داد و آنگاه دیگران گوش می دادند و تالار ساکت می شد برای این که صدای معده مرا بشنوند. من طوری رنج می بردم و خجالت می کشیدم که آرزو می کردم ای کاش زمین دهان باز می کرد و مرا در خود فرو می برد. یکی از چیزهایی که سبب گردید تندرستی مزاح من مختل شود، همان خودداری هایی است که در بین کارگران زن آن تالار برای رفتن به توالت می کردم و هنوز گرفتار عوارض آن می باشم.

فصل نهم

دوستان من

روزها پیاده از منزل به کارخانه می‌رفتم. بعد از عبور از چند خیابان، به منزل یکی از همکاران خود می‌رسیدم، او را صدا می‌زدم و به اتفاق به طرف کارخانه می‌رفتیم. این دوست، دختری بود بیست ساله موسوم به رایموند که با مادر خود در یک اتاق اجاره و مبله زندگی می‌کرد.

وقتی می‌گویم «اتاق مبله»، منظورم آن اتاق‌های مبله عادی که در خیابان‌های شیک «پاریس» مانند خیابان «شانزله‌لیزه» به مردم اجاره می‌دهند نیست، بلکه اتاق‌های مبله‌ایست که در خیابان پست و حومه پاریس به فقرا اجاره داده می‌شد. در زبان فرانسوی برای این دو نوع اتاق (یکی اتاق مبله عالی و دیگری اتاق مبله‌ای که به فقرا اجاره داده می‌شود) فرق قائل شده‌اند. اتاق مبله عالی را به نام اتاق مبله می‌خوانند در صورتی که اتاق مبله محلات پست پاریس موسوم به «اتاق گارنی»^۱ می‌باشد.

گارنی^۱ به ظاهر همان معنای مبله را می‌دهد ولی آن کس که کلمه گارنی را می‌شنود فوراً درک می‌کند که منظور گوینده اتاق‌هایی است کوچک که مبیل آن

1. Garni

عبارت از یک تختخواب آهنی یا چوبی و یک میز از چوب چنار و دو صندلی از همان چوب و شاید یک کمد کوچک از تخته سه لایی می باشد. رایموند با مادر خود در چنین اتاقی زندگی می کرد.

هر وقت رایموند از منزل خارج می شد، من می دیدم که خیلی خود را آراسته و من از قدم زدن در خیابان با زنی که آن چنان صورت را آراسته بود، ناراحت می شدم زیرا نگاه تمام مردها به طرف رایموند جلب می گردید.

من در کودکی پرحرف بودم و دوست داشتم هنگام راه رفتن در خیابان صحبت کنم ولی متوجه بودم که رایموند به صحبت های من درست گوش نمی دهد و چشم های او نگران اطراف می باشد. رایموند گاه بر می گشت و با نگاه خود مردها را تحریک می کرد و من خشمگین به او اعتراض می کردم.

علاوه بر رایموند، در محله ای که محل سکونت دختر جوان بود، من دو دوست دیگر هم داشتم که صبح ها گاهی با یکدیگر راه بین خانه و کارخانه را طی می نمودیم. یکی از آنها زنی بود سی ساله که هرگز خود را نمی شست و وقتی به او می گفتم که چرا خود را نمی شوید، می گفت: برای شست و شو، صبح زود باید از خواب برخیزم.

من می گفتم: این که اشکال ندارد، قدری زودتر از خواب برخیز. او می گفت: نمی توانم هر دفعه که از خواب بلند می شوم می بینم که بیش از نیم ساعت به وقت کار نداریم و یک فنجان قهوه می آشامم و قدری به صورت پیور می زنم و به زاه می افتم.

آنگاه مقابل روشنایی می ایستاد و می گفت: نگاه کن، با این که من خود را نمی شویم، ببین چه قدر تمیز هستم!

من برای این که او را نرنجانم گفته اش را تصدیق می نمودم در صورتی که می دیدم

که یک طبقه چرک، گوش‌ها و گردن او را تا زیر چانه پوشانیده است. همین زن وقتی برای خودداری از شست و شو عذری نداشت و حتی نمی‌توانست کمی وقت را بهانه بیاورد، می‌گفت: «شست و شو کردن در خارج از حمام باعث تیرگی رنگ صورت می‌شود و شادابی را از بین می‌برد در صورتی که علمای بهداشت عقیده دارند که شست و شو، برعکس سبب باز شدن رنگ صورت و شادابی می‌گردد».

زن دیگری که با ما به کارخانه می‌آمد «کله اسب» بود که نام او را بردم. این زن هر سه روز یک مرتبه یک کلاه نو بر سر می‌گذاشت و دیگر این که در طول راه از منزل به کارخانه بدون انقطاع دهان‌درّه می‌کرد. چون کله اسب عقیده داشت که شب‌ها زودتر از دو یا سه ساعت بعد از نیمه شب نباید بخوابد و صبح‌هایی که با هم راه خانه و کارخانه را می‌پیمودیم، وی جریان شب گذشته خویش را برای ما حکایت می‌کرد.

این زن با لهجه و اسلوب مخصوص آن طبقه از پاریسی‌ها که موسوم به «داش» هستند، صحبت می‌کردند و هرچه من «آرگو»^۱ یعنی زبان این طبقه را آموختم، از آن زن فرا گرفتم. من نمی‌توانم در این جا نه با آن لهجه و نه با آن سبک صحبت نمایم و این را واگذار به استنباط کسی که این کلمات را می‌بیند، می‌کنم. صحبت‌هایی هم که کله اسب برای رایموند و من نقل می‌کرد قابل انتقال نیست چون همه‌اش مربوط به عیاشی‌های شب گذشته او و معاشرت با مردهای مختلف بود.

مادر رایموند ناخوش شد و به تدریج ضعیف گردید و دخترش که هر روز سرکار می‌آمد نمی‌توانست او را پرستاری کند. از این گذشته، او اصولاً زنی بود که حال پرستاری مادر بیمارش را نداشت، چون حتی در روزی که مادرش در حال احتضار

۱. (Argot): در زبان فرانسه به معنای زبان مردم پست است. و

به سر می برد، وی با آرایش همیشگی در کارخانه حاضر شد. من از او پرسیدم: حال مادرت چه طور است؟

و او در جواب گفت: او به زودی خواهد مرد.

گفتم: پس چرا به کارخانه آمدی و در خانه نماندی که مادرت تنها نباشد؟!
رایموند گفت: نمی توانستم در خانه بمانم؛ من حوصله پرستاری از بیمار را ندارم.

و من با حیرت دیدم که آن روز نیز رایموند، مانند روزهای دیگر، آواز می خواند و می خندید.

روز بعد وقتی به در خانه اش رسیدم که به اتفاق به کارخانه برویم رایموند گفت: امروز مادرم می میرد و باز در روحیه او تغییری حاصل نشد. روز دیگر من به در خانه او نرفتم که او را صدا بزنم تا به اتفاق به کارخانه برویم، و وقتی وارد کارخانه شدم دیدم هنوز نیامده و پس از این که آمد، پرسیدم: مادرت چه طور شد؟ و او جواب داد: مادرم مُرد.

رایموند آن روز تا شب در کارخانه کار کرد و جنازه مادرش را در خانه تنها گذاشت. روز دفن جنازه، من به منزل او رفتم ولی لباس سیاه نداشتم. رایموند برای خود و جهت من و دو سه نفر دیگر چند دست لباس سیاه کرایه کرده بود. وقتی لباس خود را پوشیدم دامنش آن قدر بلند بود که رایموند یک وجب پایین دامن را برگردانید و به وسیله سنجاق تو گذاشت زیرا فرصت دوختن نبود و من در راه متوجه بودم که مردم پایین دامن مرا که به طرزی کج و معوج قرار گرفته بود، می نگرند و می فهمند که دامن مزبور بلند بوده و آن را به وسیله سنجاق تو گذاشته اند.

رایموند صبح جنازه مادرش را به خاک سپرد و عصر به کارخانه آمد و مثل این که

کوچکترین واقعه‌ای برای او اتفاق نیفتاده، با این و آن می‌گفت و می‌خندید. دیگر از کارگرهای کارخانه مزبور دختری بود پانزده ساله و لاغر و زرد چهره به نام نورپیون که مانند من بدبخت‌ترین کارگر کارگاه به شمار می‌آمد، چون می‌بایست هم در کارخانه کار کند و هم دستوره‌های کارگران زن را انجام بدهد و خدمتکار آنها باشد. من نمی‌دانم در زیر پلک چشم‌های این دختر چه می‌کوبی جا گرفته بود که پیوسته از پلک‌های او جراحات بیرون می‌آمد و مژه‌هایش دسته دسته می‌ریخت. هر دفعه که وی چشمان خون‌آلود و آلوده به جراحات خود را متوجه ما می‌کرد، ما منتظر و متوخش می‌شدیم و در عین حال دل من به حال دختر مزبور می‌سوخت، زیرا می‌دیدم در وسط پلک‌های مجروح و کثیف او، چشم‌هایی که دارای عاطفه می‌باشد، مرا می‌نگرد.

این دختر نمی‌توانست روشنایی را تحمل کند و هر بار که می‌خواست به کار مشغول شود یا با ما حرف بزند طوری قرار می‌گرفت که پشت او به طرف پنجره باشد. به یک جغد شباهت داشت که ناگهان او را در معرض آفتاب قرار بدهند و چشم‌هایش از عهده تحمل نور خورشید برنیاید.

نورپیون چون بدبخت و بیمار بود کسی به صفات معنوی‌اش توجه نمی‌کرد. ولی من فهمیدم که وی علاوه بر دارا بودن قلبی رئوف، باهوش نیز هست. قسمتی از اوقات دختر مزبور صرف خارانیدن پلک چشم‌هایش می‌شد و آنها را می‌خراشید و کثافات را از پلک‌ها دور می‌نمود یا این که به وسیله مقوای کهنه که در کارخانه ما زیاد به دست می‌آمد برای خود یک سایبان می‌ساخت و بالای چشم‌ها روی پیشانی نصب می‌کرد که روشنایی روز کمتر به چشم‌های او آسیب برساند.

وقتی من از محیط کارخانه خارج می‌شدم و دیگر گوشم آن سرگذشت‌های زشت را نمی‌شنید، مبدل به خویش، یعنی دختری سیزده ساله می‌شدم و روحیه

کودکی ام بازگشت می نمود. لذا با سرعت کارهای خانه را به انجام می رسانیدم که آزاد شوم تا بتوانم بروم و با بچه ها بازی کنم.

در پاریس، بچه ها در خیابان یا در مدارس با یکدیگر می جنگند و یکی از شیرین ترین و معمولی ترین بازی های اطفال پاریس جنگ است. من و سایر اطفال پاساژ (پاساژی که اتاق اجاره ای ما در آن بود) با اطفال خیابان مجاور می جنگیدیم. اسلوب جنگ از این قرار بود که پسرها سرباز می شدند و دخترها پرستار. وقتی سربازان مجروح را از میدان جنگ می آوردند من که خواهر پرستار بودم، زخم آنها را می بستم و برای زخم بندی همواره یک مشت کهنه های رنگارنگ در جیب خود داشتم.

میدان جنگ را ما نه فقط به خیابان مجاور می رساندیم، بلکه تا چند خیابان آن طرف تر حتی محله «مون مارتر» توسعه می دادیم.

بازی دیگر بازی دزد و ژاندارم بود که فریاد زن های دربان عمارات را به آسمان می رسانید. زیرا ما در موقع ایفای نقش دزد یا ژاندارم، از طبقات عمارات بالا می رفتیم و خود را به طبقه پنجم و ششم پنهان می نمودیم. اگر دزد بودیم که ژاندارم ها می بایست ما را پیدا کنند و اگر ژاندارم بودیم که ما می بایست دزدها را پیدا نماییم و در هر صورت اسباب زحمت زن های دربان بودیم. آنها با دسته جارو عقب ما می دویدند که ما را از عمارت بیرون کنند.

هنگامی که این بازی انجام نمی شد، ما در خاکروبه جست و جو می کردیم و زباله را زیرورو می نمودیم. هر یک از ما از زیرورو کردن زباله یک منظور داشتیم: خواهرم سوزان که پرخور بود در زباله ها مواد غذایی جست و جو می کرد و دیگران آهن پاره و فلزات دیگر را جست و جو می نمودند که به کهنه فروش ها بفروشند. ولی من فقط بازیچه یا چیزهایی را که به درد عروسک هایم بخورد جست و جو

می نمودم چون به بازی با عروسک بسیار علاقه داشتم.

در خیابان مجاور ما یک کارخانه بود که برای عروسک ها کفش می دوخت. من از هر فرصت برای جست و جو در خاکروبه های کارخانه مزبور استفاده می کردم که بتوانم چیزهایی برای کفش عروسک های خود به دست بیاورم و چون تا اندازه ای از طرز دوختن کفش کودکان در دکان خانم رویار آگاه شده بودم با آنها برای عروسک های خود کفش می دوختم.

من این عروسک ها را از دکان کوچکی که در پاساژ بود خریداری می کردم. در پاساژ مزبور پیرزنی یک دکان خرازی فروشی داشت که قدری رویان و تور و شیشه های ادکلن و دکمه در آن جا به مشتریان عرضه می داشت. در ضمن چند سرباز کوچک فلژی، یک قرقره و یک عروسک لاستیکی هم در دکان او دیده می شد. ولی آن عروسک های معدود و ارزان قیمت برای من به اندازه یک کارخانه عروسک سازی و دکان پیرزن به قدر یک موزه بزرگ ارزش داشت.

در عصرهای تابستان هفته ای سه مرتبه، مأمورین نظافت می آمدند که پاساژ و خیابان را بشویند و شیرهای آب را که کنار خیابان و درون پاساژ بود می گشودند. این شیرها را ما نمی توانستیم بگشاییم زیرا دارای کلیدهای مخصوص بود. روزهایی که من زودتر از کارخانه مرخص می شدم، (زیرا زیاد کار نداشتیم) عجله می کردم که خود را به خانه برسانم تا باز شدن شیرهای آب را تماشا کنم.

آب با فشار زیاد از درون لوله ها خارج می شد و در جوی های کنار آسفالت خیابان روان می گردید. این روزها برای ما اطفال به منزله یک روز جشن بود. ما کفش های خود را می کشیدیم و در آب به راه می افتادیم یا این که زورق های کاغذی خود را روی آب به حرکت درمی آوردیم. ولی اطفال ثروتمندان کشتی ها و زورق هایی بهتر از چوب یا حلبی داشتند و زورق و کشتی آنها بادبان داشت. ما در

تعقیب زورق‌ها و کشتی‌های خویش در خیابان می‌دویدیم و گاهی راه‌های طولانی را می‌پیمودیم بدون این که خسته شویم. در همان موقع که ما مشغول آب بازی و راندن زورق‌های خود بودیم، زن‌های همسایه ظروف و رخت‌های خود را کنار خیابان می‌آوردند و شروع به شستن می‌کردند و آسفالت خیابان مبدل به رختشوی خانه می‌شد.

زن‌های همسایه از شب قبل هرچه ظرف و لباس داشتند، نمی‌شستند تا این که آب خیابان بیاید و اشیاء کثیف خود را در آن بشویند. از سر تا ته خیابان، به هر نقطه که نظر می‌انداختیم، زن‌های مزبور را که مشغول ظرفشویی یا رختشویی بودند، می‌دیدیم. بعضی از آنها اطفال خویش را عریان می‌نمودند و بدنشان را صابون می‌زدند و کودکان برای کسانی که در پایین مشغول شست و شو هستند بدون ملاحظه در جوی آب ادرار می‌کردند.

ولی این جریان آب طولانی نبود و همین که نظافت خیابان تمام می‌شد، رفتگرها شیرها را می‌بستند و جریان آب قطع می‌گردید و در عوض مقداری زباله از هر قبیل، در کف خیابان باقی می‌ماند.

ثروتمندان که در خانه‌های مجلل زندگی می‌کنند و خانه‌های آنها دارای آب لوله‌کشی است قدر آب را نمی‌دانند زیرا در هر یک از ساعات روز یا شب به محض این که شیر را بگشایند، هر قدر آب که بخواهند برایشان موجود است. ولی ما فقرا که در طبقات سوّم و چهارم و پنجم و ششم عمارات کثیف و بی‌آب پاریس زندگی می‌کردیم، می‌دانستیم که ارزش آب چه قدر است. برای این که هر سطل آب را با عرق جبین، از راه دور می‌آوردیم و بعد از طی چند طبقه به اتاق خود می‌رسانیدیم. لذا پیوسته در مصرف آب صرفه‌جویی می‌نمودیم و همان طور که زارعین صحرای سوزان مشرق زمین در انتظار باران هستند تا مزرعه آنها را سیراب کند، ما هم منتظر

جاری شدن آب شهرداری بودیم تا این که کثافات ما را بزداید و بدن و خانه مان را تمیز کند. در این صورت حیرت نکنید که چرا در پاریس وقتی چهار نفر مرد یا زن کارگر در اتاقی جمع می شوند، بعد از چند دقیقه هوای اتاق از رایحه بدن آنها مکروه می گردد و کسانی که آنها را کثیف می خوانند غافل از این نکته هستند که آنان فطرتاً کثیف نمی باشند، بلکه چون آب ندارند نمی توانند بدن خودشان را بشویند.

گرچه ممکن است برخی از آنها به طور استثناء با دارا بودن آب، نخواهند بدن را بشویند و رعایت نظافت را بکنند ولی به طور حتم تعداد این اشخاص معدود است و اکثر طبقات کارگر خواهان نظافت می باشند.

به مناسبت ارزشی که آب برای خانه دارها داشت، زمانی کودکان را تشویق می کردند که بروند و یکی از شیرهای آب را بکشایند و در عوض دو شاهی بگیرند. کودکان که کلید گشودن شیر را نداشتند، می رفتند و به ضرب لگد آن قدر شیر را تکان می دادند تا این که شیر باز می گردید. همواره این کار از یک تا دو ساعت طول می کشید و فریاد شدید اطفال، در حالی که آب سراپای آنها را خیس می کرد، به خانه دارها بشارت می داد که آب به راه افتاد. آن وقت یک مرتبه طبقات مختلف عمارت پاساژ از زن ها خالی می شد و همه به پایین هجوم می آوردند و یک بار دیگر کنار خیابان مبدل به رختشوی خانه و ظرفشوی خانه می گردید و برای ما کودکان هم بازی های فوق تکرار می گردید.

فصل دهم

غروب آفتاب در محلهٔ ما

پاریس ما فقرا، حومهٔ پاریس بود که با خود شهر فرق دارد. با این که بین شهر و حومه چندان فاصله‌ای نیست که این دو را از هم جدا کند، معه‌ذا هر کس که از حومه وارد شهر یا از شهر وارد حومه می‌شد در می‌یابد که از محیطی وارد محیطی دیگر گردیده است.

من حومهٔ پاریس را با این که در آن بدبخت بودیم دوست می‌داشتم، به خصوص به ساعت غروب آفتاب و سرشب پاریس علاقمند بودم. هرگز فراموش نمی‌کنم که پاریس در غروب آفتاب و سرشب چگونه در من تأثیر می‌کرد و یک نوع احساس مخلوط با لذت و تأثر به من دست می‌داد. در آن موقع مردهای کارگر در حالی که کوله‌پشتی‌ها را بر دوش داشتند از کار مراجعت می‌کردند و به طرف کافه‌ها و بعضی به سوی خانه‌های خود می‌رفتند. زن‌ها در حالی که نان‌های بلند^۱ زیر بغل داشتند عازم خانه می‌شدند. کودکان مقابل خانه‌ها بازی یا کتک‌کاری می‌کردند و به هر نسبت که روز به طرف غروب می‌رفت فعالیتی جدید در شهر شروع می‌شد.

۱. مقصود نان‌های سفید بلندی است که در ایران به «نان فرانسوی» یا «باگت» مشهور است. و

در خیابان ما کامیون‌های حامل ذغال سنگ با صداهای مخصوص دور می‌زدند و متصدیان ازابه‌های حمل اثاثیه خانه‌ها، چهارپایان خود را می‌گشودند و رها می‌کردند و حیوانات مزبور بدون این که راهنما داشته باشد، عازم اصطبل می‌شدند. در این ساعت یک خانواده نوازنده و خواننده، مرگب از یک پدر و یک مادر و دو فرزند، از راه فرا می‌رسیدند. پدر ماندولین می‌نواخت و سه نفر دیگر می‌خواندند. باز در این موقع، چوپانی با یک گله کوچک بز ماده که هر یک زنگوله‌ای به گردن داشتند به مدخل پاساژ ما می‌رسیدند. زن‌ها هر کدام ظرفی به دست گرفته، پایین می‌آمدند و دو شاهی به مرد چوپان می‌دادند و او چمباتمه روی زمین می‌نشست و یکی از بزهای ماده را پیش می‌کشید و شروع به دوشیدن می‌کرد و شیری زرد رنگ وارد ظرف می‌گردید.

در طرف مشرق و در فاصله دور، کلیسای بزرگ محله مون مارتر دیده می‌شد. هنگام غروب آفتاب از آن جا کبوترهای سفید با کبوترهای چاهی گروه گروه به طرف خیابان‌های ما می‌آمدند و ما برای آنها خرده‌های نان می‌ریختیم و آنها می‌خوردند. ولی یک لحظه آرام نمی‌گرفتند و لایتنقطع از نقطه‌ای بر می‌خاستند و در نقطه‌ای دیگر می‌نشستند.

وقتی به طرف شمال نظر می‌انداختیم، می‌دیدم که از آن جا ستون‌های دود بلند است. چون طرف شمال ما محله «سنت دنیس» با ایستگاه بزرگ راه آهن و کارخانه‌های آن محله واقع شده بود و طوری محله مزبور فعالیت داشت که حتی در غروب آفتاب صدای زمزمه فعالیت آن و سوت لوکوموتیو و نفس زدن آنها به گوش می‌رسید.

در همین موقع طنین ناقوس کلیسای موسوم به «ساکره کور» بلند می‌شد و با آهنگی مخصوص و موقر امواج آن در فضا می‌پیچید. من هر وقت صدای این

ناقوس را در غروب آفتاب می شنیدم، پنداری که صدایی از دنیای دیگر را می شنوم و در آن عالم طفولیت می اندیشیدم که از جهانی که معلوم نیست کجاست ولی به طور حتم در این دنیا نیست، مرا احضار می کنند. در همان وقت تمام اندوه‌ها و محرومیت‌ها و مشکلات زندگی و ده‌ها نوع احساسات و افکار که حتی امروز نمی توانم توصیف نمایم، بر اثر شنیدن صدای ناقوس به خاطر می آمد.

در محله ما کلمی‌ها زیاد بودند و ما مانند کارآگاهی که عقب مظنونین افتاده باشد آنها را تعقیب می کردیم. کلمی‌ها عموماً مردمی بودند بی آزار و زحمتکش و کوچک اندام با لباس‌های کهنه، که دو نفری یا سه نفری با هم در خیابان‌ها حرکت می کردند و با زبان عبری صحبت می نمودند. گاهی می ایستادند و با حرکت دست‌ها مشغول صحبت می شدند. شغل آنها در آن محله بیشتر خیاطی بود و در خانه‌های محقر زندگی می کردند. ما از روی نادانی و کودکی به در دگان آنها می رفتیم و آواز می خواندیم یا این که با صدای بلند هوهو می کردیم.

نمی دانم برای چه مردم نسبت به این قشر زحمتکش بدبین هستند و آنها را به نظر کسی که برای جامعه زبان‌آور است می نگرند، در صورتی که به خاطر ندارم که از هیچ یک از آنها در مدت عمر آسیبی دیده باشم. وقتی که بزرگ شدم و کتاب خواندم، دیدم که در بعضی کتاب‌ها نوشته‌اند که اینان در هر کشوری که هستند تولید ثروت نمی نمایند یعنی زراعت نمی کنند و در عوض ثروت را به مصرف می رسانند یا به وسیله احتکار ثروت، برای مردم مضیقه اقتصادی به وجود می آورند. ولی در کشورهای اروپا، اصناف فراوانی هستند که مولد ثروت به شمار نمی آیند بلکه ثروت را تغییر شکل می دهند و معه‌ذا مردم آنها را به نظر خشم نمی نگرند.

از جمله کلمی‌هایی که در محله ما سکونت داشتند مردی بود که موش

می‌گرفت. او هر شب در دهانه مجرای فاضلاب تله می‌نهاد تا موش‌هایی را که از آن جا خارج می‌شوند بگیرد. صبح که من از خانه خارج می‌شدم، می‌دیدم که چند موش در تله افتاده است و از مشاهده موش‌های مزبور که در مجرای فاضلاب زندگی می‌کردند، می‌ترسیدم چون همه پشم داشتند و دارای دم دراز بودند و با دست‌های قرمز رنگ خود میله‌های تله را می‌گرفتند و می‌خواستند از آن جا خارج شوند. مرد کلیمی در حالی که یک میله نوک‌تیز آهنی داشت، می‌آمد و میله مزبور را در تن موش‌ها فرو می‌کرد و آنها را می‌کشت و من هنوز صدای زوزه موش‌ها را در گوش خود می‌شنوم. موش‌های مجاری فاضلاب با جثه بزرگ و دندان‌های تیز و تنه پشم‌آلود به یک پلنگ کوچک بیش از یک موش شباهت داشتند. بعد از این که کلیمی مزبور آنها را می‌کشت، لاشه آنها را می‌برد و به بهداری نشان می‌داد تا جایزه خود را بگیرد زیرا کشتن آن موش‌های خوفناک در پاریس جایزه دارد.

دیگر از تفریحات ما در آن محله، آمدن اتومبیل حامل زندانیان به کمیساریاهای^۱ محل بود. این اتومبیل در روزهای تابستان در ساعت ۹ بعد از ظهر که هوا تازه تاریک شده بود به کمیساریا می‌آمد، ما اطفال اطراف اتومبیل جمع می‌شدیم که ببینیم چه کسانی را از آن پیاده می‌کنند و چه قیافه‌هایی دارند. هر وقت که چشم من به مردی می‌افتاد که لباس تمیز در بر و قیافه‌ای موقر داشت حیرت می‌کردم که چگونه آن مرد را هم بین زندانیان دیگر درون اتومبیل نشانیده و به کمیساریا آورده‌اند زیرا من گمان می‌کردم ارتکاب یک عمل ناصواب، پیوسته با این ملازمه داشت که انسان از طبقات پست جامعه باشد.

در آغاز شب‌های تابستان، در منطقه پاریس اغلب آسمان برق می‌زند و رعد به صدا در می‌آید و رگبار فرو می‌ریزد. هنگام ریزش باران، مردم در خیابان می‌دویند

و ما بچه‌ها هم ناگزیر خیابان را رها می‌کردیم و به طرف خانه می‌رفتیم. و در حالی که باران می‌بارید دیوانه محله ما از خانه خارج می‌شد و زیر باران شروع به آواز خواندن می‌کرد. زیرا همان طور که هر قصبه و قریه از قصابات و قراء فرانسه یک دیوانه دارد، محله ما نیز یک دیوانه داشت که او را به نام بارباپو می‌خواندند. این دیوانه خود را امپراتور به شمار می‌آورد و با وجود مقام امپراتوری، زیر باران به راه می‌افتاد. هنگامی که خوانندگی می‌کرد پنجره‌های اطراف باز می‌شد و هر کس چیزی به او می‌گفت. تا وقتی که رگبار ادامه داشت، دیوانه مزبور در خیابان راه می‌رفت و پس از این که رگبار خاتمه می‌یافت عموماً دختر او که در یکی از مغازه‌ها کار می‌کرد، می‌آمد و دست‌های پدر را می‌گرفت و می‌برد. در سایر مواقع، عملی که حاکی از جنون باشد از او سر نمی‌زد.

شب‌های تابستان ما در تخت‌خواب خود بدون ملافه می‌خوابیدیم و من حتی المقدور خود را کوچک می‌کردم که جای کمتر بگیرم تا جای دیگران هم برای خوابیدن آنها کافی باشد.

وقتی ما وارد بستر می‌شدیم رگبار از روی محله ما عبور می‌کرد و هوا صاف می‌شد و ستارگان می‌درخشیدند. ولی من از تغییر هوا و درخشیدن ستارگان لذتی نمی‌بردم چون می‌دانستم که در سرنوشت من اثری نخواهد داشت و فردا صبح مثل روزهای دیگر در اول وقت باید برخیزم و به کارخانه بروم.

فصل یازدهم

اعتصاب کارگران

در دوره‌ای که من کارگر بودم، یعنی در تمام دورهٔ جوانی تا موقع ازدواج، دو مرتبه با اعتصاب کارگران مواجه شدم. مرتبهٔ اوّل همین موقع یعنی آغاز مرحلهٔ کارگری من بود و دفعهٔ دوّم در جایی دیگر موقعی که در یک کارخانهٔ نساجی کار می‌کردم که شرح آن خارج از موضوع این صفحات است و باید در جای دیگر راجع به آن صحبت کنم و هرگاه عمر و فرصت اجازه داد دربارهٔ اعتصاب مزبور صحبت خواهم کرد.^۱

ولی اینک دربارهٔ اعتصاب کارگران هنگامی که در کارخانهٔ «گیلز سیگار» کار می‌کردم صحبت می‌کنم. درست نمی‌دانم که اعتصاب آیا به خاطر دو شاهی^۲ اضافهٔ مزد شروع شد یا چهار شاهی.^۳ ولی همین قدر می‌دانم که من و سایر زن‌هایی که در آن کارخانه کار می‌کردیم از اعتصاب می‌ترسیدیم و فکر می‌کردیم که صرف‌نظر کردن از دو شاهی یا چهار شاهی اضافهٔ مزد بهتر از تحمّل بیکاری و گرسنگی است. ولی غافل از این بودیم که دیگران بدون رضایت ما، خود را موظّف

۱. جریان این اعتصاب در جلد دوّم کتاب قلب پاک آمده است. و

۲. چهل سانتیم. و

۳. بیست سانتیم. و

دختر فقیر □ ۲۰۱

می‌دانند که به قول خودشان برای سعادت ما فعالیت کنند و با این که ما اضافهٔ مزد نمی‌خواستیم برای ما اضافهٔ مزد بگیرند.

اعتصابی که شروع شد همانا اعتصاب عمومی بود ولی نه من در آن شرکت کردم و نه زن‌های دیگری که در کارخانهٔ گیلزسازی کار می‌کردند.

فردای اوّلین روز اعتصاب هم همهٔ کارگران در سرکار حاضر شدند اما وقتی از خیابان‌ها عبور می‌کردم می‌دیدم که عده‌ای کتیبه‌هایی^۱ به دست گرفته، روی آن نوشته‌اند ما چهار شاهی یا نمی‌دانم دو شاهی اضافهٔ مزد می‌خواهیم.

راجع به این اعتصاب زیاد صحبت نمی‌کنم و همین قدر می‌گویم که بالاخره بر اثر فشار سندیکاها، کارخانهٔ گیلزسازی ما تعطیل شد. یک مشت کارگر زحمتکش که قسمتی از آنها هم عائله داشتند و از جمله من، بیکار گردیدم، در صورتی که نه تنها کوچکترین تمایلی به اعتصاب نداشتم بلکه از آن متنفر بودم.

در فرانسه رسم است هنگام اعتصاب، کارفرماها دفترچهٔ کار کارگران را می‌گیرند و لذا کارگر نمی‌تواند در جای دیگر مشغول به کار شود. ولی من نمی‌توانستم بیکار بمانم و به کارخانهٔ گیلزسازی هم که تعطیل شده بود نمی‌توانستم برگردم و اعتصاب هم معلوم نمی‌شد چه موقع خاتمه پیدا می‌کند. هر جا که برای کار می‌رفتم به من می‌گفتند دفترچهٔ کار خود را نشان بده و چون نمی‌توانستم ارائه بدهم، مرا نمی‌پذیرفتند یا این که مزد کمی به من می‌دادند.

در آن مدّت من چند شغل عوض کردم. ابتدا در یک کارخانهٔ نیکل‌سازی به کار مشغول شدم. کارخانهٔ مزبور برای چراغ‌های اتومبیل قاب می‌ساخت. در آن جا برای آب دادن فلز، می‌بایست روی سر و صورت یک ماسک بگذارم و چون بنیه

۱. مقصود «پلاکات» است. پلاکات عبارت است از لوحه یا صفحه‌ای (معمولاً با پارچه‌ای) که شعارهایی را روی آن می‌نویسند و در تظاهرات به دست می‌گیرند. و

جسمانی در من کم بود شغل دیگری به من رجوع کردند و گفتند که فلزات را در اسید غوطه ور کنم.

نتیجه کار این شد که به زودی دست من بر اثر تماس با اسید طوری مجروح شد که از ناخن تا آرنج پوسته پوسته شد و طوری دستم نفرت انگیز و وحشت آور شده بود که نمی توانستم آنها را نشان بدهم و حتی الامکان در خارج از کارخانه دست هایم را زیر بغل می گذاشتم که دیده نشود. مزدی هم که به من می دادند آن قدر نبود که جبران آن جراحات را بکنند. لذا از آن جا رفتم و در یک چاپخانه مشغول به کار شدم. در چاپخانه کار من این بود که کنار یک ماشین بایستم و اوراق را که از زیر ماشین بیرون می آید بردارم و دسته دسته روی هم بگذارم.

امروز در ماشین های چاپ دستگاه هایی هست که این کار را بهتر از کارگر انجام می دهد ولی آن روز از این دستگاه ها نبود یا در چاپخانه ای که من کار می کردم وجود نداشت.

چهار روز در آن چاپخانه کار کردم ولی چون مزد من از کم هم قلیل تر بود مادرم گفت این کار به درد تو نمی خورد و باید شغل دیگری پیدا کنی.

از آن جا هم رفتم و باز در خیابان های پاریس برای تهیه کار به حرکت در آمدم. آن موقع یکی از ادوار سیاسی بزرگ اروپا بود. مقدمات یک جنگ بزرگ فراهم می شد.^۱ ولی من که در بین میلیون ها نفر ذره ای بیش نبودم و آرزویی نداشتم جز این که بتوانم شغلی به دست بیاورم. بالاخره در یک کارگاه پاکت سازی شغلی برایم پیدا شد و با این که کار آسانی بود، یکنواخت بودن شغل مرا خسته می کرد.

طرز کار من در آن جا از این قرار بود که مقداری کاغذ های بریده شده را به من می دادند و من می بایست کاغذ های مزبور را به طرز مخصوص روی هم بگذارم و

۱. اشاره به اوضاع جهان قبل از جنگ جهانی دوم است. و

آنگاه با یک قلم‌مو، مقداری چسب روی آنها بمالم و بچسبانم. وقتی به شکل پاکت درآمد، آنها را بفشارم که در جعبه‌ها حجمی کمتر را اشغال کند. این کار آسان بود ولی مزدی که به من می‌دادند مادرم را راضی نمی‌کرد و می‌گفت که تو باید مزد بیشتری به خانه بیاوری. چون مادرم فقط به میزان مزد من اهمیت می‌داد و در فکر این نبود که آیا شغل من آسان است یا مشکل، آیا سبب زحمت من می‌شود یا این که به راحتی آن شغل را به انجام می‌رسانم. چون مجبور بودم از اوامر مادرم اطاعت کنم باز از آن جا بیرون رفتم و به فکر تهیه شغل دیگری افتادم.

عصر روزی که از آن مؤسسه خارج شدم و در خیابان‌ها در جست و جوی شغل بودم پشت شیشه یکی از مغازه‌ها این آگهی را خواندم: «ما به عده‌ای کارگرن برای بسته‌بندی احتیاج داریم».

مثل همیشه بعد از این که چشمم به آگهی مزبور افتاد عقب رفتم که بتوانم مؤسسه مزبور را ببینم. زیرا مثل امروز که در شهرها ساختمان‌های بلند وجود دارد، وقتی که انسان وسط خیابان قرار نگیرد، نمی‌تواند بفهمد مؤسسه‌ای که کنار خیابان واقع گردیده چه شکل دارد.

من دیدم مؤسسه مزبور عبارت است از یک عمارت که از سیما ساخته شده و دارای دربی بزرگ می‌باشد که پس از عبور از یک راهرو به یک حیاط منتهی می‌شود و دفتر مؤسسه در حیاط مزبور قرار گرفته است. بعد متوجه شدم که آن جا یک مؤسسه شکلات‌فروشی است. وارد حیاط شدم و داخل یک اتاق انتظار گردیدم و با تأثر مشاهده کردم که چند نفر قبل از من آمده و روی صندلی‌ها نشسته‌اند. هر دوسه دقیقه یک مرتبه، در اتاق مجاور که اتاق دفتر بود باز می‌شد و زنی فربه از آن جا خارج می‌گردید و به یکی از مراجعه‌کنندگان می‌گفت که داخل شود.

بعد از من دختر جوانی نیز وارد شد و کنار من نشست تا این که زنی که طرف

راست من بود از طرف خانم کارفرما احضار گردید. وقتی نوبت به من رسید خانم مزبور در را گشود و گفت: «احتیاجی به کارگر نداریم».

من و آن دختر با یأس از آن جا خارج شدیم و وقتی بیرون رفتم، شنیدم که همان خانم فریه مرا صدا زد. برگشتم و وارد دفتر شدم و دیدم کنار اتاق مزبور اتاقی دیگر است که در آن جا مشغول جابه‌جا کردن بسته‌های شکلات هستند اما از اتاق انتظار نمی‌توانستم آن جا را ببینم. کنار بسته‌های شکلات مردی که قیافه اهالی شمال افریقا را داشت و بعد فهمیدم اهل الجزایر است ایستاده بود. بعد از مراجعت او گفتم: آیا این دختر در جست و جوی کار است؟

خانم فریه جواب مثبت داد و مرد الجزایری به من گفت: آیا می‌توانی شکلات‌ها را بسته‌بندی کنی و آنها را بچسبانی؟

گفتم: بلی من در کارخانه تهیه کاسنی فرنگی کار کرده‌ام و می‌دانم چگونه باید بسته‌بندی کرد.

مرد مزبور گفت: چه قدر مزد می‌خواهی؟

گفتم: ساعتی سه فرانک.

آن مرد گفت: هرگاه من به تو روزی پانزده فرانک به اضافه ناهار بدهم حاضر هستی نزد من کار کنی؟

من به نشانه رضایت سرم را تکان دادم. آنگاه آن مرد یک کارت ویزیت از جیبش بیرون آورد و گفت: اسم و آدرس منزل من این جا نوشته شده. فردا ساعت هفت و نیم به منزل ما بیا تا تو را استخدام کنم.

روز بعد در ساعت هفت و نیم صبح مقابل آدرس مزبور حاضر شدم و دیدم دگانی است که دودهنه دارد و خانه‌ای هم بالای آن واقع شده. چند مرتبه زنگ زدم تا این که در خانه گشوده شد و مردی که لباس خواب داشت و خمیازه می‌کشید،

ظاهر گردید و من دیدم که همان الجزایری دیروز است.

از من پرسید: چه کار داری؟

گفتم: من همانم که دیروز گفتید امروز ساعت هفت و نیم بیایم و شروع به کار کنم.

آن مرد مرا وارد خانه کرد و داخل اتاقی تاریک که اتاق غذاخوری بود شدیم و گفت: آیا می‌توانی شیر و قهوه برای صبحانه تهیه کنی؟
گفتم: بلی.

آن مرد گمدی را به من نشان داد و گفت: شیر و قهوه در آن جا است. این جا هم چراغ خوراک‌پزی واقع شده و اگر چیز دیگری خواستی مرا صدا بزن.

من در اتاق مزبور شیر و قهوه را پیدا کردم و بطری شیر را درون یک ماهی‌تابه از فلز سفید خالی نمودم و روی چراغ گذاشتم. در حالی که مشغول تهیه شیر و قهوه برای صبحانه بودم، دیدم که در اتاق مجاور باز است و زنی روی تخت‌خواب خوابیده بود بیدار شد و بدون این که در را ببندد یا از من خجالت بکشد در آن اتاق شروع به آرایش خود کرد.

بعد از این که خود را آراست و موها را شانه زد وارد اتاقی که من در آن جا بودم گردید و گفت: آیا شیر و قهوه حاضر شد؟

من جواب مثبت دادم و او گفت: شوهرم را صدا بزن که بیاید و صبحانه صرف نماید.

من برای صدا زدن شوهر او به دکان دودهنه رفتم و دیدم که شوهرش همان الجزایری بود با مردی بلندقد و لاغر اندام که موهای سرخ‌رنگ دارد صحبت می‌کند. وقتی وارد دکان شدم، مرد سرخ‌موی من را نگاه می‌کرد که ناراحت گردیدم.

بعد به اتفاق مرد الجزایری بالا رفتیم. من شیر و قهوه را روی میز نهادم و چون عqlم نمی‌رسید که باید احترام آقا و خانم جدید خود را نگاه دارم، پشت همان میز که آنها نشسته بودند نشستیم و همان جا یک فنجان شیر و قهوه با قدری نان خوردم. بعد مرد الجزایری به دکان خود رفت و زنش لباس پوشید و خواست از منزل خارج شود. قبل از خروج به من گفت: برو و از دکان قصابی که آن طرف خیابان است گوشت و از سبزی فروشی که مجاور آن می‌باشد هویج خریداری کن. بعد هویج‌ها را بشوی و گوشت را بعد از شستن بگذار بپزد و وقتی پخت هویج‌ها را که باید به قطعات کوچک تقسیم شود، درون دیگ بینداز که پخته شود ولی مواظب باش که هویج‌ها و آنرود و له نشود.

این را گفت و پول گوشت و هویج را به من داد و رفت. من رفتم و گوشت و هویج را خریدم و آوردم. گوشت را شستم و روی چراغ گذاشتم. بعد هویج را پاک کردم و شستم و به قطعات کوچک تقسیم کردم و خلاصه هنگام ظهر راگوی هویج که من پخته بودم، حاضر شد.

مرد الجزایری و خانم او که از بیرون آمدند، و من و شاگرد وی که در دکان آن مرد کار می‌کرد، پشت میز نشستیم و غذا خوردیم و یک بار دیگر عقل من نرسید به این که نباید پشت آن میز غذا بخورم. اما خانم و آقا ایرادی نگرفتند یا این که چون فهمیدند من ساده هستم و تعمّدی ندارم، صرف نظر کردند. آن روز برای اولین بار هنگام صرف نهار زیتون خوردم و تا آن موقع نمی‌دانستم این میوه که از طعم و عطر و قوّت آن، آن همه تعریف می‌کنند چه مزه‌ای دارد.

احساس می‌کردم که جای خوبی نصیب من گردیده و یگانه دغدغه‌ام این بود که می‌دیدم جوانی که به نظر می‌رسد شاگرد دکان مرد الجزایری باشد با نظر مخصوصی مرا می‌نگرد و مثل این که نمی‌تواند حضور مرا تحمّل نماید.

بعد از صرف ناهار در دکان شروع به تهیه کردن بسته‌های قهوه نمودم. مرد جوان آنها را وزن می‌کرد و ارباب الجزایری در اتاق غذاخوری چرت می‌زد و زن او هم پیاپی سیگار می‌کشید و به حیرت من که تعجب می‌کردم آن زن چگونه سیگار می‌کشید، واقعی نمی‌گذاشت. بعد از جا برخاست و به راه افتاد و گفت: من می‌روم و شب بر می‌گردم. ارباب و شاگرد او و من تنها ماندیم.

سه ساعت بعد از ظهر ارباب خطاب به آن جوان گفت: زود باش و بسته‌های خود را تمام کن و برو دنبال وصول پول باش.

ولی معلوم بود که جوان دفع‌الوقت می‌کند و طول می‌دهد و میل ندارد برود و گاهی چنان با وحشت به من نظر می‌انداخت که مرا متوحش می‌کرد. دو سه مرتبه وقتی آن جوان به من نظر انداخت دیدم چشمکی به من زد. من نمی‌توانستم بفهمم که منظور او از این چشمک چیست و به مناسبت این که ارباب پیوسته مرا می‌نگریست، نمی‌توانستم از او پرسشی کنم.

اشاره مرد جوان مرا بسیار نگران کرد، به خصوص که می‌دیدم مرد الجزایری عجله دارد آن جوان را از دکان بیرون کند و بالاخره به او گفت: هرچه بسته‌بندی کردی کافیت و بقیه کار را به من واگذار کن و برو پول‌ها را وصول کن.

آن جوان ناچار کار را رها کرد و به راه افتاد ولی حتی موقعی که از دکان خارج می‌شد دوباره نظری وحشت‌آمیز به من انداخت.

بعد از رفتن شاگرد، ارباب الجزایری روزنامه‌ای به دست گرفت و یک صندلی را که در سه قدمی من بود انتخاب کرد و نشست و شروع به خواندن کرد و من بسته‌های قهوه را وزن می‌کردم و می‌بستم. ناگهان روزنامه را رها کرد و گفت: خوب، آیا از کار کردن در این جا راضی هستی؟

گفتم: بلی آقا.

وی صندلی خود را قدری نزدیک آورد و گفت: آیا احساس می‌کنی که به کار کردن و زندگی در این جا عادت خواهی کرد؟
گفتم: بلی آقا.

صندلی او قدری به من نزدیک تر شد و پرسید: تو در گذشته چه می‌کردی؟
گفتم: من سابقاً در یک کارخانهٔ تهیهٔ کاسنی فرنگی کار می‌کردم.

وی پرسید: برای چه آن جا را ترک کردی؟
گفتم: مادرم می‌گفت که مزد من کافی نیست و باید در جایی کار کنم که مزدی بیشتر دریافت نمایم.

اریاب به من نزدیک تر شد و در این موقع دست او نزدیک پای من قرار گرفته بود. ناگهان قوزک پای مرا گرفت ولی همچنان به طور عادی صحبت می‌کرد و پرسید: آیا برادر و خواهر داری؟

من با این که حواسم پرت شده بود و نمی‌خواستم او قوزک پای مرا بگیرد، جوابی دادم. او پرسید: برادرت چند سال دارد؟ و هنگام این سؤال دست او بالا رفت و ساق پای مرا گرفت.

در این موقع وحشتی شدید بر من غلبه کرد زیرا با این که آن مرد به طور عادی صحبت می‌کرد، حرکت او به نظرم عادی نمی‌آمد و از طرفی بیم داشتم از این که ناگهان عقب بروم زیرا وی اریاب من به شمار می‌آمد و می‌ترسیدم که او را از خود برنجانم.

ناگهان دست آن مرد بالاتر آمد و من وحشت زده بانگی برآوردم و فرار کردم، شغل^۱ خود را که به جالباسی آویزان بود برداشتم و از دکان گریختم. او عقب من از دکان خارج شد و بانگ زد: بایست ... بایست ... ولی من اعتنایی به حرف او نکردم

۱. شغل: پوشاک گشاد و بدون آستین که روی شانه می‌اندازند؛ اشارپ. و

و همچنان دویدم تا این که به خانه رسیدم. مادرم که دید من با آن اضطراب به خانه آمده‌ام پرسید: تو را چه می‌شود؟

من شرح واقعه را برای وی بیان کردم و او گفت معلوم می‌شود این شخص و همچنین زن او، هر دو افرادی فرومایه هستند و تو باید کاری دیگر پیدا کنی.

همان روز به مؤسسه شکلات‌فروشی که در آن جا مرد الجزایری را دیده بودم مراجعه کردم. خانمی که در آن موقع صاحب آن مؤسسه به نظر می‌رسید یا زن صاحب مؤسسه بود به من گفت: ما در این جا کاری نداریم که به تو ارجاع کنیم ولی مگر تو به دکان آن مردی که حاضر بود تو را استخدام کند نرفتی؟

من جواب مثبت دادم و زن گفت: پس چه طور شد که در آن جا کار نکردی؟ برای این که وی به من بدگمان نشود، جریان واقعه را برایش حکایت کردم و گفتم: من نمی‌توانستم در دکان و خانه مردی که این طور است کار کنم.

زن از شنیدن سرگذشت من حیرت نکرد و گفت: این مرد همین طور است و هر زنی را که برای شاگردی استخدام می‌نماید با او همین گونه رفتار می‌کند. و آنگاه گویا دلش بر من سوخت و گفت: بیا برویم به اتاق دفتر و شاید من بتوانم برای تو کاری در این جا پیدا کنم و همان روز مرا استخدام کرد.

زن مزبور زنی نیک‌نفس و تقریباً جوان بود و بیش از سی و چهار یا سی و پنج سال از عمرش نمی‌گذشت. لباس سیاهی که در برداشت او را عزادار نشان می‌داد و شوهرش در ایستگاه شمالی پاریس کار می‌کرد.

من در آن جا شاگرد پادو بودم و همه کار می‌کردم. گردگیری اتاق دفتر با من بود لیکن برای این که خیلی خسته نشوم نظافت مجموع اتاق را به یک کارگر مرد واگذار می‌کردند.

من هرگز ندیدم که این زن درصدد برآید که مواظب باشد و ببیند کارگران در

کارگاه چه می‌کنند و هیچ وقت یک حرف تلخ از وی نشنیدم. چون آدم خوبی بود، کارگرها از همه چیز می‌دزدیدند و به خصوص از کارشان بیش از هر چیز سرقت می‌کردند.

در پایین حیاطی که پشت مغازه بود، اتاق‌هایی به نظر می‌رسید که یک انبار بزرگ در انتهای آنها قرار داشت که در آن جا شکلات می‌پختند. کارگاه طبخ شکلات عبارت بود از یک کوره و یک پاتیل بزرگ که می‌توانستند آن را روی کوره از راست به چپ بچرخانند.

در این پاتیل همواره شکلات می‌جوشید و بعد از آن جا منتقل به سطل‌های بزرگ می‌گردید که برای قالب‌گیری به اتاق دیگر حمل می‌نمودند. دست‌های کسانی که شکلات را قالب‌گیری می‌کردند، پیوسته کثیف بود ولی مشتری‌ها از این موضوع اطلاع نداشتند و گرنه شکلات را خریداری نمی‌نمودند.

هنگامی که هنوز شکلات خود را نگرفته بود بعضی از آنها به وسیله قلم‌های فلزی مخصوص، شکلات را به شکل سیاه‌پوستان در می‌آوردند یعنی کاری را که باید یک مجسمه‌ساز بکند آنها می‌کردند. چون مهارت مجسمه‌ساز را نداشتند، طبعاً هیکل‌های عجیب و گاه وحشت‌آور از زیر دست آنها بیرون می‌آمد. هرگاه در ضمن مجسمه‌سازی، مجسمه‌ای را خراب می‌کردند، آن را برای مرتبه دوم به پاتیل منتقل می‌نمودند که بجوشد و مبدل به شکلات مایع گردد.

بعضی از آنها هم ذوق بهتری به خرج می‌دادند و مجسمه‌های شکلاتی را شبیه به من می‌نمودند ولی مجسمه‌ها ده مرتبه زشت‌تر از من می‌شد. چون شکلات مغازه مزبور به کشورهای دیگر صادر می‌شد، من با وحشت پیش‌بینی می‌کردم که شکل من اطراف کره زمین خواهد گشت و همه خواهند شناخت که آن قیافه کریه از آن من است.

ولی من در کارگاه شکلات‌پزی کار نمی‌کردم بلکه در اتاقی طویل که پر از جعبه‌های شکلات و صندوقچه‌های کاکائو بود با ده کارگر زن دیگر به کار ادامه می‌دادم.

روز اول که وارد آن جا شدم از بوی کاکائو خیلی خوشم می‌آمد و هر قدر میل داشتم شکلات می‌خوردم. ولی بعد از این که سه چهار مرتبه بر اثر خوردن مقداری فراوان از شکلات دچار عوارض معدی شدم طوری از شکلات و بوی کاکائو متنفر گردیدم که نمی‌خواستم رایحه آن را استشمام کنم. اما بعد از چندی باز میل به شکلات پیدا کردم. این مرتبه پیوسته آن را با نان می‌خوردم، بدین ترتیب که نان خود را به کارگاه می‌بردم و مردی قوی هیکل و سراپا پشم‌آلود که متصدی طبخ بود یک ملاقه از شکلات را که می‌جوشید روی نان من می‌ریخت و من به جای نان خورش از آن استفاده می‌کردم. ولی گاهی که شکلات بادام یا شکلات فندق می‌پختند، هر طور بود مقداری از آن را بعد از این که سرد می‌شد در جیب می‌نهادم و به خانه می‌بردم و به مادر و خواهر و برادرم می‌دادم.

بعد از این که قدری در آن جا کار کردم یکی از سه کارگر زن کار بهتری پیدا کرد و رفت و من با دو زن دیگر ماندیم. یکی از این دو زن موسوم به مارگریت بود و نام دیگری را فراموش کرده‌ام. همین قدر به خاطر دارم که ما او را به عنوان «زورق‌نشین» می‌خواندیم زیرا با پدر و مادر خود در یک زورق که در رودخانه «سن» توقف می‌نمود، زندگی می‌کردند. زورق‌نشین تقریباً بیست سال و مارگریت هیجده سال داشت و این دو نفر آن قدر از لحاظ اخلاقی فاسد بودند که کارگران کارخانه برش جلد سیگار - که شرح آن گذشت - در قبال آنها زن‌هایی نیکو جلوه می‌کردند.

آنها بعد از ورود من به آن مغازه شکلات‌فروشی، مرا تحت استنطاق قرار دادند و راجع به پدر و مادر و مسکن و وضع زندگی و خویشاوندان من اطلاعات دقیقی به

دست آوردند و بعد از من پرسیدند که آیا من دوشیزه هستم یا نه؟ من جواب دادم که نمی‌فهمم چه می‌گویید. و از آن روز به بعد این دوزن از هر فرصتی استفاده می‌کردند که مرا به چنگ بیاورند تا بفهمند من دوشیزه هستم یا نه؟ آنها شوخی نمی‌کردند بلکه این حرف را جدی می‌زدند و می‌گفتند ما باید در این خصوص اطلاع صحیحی به دست بیاوریم. به محض این که موفق می‌شدند در نقطه‌ای مرا تنها به چنگ بیاورند، درصدد بر می‌آمدند مرا مورد معاینه قرار بدهند و چون فرار می‌کردم یا این که آن قدر داد می‌زدم که مرا رها نمایند، با من دشمن شدند.

در تمام ساعاتی که در کارگاه بودم باید متوجه می‌بودم که ضرری یا زحمتی از آنها به من نرسد و همواره مانند جانوری که از حمله حیوان درنده‌بی بیم دارد، به چپ و راست می‌نگریستم تا به محض حمله آنها فرار کنم و بسیار از آنها می‌ترسیدم.

این دوزن جوان، مانند من فقیر به شمار می‌آمدند و بضاعت تجدّد لباس را نداشتند ولی هرگز قوطی پودر و شیشه عطر آنها از پودر و عطر خالی نبود و طوری درباره هر پودر و هر روزلب، و هر عطر (اما از نوع عطرهای ارزان قیمت شیمیایی) و هر سرخاب اطلاع داشتند که باعث حیرت من می‌شد. در آغاز تعجب می‌کردم که آنها برای خرید پودر و عطر و روز و غیره از کجا پول می‌آوردند. ولی بعد از چندی دریافتم که وسیله تحصیل پول آنها سرقت شکلات است. آنها شکلات‌های مغازه را می‌دزدیدند و در بیرون به نصف قیمت معمولی آن می‌فروختند.

وقتی مارگریت هیجده ساله شد، دو نفری درصدد برآمدند که این واقعه را با خوردن یک بطری شامپانی و اغذیه مختلف جشن بگیرند. چند دریافته بودند که من فهمیده‌ام آنها شکلات می‌دزدند، برای آن که مرا وادار به حفظ راز کنند تصمیم

گرفتند مرا نیز شریک خود نمایند. مشارکتی که آنها به من پیشنهاد می‌کردند این طور بود که مقداری شکلات بدزدم و در خارج به دست آنها بفروشم و پولش را به آنها بدهم و در عوض اختیار داشته باشم که از پودر و روژ و عطر آنها استفاده کنم.

من که در آن موقع، هنوز هنگام آمدن به مغازه شکلات‌فروشی عروسک‌های خود را در جیب جا داده با خویش می‌آوردم و شب‌ها با برادر و خواهرم بازی دزد و ژاندارم می‌کردم، از این پیشنهاد خوشحال نشدم و برعکس ملول گردیدم. چون مخاطرات این عمل، در مقایسه با مزایای آن، برای من تناسب نداشت. لذا به آنها گفتم حاضر نیستم پیشنهادشان را بپذیرم و افزودم که چون خانم صاحب مغازه مرا دوست می‌دارد و به من محبت می‌کند، نمی‌توانم شکلات‌های او را بدزدم. بعد از این حرف بین من و آنها مشاجره‌ای شدید درگرفت و آنها می‌گفتند که تو یک «کاسه‌لیس» بیش نیستی و فقط می‌خواهی تملق بگویی و من می‌گفتم تملق نمی‌گویم ولی نمی‌خواهم مانند شما دزدی کنم.

آنها می‌گفتند: ای بدذات متملق قبل از این که به دیگران توهین کنی برو درس زندگی را بیاموز.

از آن روز به بعد بدرفتاری آن دو نفر با من زیاده‌تر شد و به راستی زندگی مرا مبدل به جهنم کردند. من مزد خود را از روی بسته‌های کاکائو و شکلاتی می‌پیچیدم دریافت می‌کردم. در آخر روز هر قدر بسته‌بندی کرده بودم آنها می‌گشودند، یا این که وقتی ناهار خود را که عبارت از قدری نان و کره بود می‌آوردم در آن خاکستر می‌پاشیدند که نتوانم بخورم. وقتی می‌خواستم بنشینم، یک مرتبه می‌دیدم سنجاق در بدنم فرو می‌رود. هنگامی که ایستاده بودم کاکائوی روی سرم می‌ریختند یا این که درصدد بر می‌آمدند مرا معاینه کنند که ببینند آیا دوشیزه هستم یا نه. من هراسان از پله‌ها بالا یا پایین می‌رفتم و هنگام فرار بدون این که متوجه باشم، خود را به دیوار

می‌زدم و مجروح می‌شدم.

هنگامی که وسایل کار خود را مرتب و ردیف می‌کردم که مبادرت به دسته‌بندی نمایم، و برای چند دقیقه از اتاق خارج می‌شدم، وقتی مراجعت می‌کردم می‌دیدم که هر قسمت از وسایل کار من در یک نقطه قرار گرفته و برای یافتن آنها یک روز وقت من تلف می‌گردید.

من می‌دانستم که شکایت کردن به خانم کارفرما فایده ندارد زیرا وی آن دو نفر را به خاطر من از کار معاف نخواهد کرد و آنگاه دشمنی آنها با من شدیدتر خواهد گردید.

بالاخره آن قدر مرا اذیت کردند و زندگی را بر من تنگ نمودند تا این که پیشنهاد آنان را پذیرفتم.

فصل دوازدهم

مشارکت اجباری در سرقت

کارگاه ما طرف راست حیاط و دفتر مغازه طرف چپ آن بود و ما برای این که از حیاط خارج شویم، مجبور بودیم که از مقابل خانمی که کارفرمای ما بود بگذریم. یک روز غروب هنگامی که می خواستم از کارگاه خارج شوم و به منزل بروم، زورق نشین هشت بسته شکلات زیر لباس من جا داد و وادارم کرد که شش بسته را در جلو و دو بسته را در عقب بگذارم. من که می دیدم لباسم چگونه متورم گردیده، می نگرستم و می گفتم گیر خواهم افتاد و متوجه خواهند شد که من زیر لباس چیزی را با خود می برم ولی آن دو زن می گفتند که هیچ کس بسته های شکلات را زیر لباس تو نمی بیند. برای این که مرا آسوده خاطر کنند، کمربندم را محکم تر روی لباس بستند. آنگاه جلوتر از من از کارگاه و حیاط خارج شدند و در بیرون کارگاه منتظر من ایستادند و من در حالی که می لرزیدم، به راه افتادم.

قبل از آن روز و بعد از آن، مکرر برای من وقایعی پیش آمد که مرا متوحش کرد ولی هرگز به خاطر ندارم که مانند آن روز ترسیده و لرزیده باشم. در مواقع دیگر اگر خطری مرا تهدید می کرد، آبرو و حیثیت من در خطر نبود ولی آن روز برای حیثیت خود می ترسیدم و در عین حال دلم برای خانم کارفرما می سوخت که او آن همه

دربارهٔ من محبت می‌کند و من در عوض شکلات‌های او را می‌دزدیدم. هنگامی که از مقابل پنجرهٔ خانم مزبور می‌گذشتم، او مرا دید و تبسم کرد ولی من که هر بار در جواب او تبسم می‌کردم، نتوانستم بخندم و بی‌شک اگر وی آن روز مرا صدا می‌زد، من فوراً از شدت ترس سکنه می‌کردم.

بالاخره از کارگاه خارج شدم و خود را به خیابان رساندم و آن دو نفر که منتظر من بودند، دستم را گرفتند و با خود بردند. طوری عرق از سر و روی من می‌ریخت که گویی در آب فرو رفته‌ام. آنها بدون این که حرفی بزنند مرا با خود به یک توالی عمومی که در آن نزدیکی بود بردند، لباسم را گشودند و بسته‌های شکلات را از زیر لباسم بیرون آوردند. چون فهمیدند که من قدرت دزدی ندارم، گفتند که ما دیگر از تو نخواهیم خواست برای ما شکلات بیاوری و منظور ما از این عمل فقط این بود که تو را شریک دزدی خود کنیم تا اگر روزی ما را لو دادی بگوییم که تو نیز در دزدی شریک ما بودی. از آن روز به بعد دیگر مرا وادار نکردند برای آنها شکلات از کارگاه خارج کنم اما من پیوسته می‌ترسیدم مبادا آنان که به سرقت ادامه می‌دادند گرفتار شوند و مرا هم شریک خود معرفی نمایند.

با این که من فقیرتر از آنها بودم، این دو زن تعجب می‌کردند که چیزی به آنها نمی‌دهم و وقتی می‌گفتم که مزد خود را باید به مادرم تسلیم نمایم، می‌گفتند لزومی ندارد که مزد خود را به او بدهی اما من بیشتر از آن از مادرم می‌ترسیدم که بتوانم از پرداخت مزد خویش خودداری کنم. لذا آن دو زن راهی دیگر را برای دریافت پول از من کشف کردند. چون چگونگی کار کردن خود را در دکان آن مرد الجزایری برای آن دو نفر حکایت کرده بودم و گفتم از آن دکان بدون دریافت مزد یک روز خود فرار کردم، آنها مرا واداشتند که بروم و مزد یک روز یا اقلاً مزد سه روزه را از آن مرد بگیرم.

من میل نداشتم به آن دکان بروم و طوری از دیدن آن مرد متنفّر بودم که صرف نظر کردن از مزد یک روز که هیچ، بلکه حاضر بودم از مزد چند روز خویش (اگر در آن جا کار می کردم) صرف نظر نمایم که مجبور نشوم با آن مرد صحبت کنم. ولی آن دو نفر اصرار کردند و گفتند ما با تو خواهیم آمد و پشتیبان تو خواهیم شد و وقتی مزد خود را از او گرفتی باید به ما بدهی. یک روز ظهر من به اتفاق آن دو نفر به طرف دکان مرد الجزایری به راه افتادم. وقتی وارد شدم، دیدم که دکان دار و زن او حضور دارند و شاگرد لاغر اندامشان، کماکان مشغول وزن کردن بسته هاست. مرد الجزایری از دیدن من یگه خورد و فهمیدم که ناراحت شده و پرسید: چه می خواهی؟

گفتم: من یک روز در دکان شما کار کردم و لااقل سه ربع یک روز مشغول کار بودم و شما مزد مرا نپرداختید.

مرد مزبور گفت: تو در عوض آن روز در این جا صبحانه و ناهار خوردی و هزینه صبحانه و ناهار تو بیشتر از مزدت است که ادّعا می کنی.

خجالت کشیدم بگویم که شما با من قرار گذاشته بودید که علاوه بر مزد، ناهار هم به من بدهید. از دکان خارج شدم و به آن دو زن گفتم: چون آن روز من در دکان این مرد صبحانه و ناهار خورده ام، او به من مزد نمی دهد.

آنها تا می توانستند مرا ملامت کردند و ناسزا گفتند ولی مرد الجزایری در آنها تأثیری نیکو کرد. بعد از این که او را از پشت شیشه های مغازه دیدند، گفتند: اگر ما می توانستیم با این مرد آشنا شویم برای ما مفید بود.

تا آن موقع آنها طرفدار من و علیه مرد الجزایری بودند، لیکن دیدار آن مرد یک مرتبه نظر آنها را دگرگون نمود و شروع به سرزنش من کردند که چرا مطیع آن مرد نشدم تا بتوانم از وی استفاده شایان کنم. آنها به من می گفتند که هرگاه بر طبق

دلخواه آن مرد رفتار می‌کردم خود در آن دکان خانم کارفرما می‌شدم و می‌توانستم هر قدر بخواهم از دخل بردارم.

مرد الجزایری زیاد به کارگاه می‌آمد زیرا شکلات مغازه خود را از کارفرمای ما خریداری می‌کرد. هر دفعه دختری به سن چهارده یا پانزده سال با قیافه‌ای بی‌حیا همراه وی بود و زورق نشین که ادعا می‌کرد زن‌ها را خوب می‌شناسد، می‌گفت: نگاه کن این دختر برخلاف تو مقاومت نکرده و مرد الجزایری را از خود نرنجانیده و اینک هر بار که این جا می‌آید یک دست لباس نو دربر دارد و اینها حق تو بود که اکنون به این دخترک می‌رسد!

من در صفحات قبل گفتم که در آن دوره و ادوار بعد، چه چیز مرا از سقوط در منجلاب فساد حفظ می‌کرد و آن علل را تکرار نمی‌نمایم. با این که زن‌های مزبور پیوسته مرا تحریک به انحراف از جاده عفت می‌کردند و لباس‌های زیبای آن دختر جوان را به رُخم می‌کشیدند، من در دل هرگز آرزو نمی‌کردم که مانند آن دختر باشم.

فصل سیزدهم

اولین عکس خانواده ما

در یکی از روزهای تعطیل هفتگی، من و مادرم به اتفاق سوزان و دی دی به طرف خیابان «پاریس» رفتیم که یک عکس خانوادگی بیندازیم. عکاسی که می بایست عکس ما را بیندازد، دستور داد که چگونه قرار بگیریم و خود او دی دی را روی یک نیمکت راحتی نشانید و یک کلاه نظامی از نوع کلاه های موسوم به «خدمت» روی سرش نهاد. مادرم کنار «دی دی» قرار گرفت و طبق دستور او، من و خواهرم عقب دی دی و مادرم قرار گرفتیم و صورت های خود را به هم نزدیک کردیم. من چون سوزان را دوست نمی داشتم، مایل نبودم در عکس صورتم کنار صورت او قرار بگیرد ولی در آن موقع ناچار تسلیم امر عکاس شدم. با این که عکاس پیوسته با تاریکی و روشنایی سر و کار دارد و باید اثر هر زمینه ای را در عکس بسنجد و زمینه های مناسبی را انتخاب نماید، عکاس مزبور با ناشی گری عجیبی من و خواهرم را که هر دو لباس سیاه دربر داشتیم، مقابل یک پرده سیاه که عقب ما قرار گرفته بود، قرار داد. آن پرده سیاه منظره آسمان اما آسمانی ابرآلود و فیرگون را نشان می داد. وقتی عکس حاضر شد، لباس سیاه من و خواهرم معلوم نمی گردید و هر دوی ما شبیه به دو سر بدون تنه شده بودیم که هر

کدام با یقه‌ای سفید در وسط ابرها واقع شده‌اند.

با این که عکس دسته‌جمعی مزبور با آن طرز عجیب چاپ شد، امروز هر بار که آن را می‌بینم، نمی‌توانم بگویم با دیدن آن چه احساسات متفاوتی به من دست می‌دهد؛ و عجیب‌تر این که نمی‌دانم چگونه این عکس با آن همه بدبختی که برای ما در سال‌های بعد پیش آمد، در خانواده ما باقی ماند و از بین نرفت.

اگر کسی با دقت این عکس را بنگرد، می‌تواند پیراهن سیاه مرا ببیند و اینک هر دفعه که آن را از نظر می‌گذرانم، به خاطر می‌آورم که آن پیراهن سیاه و یقه سفید آن و روبانی که به گیسوان خود بسته بودم، در آن دوره برایم تجمل فوق‌العاده‌ای به شمار می‌آمد.

هر موقع که شکل خود را در آن عکس خانوادگی می‌بینم، از خود می‌پرسم که آیا این دختر نوجوان و لاغر اندام و غمگین که با این وقار حزن‌آلود مرا می‌نگرد، خود من هستم؟ بین آن دختر فقیر و غمگین که کوچکترین اثر تبسم بر لب‌هایش وجود ندارد و پنداری اصلاً نمی‌تواند بخندد و من در حال حاضر، تفاوت بزرگی وجود دارد، به طوری که اصلاً او را نمی‌شناسم. ولی فکر می‌کنم هر کس رخسار دختر مزبور را ببیند، محال است نتواند به روحیه او پی ببرد و نفهمد که وی نوجوانی است که در آغاز بهار شباب گل نشاط او پژمرده شده و خنده که بزرگترین مظهر زیبایی نوباوگان می‌باشد، بر لب‌های او مرده است. و ه که چه روزهای سخت و شب‌های دردناکی بر من گذشت، تا به این مرحله که اکنون خود را می‌یابم رسیده‌ام. و ه که چگونه بهترین دوره عمر من با رنج و حسرت سپری گردید در صورتی که می‌دانم حتی یک روز از آن ایام بهار جوانی باز نخواهد گشت.

بعضی از افراد در همان موقع می‌توانستند از رخسار من، تاریخ زندگی را بخوانند و به روحیه‌ام پی ببرند و همیشه نسبت به من ابراز همدردی می‌نمودند.

ولی مارگریت و زورق‌نشین آن قدر خودپسند و مادّی بودند که نمی‌توانستند مرا بشناسند و پیوسته لباس‌ها و قیافهٔ لاغر مرا مورد تمسخر قرار می‌دادند و چون ساده و بدون تجربه بودم، به دست خویش بهانه‌ای به آنها می‌دادم که بیشتر مرا مورد تمسخر قرار دهند. مثلاً به آنها بروز می‌دادم که مادرم لباس‌های مرا از بازار کهنه‌فروش‌ها خریداری می‌کند. آن وقت آنها پیراهن‌های مرا ورنه‌انداز می‌کردند و به محض این که وارد کارگاه می‌شدم، می‌گفتند: باز امروز دنیس یک پیراهن جدید که از خیاط‌خانهٔ «کیاپارلی»^۱ بیرون آمده دربر کرده است!

چون من در جوانی بسیار لاغر بودم، پیراهن‌هایی که برایم خریداری می‌شد طوری روی قامت می‌ایستاد که گویی به یک چوب دراز و باریک آویخته باشم. صاحبان پیراهن‌های مزبور که ما آنها را از بازار کهنه‌فروش‌ها خریداری می‌کردیم دارای اندام موزونی بودند و چون اندام من نامتناسب بود، لذا قسمت جلو و عقب پیراهن خیلی بدشکل قرار می‌گرفت و بدتر این که من درون آن پیراهن‌ها مانند دلقک‌هایی که در سیرک بازی می‌کنند، شکلی مضحک و زننده پیدا می‌کردم.

مارگریت و زورق‌نشین برای این که نواقص پیراهن مرا نشان دهند، زمانی را انتخاب می‌کردند که کسانی به کارگاه می‌آمدند و در حضور آنها مرا مسخره می‌کردند که به من نیش زده باشند.

مارگریت زشت نبود ولی زورق‌نشین زنی بدترکیب به شمار می‌آمد و مویی بر سر نداشت و برای این که سر بی‌موی او را نبینند، کلاه گیس بر سر می‌نهاد. معه‌ذا همین زن زشت مرا مورد تمسخر قرار می‌داد و می‌گفت که تو مانند سرخ‌پوستان آمریکا هستی. هرچه به او می‌گفتم که سرخی پوست من مربوط به کاسنی فرنگی

۱. کیاپارلی یکی از خیاط‌خانه‌های زنانهٔ معروف پاریس است که شهرت جهانی دارد و مدهای لباس را بیرون می‌دهد. مترجم

است و چون در کارخانه تهیه کاسنی فرنگی کار می‌کردم پوست بدنم به رنگ مس درآمده، وی نمی‌پذیرفت.

این دو نفر مرا متهم کرده بودند که عاشق متصدی طبخ شکلات هستم. فرد مزبور مردی بود قوی هیکل و جاافتاده و دارای اندامی پوشیده از موهای انبوه که مرا مانند فرزند خود دوست می‌داشت و من هم او را به چشم پدر خود می‌نگریستم.

این مرد از کسانی بود که نمی‌تواند احساسات دوستی خودشان را نشان دهند، زیرا سنخ تربیت آنها طوری بوده که قادر به بیان افکار باطنی نمی‌باشند، لذا دوستی خود را به وسیله اهدای شکلات به من ثابت می‌نمود. هر مرتبه که نان خود را پیش او می‌بردم، یک ملاقه شکلات داغ روی آن می‌ریخت و می‌گفت: «دنیس ... برو بخور، می‌دانم که بین کارگران این جا، تو یگانه کسی هستی که از روی استحقاق شکلات می‌خوری.» ولی آن دو زن که حتی یک سلام عادی را به چشم سوءظن می‌نگریستند و آن را طبق سیره و فطرت خود تعبیر می‌کردند، می‌گفتند که تو عاشق او هستی و او هم عاشق تو است و هرچه من بیشتر انکار می‌کردم، عقیده آنها راسخ‌تر می‌گردید.

زورق‌نشین چند مرتبه از دوست خود که عاشق او بود تعریف کرده بود و می‌گفت: «دوست من مردی است قوی و زیبا که تو هرگز نمی‌توانی دوستی این چنین پیدا کنی» و از بس نسبت به توصیفاتی که وی از دوست خود می‌کرد بی‌اعتنایی به خرج دادم، تصمیم گرفتم که او را به من نشان دهم و تعهدی سپردم که روزی به درکارگاه بیاید تا هنگام خروج بتوانم او را ببینم.

در آن روز چشم من به مردی بلندقامت و استخوانی افتاد که یک کلاه چرک را کج بر سر نهاده بود، لباسش را یک پیراهن کشفاف و یک شلوار که روی زانوی آن

برآمدگی داشت، تشکیل می داد. او مرتب آب دهان بر زمین می انداخت و نمی دانم چشم هایش چگونه بود که فقط سفیدی آن دیده می شد.

روز بعد زورق نشین از من پرسید: آیا دوست مرا دیدی و آیا تصدیق می کنی که او زیبا و شیک می باشد؟

گفتم: دوست تو نه زیبا است و نه شیک. من از چشم های سفید و عادت ناپسند او که مرتب آب دهان بر زمین می انداخت، بدم آمد.

او خشمگین شد و گفت: دلم می خواهد زنده بمانم و ببینم دوستی که تو اختیار می کنی چگونه خواهد بود.

گفتم: هرگز دوست پسر انتخاب نمی کنم، زیرا عقیده دارم که این عمل سبب بدبختی انسان می شود و برخلاف قوانین شرع و عرف می باشد، بلکه اگر روزی مردی انتخاب کنم، همانا نامزد من خواهد بود.

او گفت: این مرد را از بین چه کسانی انتخاب می کنی؟

گفتم: من مردی را انتخاب می کنم که با تربیت باشد، آهسته صحبت کند و آب دهان بر زمین نیندازد و اگر شیک پوش نباشد و استطاعت خرید لباس های گران را نداشته باشد، باری پیوسته لباس عادی تمیز دربر داشته باشد.

آن دو نظری با هم مبادله کردند و گفتند: این دخترک دیوانه است و نمی داند که مردهای مؤدب به درد زن ها نمی خورند.

گفتم: پس این همه زن که شوهرانشان لباس های شیک و تمیز می پوشند، آهسته صحبت می کنند و هرگز آب دهان بر زمین نمی اندازند، دیوانه هستند؟ در صورتی که ما می بینیم همه دارای فرزندان زیبا و فهمیده و زندگی مرتب هستند.

ولی آنها حرف مرا قبول نمی کردند و باز از اذیت و آزار من دست برنداشتند.

فصل چهاردهم

روابط ما با عمو ژول

عمو به طور یقین یکی از اعضای خانواده ما گردید و مناسبات ما با او که ابتدا مناسبات دو بیگانه بود، به حکم اجبار شبیه مناسبات دو خویشاوند شد.

مادرم وسایل راحتی او را فراهم می کرد، عمو با پرداخت حق پانسیون ناچیزی در منزل ما غذا می خورد و مادرم لباس های او را می شست و من اطو می کردم.

عمو از زن اوّل خود سه فرزند داشت و بعد از این که وی فوت کرد، زن دیگری گرفت که پانزده سال جوان تر از خودش بود. او بارها عکس زن دوّم خود را به ما نشان می داد که علاوه بر جوانی، زیبا هم بود.

من خیلی کوشیدم که برای آرامش فکری خود بتوانم با این مرد دوست شوم ولی نمی توانستم با او گرم بگیرم و هر بار که او را می دیدم، مانند این که جانور وحشت آوری چون افعی یا عنکبوت زهردار مناطق حارّه را مشاهده می نمایم، می ترسیدم.

از این جهت خواهان دوستی با آن مرد بودم که می دانستم وقتی دو یا چند نفر مجبور شدند در یک خانه زندگی کنند، بهتر آنست که بین آنها مناسبات دوستانه وجود داشته باشد تا پیوسته با اضطراب به سر نبرند.

من چون عمو را دوست نمی‌داشتم، او هم مرا دوست نمی‌داشت. اما چون مادرم را دوست می‌داشتم، به خاطر او، حضور عمو را در آن خانه تحمل می‌نمودم و برخی از ناملایمات را نادیده می‌گرفتم.

عمو حتی سوزان و دی‌دی را دوست نمی‌داشت، در صورتی که به تبعیت از احساسات مادرم می‌بایست به آنها علاقمند می‌بود، فقط گاهی می‌گفت که اگر سوزان و دی‌دی بچه‌های من بودند آنها را طور دیگری تربیت می‌کردم.

او نمی‌توانست کاری کند که محبتش در قلب ما بچه‌ها جا بگیرد، زیرا اطفال وقتی حاضرند بزرگترها را دوست بدارند که آنها برای دوست داشتن کودکان روحیه‌ای مانند خود کودکان از خود بروز دهند، مثلاً برایشان اسباب‌بازی، شکلات و آب‌نبات خریداری کنند و با زبانی کودکانه اطفال را نوازش کنند.

عمو که هدفی جز دارا بودن یک جای راحت و غذای ارزان‌قیمت نداشت و شاید اصلاً قادر به فهم روحیه اطفال نبود، به ما توجه نمی‌کرد و با ما حرف نمی‌زد. به محض این که غذا را روی میز می‌آوردند طوری توجّهش معطوف به غذا خوردن می‌شد که شاید در آن حال نمی‌دانست کجا حضور دارد. من هر وقت غذا خوردن او را می‌دیدم، در نظر جانورانی را که در فیلم‌ها هنگام خوردن طعمه دیده بودم، مجسم می‌کردم. عمو مانند جانوران مزبور جز به طعمه خویش به چیزی علاقه نداشت، با صدای بلند غذا را می‌جوید و گاهی هنگام غذا خوردن خرخر نیز می‌نمود و این صدا در نظر من بیشتر او را به جانوری که مشغول خوردن طعمه است، شبیه می‌کرد.

عمو گاهی میهمان هم به خانه می‌آورد. وقتی ما به خانه مراجعت می‌کردیم می‌دیدیم بیگانه‌ای در آن جا است و مادرم می‌گفت: این آقا پسر عموی عموژول است.

ما به طرف او می‌رفتیم و او را می‌بوسیدیم، آنگاه پشت میز نشسته و یک مرتبه دیگر مانند موقعی که تازه عمو وارد خانه ما شده بود، جرأت نمی‌کردیم غذا بخوریم. بعد از ناهار وقتی من به طرف کارگاه و سوزان و دی‌دی به طرف مدرسه می‌رفتیم، در بیرون خانه از فرط شادی می‌رقصیدیم، زیرا پیش‌بینی می‌کردیم که به مناسبت ورود پسر عموی ژول، امشب شام لذیذی خواهیم خورد. پیش‌بینی ما در این موارد پیوسته درست از آب در می‌آمد و هنگام شب غذایی لذیذ روی میز آورده می‌شد.

ما بدون انقطاع پسر عموی تازه‌وارد را تماشا می‌کردیم و تا روی خود را بر می‌گردانید، او را مسخره می‌کردیم زیرا می‌دانستیم که مادرمان خشمگین می‌شود و بدین ترتیب تلافی بی‌مهری او را نسبت به خویش در می‌آوردیم.

در بین خویشاوندان عمو، دو نفر بودند که از بس آبجو می‌نوشیدند، ما مبهوت می‌شدیم که آن همه آبجو کجا می‌رود و چرا شکم آنها بر اثر فشار آن مایع نمی‌ترکد؟!

یکی از خویشاوندان عمو مردی بود بلندقامت که در سپاه «ازدهای فرانسه» که آن وقت یکی از سپاه‌های معروف ارتش بود، خدمت سربازی را انجام می‌داد و عمو او را پسر عموی خود معرفی می‌کرد.

پسر عموی ژول می‌توانست یک سیب‌زمینی آب‌پز بزرگ را یک مرتبه ببلعد و وقتی دست بزرگ خود را روی بشقاب می‌گذاشت، بشقاب تقریباً زیر دست او ناپدید می‌گردید. این پسر عمو ادعا می‌کرد که جمجمه‌اش به قدری محکم است که چوب جارو نمی‌تواند آن را بشکند. یکی از همسایه‌های ما چوب جاروی خود را روی سرش می‌شکست و ما از این بازی خیلی تفریح می‌کردیم و می‌خندیدیم. پسر عمو که با وجود بلندی قامت و شانه‌های پهن، جوانی ساده بود، از خنده‌های ما

خوشحال می‌شد و احساس مسرت و سرافرازی می‌کرد.

یک روز وقتی پسر عمو در منزل ما غذا خورد، آن قدر شراب نوشید که وقتی خواست برود، ما صدایی همچون رعد که خانه را به لرزه درآورد، شنیدیم و بیرون دویدیم. پسر عمو روی پلکان می‌غلتید و پایین می‌رفت و وقتی به پایین پلکان رسید، نمی‌دانم از فرط درد یا مستی از هوش رفت. هرچه خواستیم او را به حال بیاوریم، نتوانستیم. همه جمع شدیم تا موفق گردیدیم با گرفتن پاها و شانه‌هایش، او را به اتاق عمو برگردانیم. هنگامی که وی را روی تخت‌خواب نهادند، طوری پاهایش بلند بود که ناچار شدند دیوار فلزی سمت تحتانی تخت‌خواب را جدا نمایند تا پاهای او از تخت‌خواب آویخته شود.

شب‌هایی که عمو در منزل ما میهمان داشت، شب آزادی من بود. همین که شام به پایان می‌رسید، از منزل خارج می‌شدم و در خیابان‌های محله خودمان شروع به گردش می‌کردم و از آن گردش تنها در خیابان‌هایی که می‌شناختم خیلی لذت می‌بردم؛ گویا مسرتی که گردش مزبور برای من به وجود می‌آورد ناشی از این بود که گردش در ساعات شب موقعی که خیابان‌ها خلوت شده بود، برایم تازگی داشت. عمو زول در منزل ما نمی‌خوابید، زیرا مکانی نداشتیم که وی در آن جا بخوابد بلکه در اتاقی واقع در مهمانخانه اوریاک نزدیک منزل ما اقامت داشت. اتاق او مانند بسیاری از اتاق هتل‌های ارزان‌قیمت پاریس، مربع شکل و دارای سقفی کوتاه بود و هر وقت که برای نظافت وارد اتاق مزبور می‌شدم، چون بوی کریه آن جا شامه‌ام را آزار می‌داد، پنجره را می‌گشودم که هوا عوض شود.

در آن مهمانخانه بیشتر مردهای مجرّد زندگی می‌کردند و هر دفعه که پنجره را می‌گشودم، بعضی از آنها را می‌دیدم که کنار پنجره‌های اتاق خود نشسته و پیه می‌کشند و با مردهای دیگر شوخی می‌کنند. پشت آن مهمانخانه حیاطی بود که

نمی‌دانم به یک ذغال سنگ فروش تعلّق داشت یا این که وی مستأجر آن محسوب می‌گردید. چون هر دفعه که از بالا نظری به حیاط می‌انداختم، چشمم به تپه‌های ذغال سنگ و ازابه‌های دستی که بازوان آنها به طرف آسمان قرار گرفته بود، می‌افتاد.

روزها هنگامی که عمو در اتاق خود نبود، برای نظافت به اتاقش می‌رفتم و گاهی که وسط نظافت سر می‌رسید، صندلی خود را کنار پنجره می‌گذاشت و به خواندن روزنامه مشغول می‌شد تا موقعی که نظافت اتاق تمام می‌شد و می‌رفتم. هر وقت وضع ما از لحاظ مالی نسبتاً خوب می‌شد و مادرم دیگر از حیث پول دغدغه زیادی نداشت، به فکر می‌افتاد که مرا جایی بفرستد که در آن جا تربیت شوم و شغل خوبی را فراگیرم تا در آینده مزد کافی بگیرم.

آن موقع تابستان بود و هزینه زندگی در فصل تابستان در پاریس، به خصوص برای کسانی چون ما، ارزان‌تر از زمستان است. شاید کسانی هستند که در تابستان به مناسبت رفتن به ییلاق و کنار دریا، بیش از زمستان خرج می‌کنند ولی ما از این جهت در تابستان راحت‌تر بودیم چون می‌توانستیم یک وعده خود را با میوه‌های ارزان قیمت و در پاییز با حبّه‌های انگور سیرکنیم و نیز در تابستان هزینه سوخت که برای افراد بی‌بضاعت در پاریس سنگین است، نداشتیم.

من از سیزده سالگی فراتر می‌رفتم و وارد چهارده سالگی می‌شدم و موقع این که جهت آتیه من فکری بکنند، فرا رسیده بود. البته وقتی برای کارآموزی وارد مؤسسه‌ای می‌شدم، نمی‌بایست انتظار داشته باشم که مزدی به اندازه جاهای دیگر - که آن جا کارگر بودم - به من بدهند. مادرم موافقت کرد که من در یک مغازه کاغذفروشی و خرازی فروشی برای کارآموزی شروع به کار کنم. صاحب این مغازه خانمی بود موسوم به وی که در تربیت فروشندگان برای مغازه‌های پاریس تخصص

داشت. او دختران جوان را در مغازه خود به عنوان کارآموز استخدام می کرد و بعد از دو یا سه سال آنها را به مغازه های بزرگ معرفی می نمود و در آن مؤسسات فروشنده می شدند. مغازه دارهای پاریس خیلی طالب فارغ التحصیل های مغازه خانم «وی» بودند زیرا آنها را خوب تربیت می کرد و این کارآموزان بعد از ورود به مغازه های بزرگ، ترقی می کردند و رئیس شعبه یا رئیس اداره فروش می شدند.

من هر روز هفت صبح به مغازه خانم وی می رفتم و نظافت می کردم. اما کف مغازه را نمی شستم چون خانم وی عقیده داشت که بنیه من به قدری نیست که بتوانم کف مغازه را بشویم و یک زن خدمتکار قوی بنیه این کار را می کرد و من فقط جارو و گردگیری می کردم. ساعت نه صبح از مغازه مزبور به خانه خودمان که در درایت متری مغازه بود بر می گشتم. لباس خود را عوض می نمودم، صبحانه می خوردم و به مغازه بر می گشتم و در آن جا به مشتری ها جنس می فروختم. پرفروش ترین ساعات کار مغازه بین ساعت یازده تا نیم بعد از ظهر بود و آنگاه مغازه خلوت می شد. در ساعات عصر، دوختن لباس و برودری دوزی و بعضی از کارهای ظریف و خانگی خانم ها را یاد می گرفتم. خود را در آن مغازه خوشوقت می یافتم و آرزو می کردم که آن وضع برایم دائمی باشد. آنهایی که در مغازه بودند، از خانم صاحب مغازه گرفته تا کارگران، همه افرادی تربیت شده به شمار می آمدند و دیگر مجبور نبودم از صبح تا غروب به هزلیات زن هایی از نوع مارگریت و زورق نشین گوش بدهم.

خانم وی زنی متین و مؤدب و معتدل بود و با من به احترام رفتار می کرد و با این که زنی سالخورده به شمار می آمد، شخصیت و متانت او سبب می شد که من وی را بر بسیاری از زن های جوان ترجیح دهم. این خانم پیوسته مدالی به گردن آویخته و یک رویان سیاه پهن دور گردن بسته بود. شوهرش هم سالخورده محسوب می گردید

و عینک می زد و در تمام کارها به زنش کمک می کرد و بیشتر امور مالی مغازه و مکاتبات آن را اداره می نمود.

این زن و شوهر اولاد نداشتند و به همین جهت به من علاقمند شدند ولی چون خانم وی زنی متین بود، مناسباتش با من از حدود رسمی تجاوز نمی کرد، منتها همه وقت جانب مرا رعایت می نمود. من که می دیدم در محیطی که مرا دوست می دارند زندگی می کنم، مانند گیاهی که در مقابل نور آفتاب رشد کند، از لحاظ روحی و معنوی تقویت می شدم.

هرگز عصر روزهای پاییز را که در آن مغازه گذرانیده بودم فراموش نمی کنم. فصل پاییز فرار سیده و هوا سرد شده بود و درون مغازه پیوسته یک بخاری پر از ذغال سنگ می سوخت. بالای آن یک چای جوش همواره صدا می کرد، و من از این که در جایی گرم و تمیز به کاری آسان مشغول بودم و به چشم خود می دیدم فقرا در خیابان با چه بدبختی عبور می کنند، خرسند بودم.

اغلب در این ساعت دوست خانم وی که او هم زنی سالخورده بود، می آمد که یکی دو ساعت با خانم وی بگذرانند. این خانم با موهای سفید و هیکل استخوانی و صورت چروک خورده می کوشید که خود را زیبا جلوه دهد. او کفش پاشنه بلند به پا می کرد و جواهراتی به دست و سینه می آویخت. زیبایی گذشته در چشم و بینی و چانه او به نظر می رسید. هر وقت که می آمد، برای برودری دوزی به من کمک می کرد و مرا به مناسبت این که می گفت با نشاط هستم، دوست می داشت زیرا من در دوره طفولیت و آغاز جوانی دختری بشاش بودم و سربه سر دختران هم سال خود می گذاشتم و چون می فهمیدم که در آن محیط مرا دوست می دارند و با من به رأفت رفتار می نمایند، خوی طبیعی من در آن جا آشکار می شد.

یکی از چیزهای که مرا خیلی خشنود می کرد این بود که آن خانم سالخورده مرا

به نام «مادموزال دنیس» صدا می‌زد و این عنوان برای من بسیار جلوه داشت. ولی من آن زن نیکوفطرت را اذیت می‌کردم: عصا و عینک او و کیف دستی کوچکش را که قوطی پودر و رویان عاشقانه‌اش در آن بود پنهان می‌نمودم. یا این که پشت در می‌ایستادم و همین که می‌خواست وارد اتاق شود، می‌گفتم هوهوهو و او از وحشت فریاد آزادی می‌کشید و قلب خود را می‌گرفت. خانم وی مرا مورد نکوهش قرار می‌داد و به دوست خود می‌گفت: تقصیر شما است که با او به محبت رفتار می‌کنید.

وقتی خانم سالخورده می‌رفت، خانم وی باز مرا مورد نکوهش قرار می‌داد و می‌گفت: دنیس، این خانم پیر است و تو باید احترام او را نگاه داری و او را دوست بداری.

من می‌گفتم: خانم، من او را دوست می‌دارم و چون نسبت به او محبت دارم، با وی این طور رفتار می‌کنم.

این حرف من کاملاً درست بود.

گاهی من و خانم سالخورده به اتفاق برای کاری از مغازه بیرون می‌رفتیم. من چون به سرعت راه می‌رفتم او را می‌دوانیدم و خانم مزبور به نفس می‌افتاد. بازی دیگری که بر سر او در می‌آوردم این بود که وقتی خانم وی در مغازه حضور نداشت من که کوچک بودم زیر پیشخوان دکان پنهان می‌شدم و ناگهان یک مشتری می‌رسید و مثلاً نوعی از رویان به فلان رنگ می‌خواست. خانم سالخورده که نمی‌دانست آن رویان کجاست دستپاچه می‌شد و کشوها را می‌گشود و رویان‌ها و پارچه‌ها را زیر و رو می‌کرد. وقتی من می‌فهمیدم که ممکن است مشتری برود، یک مرتبه خود را نشان می‌دادم و کار مشتری را راه می‌انداختم و خانم سالخورده خشمگین می‌گردید و می‌گفت: وقتی وی آمد این موضوع را به او خواهم گفت.

ولی به محض خروج مشتری، من می‌دویدم و خود را از گردن او می‌آویختم و وی را می‌بوسیدم و او تقصیر مرا به کلی فراموش می‌کرد. اگرگاهی خانم وی به من غُرغر می‌کرد، او به حمایت من برمی‌خاست و می‌گفت: «میل ندارم که کسی به دنیس پرخاش کند».

من در آن مغازه خوشبخت بودم و دوره کارکردن من در آن جا به منزله آفتابی بود که چند هفته به زندگی تاریک من تابید و یاد آن دوره هرگز از خاطرم محو نخواهد گردید. مادرم هر دفعه که به مغازه می‌آمد از زبان خانم وی می‌شنید که از من راضی است و خانم مزبور به مادرم می‌گفت: فرمانبرداری و حسن اخلاق دختر شما رضایت‌بخش و به علاوه باهوش است و من به شما قول می‌دهم که در هیچ‌ده سالگی او به سِمَت فروشنده وارد مغازه «لوور» شود.

ولی همین که فصل تابستان گذشت و هوا سرد شد، تصمیم مادرم تغییر کرد و گفت: «مزد تو کم است و چیزی به خانه نمی‌آوری و باید از این جا خارج شوی و در مؤسسه‌ای کار کنی که مزد بیشتری نصیب تو شود». من نمی‌خواستم از مغازه خانم وی خارج شوم ولی مادرم که فقط توجه به مزد من داشت، عقیده داشت که به طور حتم باید از این جا بیرون بروم و شغل دیگری را انتخاب نمایم. من چون جرأت نمی‌کردم به خانم وی بگویم که مادرم قصد دارد مرا از آن جا خارج کند، مادرم با من به مغازه آمد که خود این موضوع را به خانم وی بگویم.

مادرم قصد داشت بعد از این که مرا از مغازه خانم وی خارج کرد، خودش در کارخانه خمپاره توپ به کار مشغول شود. ولی کار در آن جا به قدری سخت بود که زن‌های کارگر برای این که بتوانند سختی و خستگی کار را تحمل نمایند نوشابه‌های الکلی می‌نوشیدند. مادرم نمی‌توانست مشروبات الکلی بنوشد و از این گذشته می‌بایست مثل زن‌های دیگر جعبه‌های پر از خمپاره را روی شکم بگذارد و از یک

طرف به طرف دیگر حمل کند و هر دفعه که یکی از آن جعبه‌ها را روی شکم می‌گذاشت، معده‌اش درد می‌گرفت. مادرم نمی‌دانست علت واقعی درد معده او چیست و تصوّر می‌کرد که فشار جعبه شکم او را به درد می‌آورد و غافل از این بود که در شکم او مقدّمات زخم معده که بعدها مبدّل به سرطان معده شد فراهم می‌گردد، و همان مرض، عاقبت سبب مرگ مادرم گردید.

ولی زن‌های دیگر هم که مانند مادرم درد معده نداشتند از حمل جعبه‌های سنگین پر از خمپاره روی شکم در زحمت بودند. من نمی‌دانم که آیا زن، چون خواست از حیث حقوق شبیه به مردان شود مجبور گردیده که کارهای پرزحمت مردها را بر عهده بگیرد یا علل اجتماعی و زندگی صنعتی زن‌ها را وارد کارخانه‌ها کرد و آنها را واداشت که عهده‌دار کارهای پرزحمت مردها بشوند. در هر صورت، من از همان موقع می‌فهمیدم که یک قسمت از کارهایی که زن‌ها در کارخانه‌ها انجام می‌دهند نه با بنیّه جسمانی آنها مناسبت دارد و نه با خصوصیات زنانگی آنها.

به هر حال مادرم وقتی نتوانست در کارخانه خمپاره‌سازی کار کند، وارد کارخانه گونی‌بافی شد. در آن کارخانه به وسیله پارچه‌هایی که با کنف بافته می‌شد و آن پارچه‌ها را از خارج می‌آوردند، گونی برای ارتش می‌دوختند. فایده گونی‌های مزبور این بود که در موقع جنگ آنها را پر از خاک می‌کردند و مقابل سنگرها می‌گذاشتند یا به مصارف دیگر می‌رسانیدند.

در کارخانه گونی‌بافی دختران چهارده ساله را می‌پذیرفتند و مادرم چون در آن جا کار می‌کرد، تصمیم گرفت که مرا نیز وارد کارخانه مزبور نماید.

روزی مادرم با من به مغازه خانم وی آمد و به او گفت که من باید با کار خود معاش خویش را تأمین نمایم و قدری هم به خانه مساعدت کنم و لذا مجبور است مرا از مغازه مزبور خارج کند و در مؤسسه‌ای که بیشتر به من مزد می‌دهند به کار بگمارد.

خانم وی به مادرم گفت: خانم، دختر شما دارای جسمی نحیف و ضعیف است و نمی تواند در کارخانه گونی بافی به کار مشغول باشد و اگر او را به آن کارخانه منتقل کنید، بیمار خواهد شد. به علاوه آتیه او خراب خواهد گردید و بگذارید که او دوره کارآموزی خود را در این جا تمام کند.

مادرم گفت: خانم من خیلی میل دارم که او دوره کارآموزی خود را تمام کند و در آینده فروشنده یکی از مغازه های بزرگ شود ولی از حالا تا آن موقع این دختران و لباس و چیزهای دیگر می خواهد و چون فرزند ارشد خانواده است باید به معیشت خانواده نیز کمک نماید.

خانم مغازه دار وقتی دید که رأی مادرم تغییر نمی کند و وی تصمیم قطعی دارد که مرا از آن دکان به جایی دیگر منتقل نماید تا مزدی بیشتر به من بدهند، گفت: خانم، حال که دنیس را می برید مختار هستید ولی اگر تصمیم شما تغییر کرد، باز او را برگردانید و من حاضریم که یک مرتبه دیگر او را به سمت کارآموز بپذیرم.

از روی که مادرم به خانم وی اطلاع داد که مرا به جایی دیگر منتقل خواهد کرد تا روزی که از آن مغازه خارج شدم یک هفته طول کشید. در این یک هفته خانم وی و دوست سالخورده او محبت خود را نسبت به من بیشتر کردند، دو سه مرتبه برای صرف شام مرا نگاه داشتند و خانم وی دست بر سر من می کشید و تأسف می خورد که چرا مادرم برای مبلغی قلیل مزد، آتیه مرا خراب می نماید.

دوست سالخورده خانم وی می گفت: انسان هرگز نباید به کسی الفت پیدا کند و به خصوص نسبت به کارگران نباید مأنوس شود زیرا آنها ناسپاس هستند و قدر الفت و محبت را نمی دانند و برای یک شاهی اضافه مزد، تمام مساعدت هایی را که به آنها شده فراموش می نمایند. من که نمی توانستم جواب او را بدهم، زیرا می دانستم که حق با اوست، اشک می ریختم.

فصل پانزدهم

کار در کارخانه گونی بافی

کارخانه گونی بافی در منطقه «سن دنیس» پاریس و در کنار استحکامات نظامی پایتخت فرانسه واقع شده بود. من تا آن موقع در کارخانه‌ای به آن بزرگی کار نکرده بودم و وقتی وارد کارخانه مزبور شدم عظمت آن و همه‌ی کارگران و صدای یکنواخت چرخ‌های دوزندگی، خیلی در من تأثیر کرد.

ما در یک تالار بزرگ که ستون‌های سیمانی داشت و نور از شیشه‌های پلاستیکی وارد آن می‌گردید کار می‌کردیم. مادرم یکی از چرخ‌های دوزندگی را اداره می‌کرد ولی مرا نزد زن جوانی که عهده‌دار یک چرخ دوزندگی بود به کار گماشتند. من وظیفه داشتم که گونی‌ها را که با تارهای کنف بافته می‌شد آماده کنم و به او بدهم که زیر چرخ بگذارد و بعد از دوختن، آنها را از یکدیگر جدا نمایم.

کار من خسته‌کننده نبود، فقط یکنواخت بود و چون بین من و زن جوانی که گونی‌ها را می‌دوخت و به شکل کیسه در می‌آورد، وجه تناسبی وجود نداشت، هیچ با هم صحبت نمی‌کردیم.

دختران جوانی که در آن کارگاه مشغول به کار بودند اکثراً بد اخلاق و متکبر و خودخواه به شمار می‌آمدند ولی چون مادرم حضور داشت جرأت نمی‌کردند مرا

مورد تحقیر و تمسخر قرار دهند.

روزهای اول، کار مزبور به نظرم سهل آمد ولی همین که مدتی گذشت دریافتم که خود را گرفتار شغلی یکنواخت و خسته کننده کرده‌ام. از بامداد تا آخرین ساعات کار، روی یک صندلی کوچک که پستی نداشت نشسته بودم و نمی‌دانم چرا صندلی‌های تالار مزبور را طوری به زمین نصب کرده بودند که کارگران را خیلی ناراحت می‌کرد و ستون فقرات و دنده‌های آنها را به درد می‌آورد.

پس از این که بعدها در چند کارخانه بزرگ دیگر کار کردم، دریافتم که در کارخانه مخصوصاً جای نشستن کارگران را طوری می‌سازند که کارگر ناراحت باشد چون لابد این طور فکر می‌کنند که هرگاه محل نشستن کارگران به طریزی که مقرون به راحتی باشد ساخته شود، در آن صورت کارگر اوقات خود را با تنبلی خواهد گذراند. در صورتی که این طرز فکر منطقی نمی‌باشد زیرا در هر یک از کارخانه‌های امروزی، هر کارگر میزان تولیدات معینی دارد که باید هر روز، آن اندازه تولید کند و اگر جای او راحت باشد و ستون فقرات و دنده‌ها و کمر او را خسته ننماید بیشتر تولید خواهد کرد یا لاقلاً از میزان تولیدات عقب نخواهد افتاد. اما وقتی جای کارگر ناراحت شد و اعضای بدن او را به درد آورد، کار کردن برای کارگر، نوعی شکنجه می‌شود و از کار دچار بیم می‌گردد.

ستون فقراتم طوری درد می‌گرفت که حتی سرم را به درد می‌آورد و با تحمل آن درد می‌بایست گونی‌ها را مرتب کنم و به زنی که دوزنده بود بدهم و در عوض گونی‌های دوخته را از او بگیرم و از هم جدا نمایم.

موقعی که در مغازه خانم وی کار می‌کردم چون کارهایم ظریف بود، دستم نرم گردید و موقعی که در کارخانه گونی‌بافی شروع به کار کردم، دست‌هایم زخم شد و خون از نوک انگشتانم جاری می‌گردید. علاوه بر این، از پارچه‌ای که به مصرف

دوختن گونی می‌رسید و آن را از الیاف کنف می‌بافتند، رایحه‌ای برمی‌خاست که خیلی مرا منقلب می‌کرد.

یک روز وقتی وارد کارگاه شدم، دیدم همه چیز را قرمز می‌بینم. قدری چشمانم را مالیدم که شاید قرمزی مزبور ناشی از خستگی چشم باشد ولی تغییری در رنگ اشیاء حاصل نشد. از یک مرد جوان مکانیسین که چرخ‌های خیاطی کارگاه را تعمیر می‌کرد پرسیدم: آیا شما نیز همه چیز را سرخ می‌بینید؟

او در جواب گفت: نه، برای چه من همه چیز را سرخ ببینم؟

رفته‌رفته سرم سنگین شد و دچار دوار گردید به طوری که نتوانستم روی صندلی خود قرار بگیرم. برخاستم و قدری در کارگاه راه رفتم و یک مرتبه به زمین افتادم. مرا از زمین بلند و از تالار خارج کردند و آب به صورتم پاشیدند و به حال آوردند. مادرم گفت که به منزل مراجعت کنم تا ظهر بیايد و مرا به پزشکی نشان دهد زیرا مادرم نمی‌توانست کار خود را به مناسبت کسالت من تعطیل کند. من به تنهایی به منزل مراجعت کردم و برای این که به زمین نیفتم، با دست به دیوارها تکیه می‌دادم و همه چیز از قبیل عمارات و اتومبیل‌ها و تیرهای چراغ برق و عابرین، در نظرم سرخ‌رنگ جلوه می‌کردند.

در آن موقع یک نوع بیماری در فرانسه پیدا شده بود که آن را «گریپ اسپانیایی» می‌خواندند و اطباء هر بیماری جدیدی را که نمی‌توانستند تشخیص دهند، به نام گریپ اسپانیایی می‌نامیدند. هنگام ظهر وقتی مادرم با یک پزشک به خانه آمد و مرا به او نشان داد، طبیب مزبور گفت که من مبتلا به گریپ شده‌ام. پزشک می‌دانست توصیه‌هایی که برای تهیه وسایل مداوای من کند بی‌فایده است زیرا پزشکان طبق تجربه، اطلاع دارند که فقرا نمی‌توانند به دستورهای طبی عمل کنند. معهذاً برای این که وظیفه خود را انجام داده باشد نسخه‌ای نوشت و گفت: این دواها را به او

بخورانید و بگذارید در محلی که هوای پاک دارد استراحت کند.

وقتی مادرم برای خرید دارو به دوافروشی مراجعه کرد و شنید که قیمت دوی مزبور گران است از خرید دارو صرف نظر نمود و در عوض یک شیشه کوچک از شراب «روم» خریداری کرد، و جرعه جرعه به من خورانید و نتیجه این شد که من تا زنده هستم نخواهم توانست روم بنوشم زیرا به کلی از این شراب زده شده‌ام.

استراحت من هم بدین ترتیب تأمین گردید که مدت یک هفته در اتاق خودمان روی تختخواب افتادم و هوای همیشگی اتاق و پاساژ را نیز استنشاق کردم معه‌ذا معالجه شدم. ولی دیگر نتوانستم به کارخانه گونی بافی برگردم زیرا به محض این که رایحه الیاف کنف به مشام من می‌رسید، همه چیز را سرخ می‌دیدم و مادرم مجبور شد موافقت کند که من شغل دیگری به دست بیاورم.

من در سه یا چهار دکان مشغول کار شدم تا این که سر و کارم به یک کارخانه آبکاری^۱ افتاد و با این که هوای کارخانه مزبور برای مزاجم (طبق گفته پزشک) مضر بود در آن جا به کار ادامه دادم ولی عاقبت یک «ساعت» سبب گردید که من از کارخانه مزبور خارج شوم. شرح واقعه از این قرار است که کارفرمایان، داخل کارخانه مزبور ساعتی نصب کرده بودند که ساعت ورود کارگران را به کارخانه کنترل می‌کرد.

هر کارگر که وارد کارخانه می‌شد می‌بایست یک قطعه مقوا را که دارای نام او بود بردارد و درون ساعت مزبور بگذارد و اهرمی را پایین بیاورد تا ساعت ورودش روی مقوا ثبت شود. چون راه من دور، و ساعت آغاز کار در کارخانه صبح خیلی زود بود، من هر روز دیر می‌آمدم و برای دو دقیقه تأخیر یک ربع ساعت مرا جریمه می‌کردند

۱. آبکاری: عمل پوشاندن فلز با لایه‌ای از فلز دیگر (مثل طلا و نقره) برای تزئین، حفاظت در برابر خوردگی یا افزایش دوام آن. و

و یک ربع ساعت تأخیر، یک ساعت جریمه داشت یعنی به اندازه یک ساعت از مزد کارگر کاسته می‌شد. من از این ساعت کینه شدیدی بر دل گرفته بودم زیرا می‌دانستم یک شیء بی‌روح و بدون عاطفه است. اگر یک دربان را مأمور کنترل ورود کارگران بنمایند، ممکن است نسبت به کارگری که راهش دور است ترحم کند و تأخیر او را گزارش ندهد. ولی آن ساعت بی‌جان و بدون ترحم کوچکترین مساعدتی به کارگران نمی‌کرد. من چون نمی‌توانستم هر روز در اول وقت خود را به کارخانه برسانم و یک فنجان شیر را که کارخانه مزبور هر روز به ما می‌داد تا هوای مسموم‌کننده در مزاج ما مؤثر واقع نشود، گذاشتم و رفتم تا کار دیگری جست‌وجو نمایم.

فصل شانزدهم

باز هم قهوه‌فروشی

در خلال این احوال عمو از کارخانه تهیه کاستنی فرنگی خارج شد و وارد یک مؤسسه قهوه‌فروشی گردید و در آن جا تثبیت گردید. مادرم را نیز در آن مؤسسه استخدام کرد. هر دو در آن جا شغل خوبی داشتند و از کار خود راضی بودند. مؤسسه مزبور در خیابان «لافایت» یک شعبه داشت و چون در آن شعبه محتاج کارگر بسته‌بند بودند، بر طبق پیشنهاد عمو، مرا به عنوان کارگر در آن جا استخدام کردند.

عمارتی که در خیابان لافایت بود و من در آن کار می‌کردم، اینک وجود ندارد و به جای آن یک عمارت سیمانی و سنگی بنا شده است. ولی در آن موقع، مغازه مزبور موسوم به «شعبه فروش والتر» مغازه‌ای بود نسبتاً بزرگ و دو دهنه، و جلوی مغازه دو ویرین بزرگ، کنار خیابان مشاهده می‌شد.

در وسط مغازه یک پیشخوان^۱ به شکل نعل اسب بود و بین پیشخوان مزبور و دیوار فاصله‌ای وجود داشت که ما کارگران آن جا قرار می‌گرفتیم و قهوه را بسته‌بندی می‌کردیم.

۱. میزی که فروشنده در پشت آن، کالا به خریدار می‌فروشد. و

روی دیوارهای مغازه آگهی‌های بزرگ رنگارنگ جلب توجه می‌کرد و همین که انسان نظری به آگهی‌ها می‌انداخت، می‌توانست قسمتی از کشورهای جهان را که مرکز تولید قهوه بود مشاهده کند. من به جغرافیا توجه نداشتم معه‌ذا هر دفعه که بیکار بودم و آن تصاویر را تماشا می‌کردم، افکاری دور و دراز راجع به کشورهای دیگر برای من پیدا می‌گردید.

وظیفه ما این بود که قهوه را در بسته‌های مخصوص بسته‌بندی کنیم و خانمی که سرکارگر ما به شمار می‌آمد، در وسط پیشخوان نعلی شکل ایستاده گاهی به مشتری‌ها جواب می‌داد و زمانی کارهای ما را نظارت می‌کرد.

دفتر صاحب مغازه، در عقب مغازه به وسیله دیواری چوبی و کوتاه^۱ از آن جدا می‌گردید. مغازه مزبور دارای دو صاحب بود که ما فقط یکی از آن دو را موسوم به والتر می‌دیدیم و دیگری هرگز به مغازه نمی‌آمد؛ گویا بیماری مانع از این می‌شد که به مغازه بیاید. هر دفعه که نظر به والتر می‌انداختم فکر می‌کردم اگر پدرم زنده می‌بود به آن شکل در می‌آمد.

والتر مردی بود سالخورده و تقریباً شصت و سه ساله، کوچک اندام و با رفتاری خشک و به ظاهر عصبی مزاج اما چابک. او با قدم‌های سریع راه می‌رفت.

اگر کسی از عقب او را می‌دید و چالاکی او را به نظر می‌آورد نمی‌توانست بفهمد او پیر می‌باشد و فقط وقتی از جلو صورت چپن خورده‌اش را می‌دید به سالخوردگی او پی می‌برد. والتر پیوسته لباس شیک دربر می‌کرد، پیراهن‌های سفید می‌پوشید، کفش برقی به پا می‌نمود و اگر کسی در خیابان او را می‌دید، تصور نمی‌کرد یک قهوه‌فروش باشد و می‌اندیشید که شاید یک وکیل دادگستری یا جواهرفروش است. متانت او هم به جواهرفروشان و وکلای دادگستری شباهت داشت و چون با ما

کارگران کم حرف می زد ما از او حساب می بردیم.

نظر به این که در گذشته در کارخانه تهیه کاسنی فرنگی کار کرده بودم و می دانستم چگونه باید بسته بندی نمود، بهتر و سریع تر از کارگران دیگر بسته بندی می نمودم. لذا با وجود کمی سن و کوچکی جثه، به زودی از همه کارگران جلو افتادم، حتی خانمی که سرکارگر ما بود به نظر حسادت مرا می نگریست.

مزد هفتگی ما را والتر می پرداخت و هر هفته هنگام پرداخت مزد مرا مورد تقدیر قرار می داد. چون من نحیف و چابک بودم و با سرعت کار می کردم و هنگام مراجعه مشتری ها می دویدم و بسته های قهوه را می آوردم و جلوی آنها می نهادم، کارگران آن جا لقب موش به من داده بودند. من از این نام جدید بدم نمی آمد چون احساس می کردم ناشی از محبت و حسن نیت است.

من مانند اکثر اطفال پاریس دوندگی را دوست می داشتم و پاهایم از دویدن خسته نمی شد و بر عکس راه رفتن عادی برایم کسالت آور و خسته کننده بود. از صبح تا شام می دویدم. والتر که دوندگی مرا دید، روزها مرا مأمور می کرد که برایش روزنامه خریداری کنم و به محض این که پول روزنامه را به من می داد، در خیابان شروع به دویدن می کردم و روزنامه «تان» یا مجله «ایلوسترسیون» را برایش خریداری می کردم و دقیقه ای دیگر برمی گشتم و آن چه خریده بودم تحویل می دادم.

یک روز که کار در مغازه کم بود والتر مرا صدا زد که اتاق دفتر را گردگیری کنم. چون در گذشته به این کار معتاد بودم، با دقت آن جا را تمیز کردم و از آن روز به بعد هر روز والتر مرا مأمور نظیف اتاق دفتر خود می نمود.

من این کار را دوست داشتم زیرا در اتاق والتر اشیاء زیبا مانند گلدان و مجسمه و کتاب های قشنگ وجود داشت. ضمن این که کتاب ها را گردگیری می کردم، آنها را

ورق می‌زدم و عکس‌های کتاب‌ها را مشاهده می‌نمودم.

در آن موقع بسیار کنجکاو بودم و میل داشتم که همه چیز را ببینم ولی هرگز چیزی را به سرقت نمی‌بردم و همین که آن را می‌دیدم حس کنجکاوی من اقناع می‌گردید. اگر یک کشوی میز بسته و یا سوراخی وجود داشت که بدان دسترسی نداشتم، آرام نمی‌گرفتم تا این که بفهمم در آن کشو و آن سوراخ چه وجود دارد. چون دختری امین بودم، والتر می‌گفت: «دنیس هرگز هیچ هوی و هوس ندارد و هرگز به چیزی دست نمی‌زند.» من در باطن از این حرف می‌خندیدم زیرا در اتاق او، چیزی نبود که من چند مرتبه آن را برنداشته و تماشا نکرده باشم، اما چون هر چیز با دقت در جای خود گذاشته می‌شد والتر متوجه نمی‌گردید که اشیاء اتاق او دست‌خورده است. ولی در کارگاه یا مغازه کارگران از من راضی نبودند زیرا سرعت کار من سبب می‌شد تولیدات بیشتری داشته باشم و کارگران دیگر را از نظر ارباب می‌انداخت. قاعده کلی این است که کارگران شخصی را که بیشتر از دیگران کار می‌کند، دوست نمی‌دارند. بعدها که بزرگ شدم و بیشتر به وضع محیط انس گرفتم، فهمیدم که این عدم رضایت کارگران بدون علت نیست. چون قطع نظر از این که استعدادهای همه افراد مشابه نیست و برخی ممکن است سرعت کار نداشته باشند، عده‌ای از کارفرمایان از سرعت کارگران برای این که آنها را تحت فشار بگذارند استفاده نامشروع می‌کنند.

مثلاً یک کارگر ممکن است که در یک ساعت معین به مناسبت این که حال مزاجی او خوب بوده و نشاط داشته، تولیدات زیادی داشته باشد و آن وقت کارفرما انتظار دارد که کارگر مزبور، در همه ایام و ساعت همان اندازه تولید داشته باشد. در صورتی که کارگر مزبور شاید روزی کسل باشد و ضعف مزاج به او اجازه کار زیاد ندهد یا این که نتواند در تمام ساعات کار روز، به اندازه آن یک ساعت که نشاط

داشته کار کند.

در این حال کارفرما فکر نمی‌کند که کارگر مزبور نتوانسته کار کند و وضع مزاجی و عصبی او اجازه نداده که تولیدات زیاد داشته باشد بلکه فکر می‌کند که او عمداً از کار، خودداری کرده یا قصد ضرر زدن را داشته. به همین جهت کارگران برحسب تجربه‌ای که دارند، ترجیح می‌دهند به طور منظم و معتدل کار کنند و از کسانی که سبب می‌گردند کارفرما بدعادت شود بدشان می‌آید. ولی من در آن موقع به مناسبت خردسالی، متوجه این نکته نبودم.

یک روز خانم سرکارگر مریض شد و آقای والتر از کسالت او نگران بود، زیرا کسی نبود به مشتری‌ها رسیدگی کند و بالاخره کسی نبود که کارفرما بتواند با اطمینان صندوق دخل را به او واگذارد. ما هفت زن کارگر بودیم که بعضی از عهده این کار بر نمی‌آمدند و بعضی هم مورد اعتماد کارفرما نبودند. ولی من چون مدتی در مغازه خانم وی به مشتری‌ها رسیدگی می‌کردم حاضر شدم که پشت دخل بایستم و جواب مشتری‌ها را بدهم. آقای والتر وقتی دید که من از عهده آن کار بر می‌آیم و می‌توانم جواب مشتری‌ها را بدهم، خوشوقت گردید. مشتری‌ها هم از من راضی شدند زیرا دختری با نشاط را می‌یافتند و من با همه شوخی می‌کردم. خلاصه، سرکارگر روز دوشنبه مراجعت کرد ولی متوجه نشد که دیگری را به جای او گذاشته‌اند و به من گفت: این جا چه می‌کنی؟... برو و بسته‌های خود را ببند.

نیم ساعت دیگر والتر آمد و گفت: دنیس کجاست؟

سرکارگر گفت: او مشغول بسته‌بندی است.

والتر گفت: بگذارید دنیس به مشتری‌ها رسیدگی کند زیرا او نشان داد که خوب

می‌تواند از مشتری‌ها پذیرایی نماید.

سرکارگر گفت: حال که من مراجعت کرده‌ام و می‌توانم مشغول کار شوم حضور

او در پشت دخل بی مورد است.

والتر گفت: برای رسیدگی به مشتری‌ها دو نفر زیاد نیست و از آن گذشته شما ممکن است دوباره ناخوش شوید و در غیاب شما باید کسی باشد که بتواند به مشتری‌ها رسیدگی نماید، بگذارید او به شما کمک نماید و ورزیده شود.

از آن پس سرکارگر با من دشمن شد و بر اثر این خصومت، کارگران مغازه به دو دسته تقسیم گردیدند. دسته‌ای طرفدار و دسته دیگر مخالف من بودند. یکی از کارگرانی که در آن جا کار می‌کرد زنی بود که در همسایگی ما یعنی در پاساژ سکونت داشت و من او را وارد مغازه کرده بودم. لذا او و دو سه نفر دیگر از زن‌های کارگر که مرا مورد حمایت والتر می‌دیدند از من دفاع می‌نمودند. یکی دیگر از کسانی که از من حمایت می‌کرد جوانی بود به نام آلفرد که کارهای سنگین مغازه از قبیل حمالی و بردن بسته‌های سنگین به ایستگاه راه‌آهن و پست‌خانه و هر نوع کار سنگین دیگر را که زن‌ها نمی‌توانستند انجام دهند، انجام می‌داد. این جوان از صبح تا شام سوت می‌زد و خوانندگی می‌کرد و هرگز ندیدم که متفکر و مغموم باشد و با همه کس، حتی آقای والتر صاحب مغازه، بدون ملاحظه و رودربایستی صحبت می‌نمود. این جوان طرفدار من شد و در صورت لزوم حتی مضایقه نداشت به وسیله مشت و کتک‌کاری از من دفاع کند.

از اینها گذشته، سایرین به طرفداری خانم سرکارگر، با من دشمن بودند و از هیچ فرصتی برای آزار و تحقیر من صرف‌نظر نمی‌کردند. به محض این که والتر مرا صدا می‌زد و کاری را در خارج از مغازه به من محول می‌کرد چشمک‌ها و نیش‌خندهای آنها شروع می‌گردید و برای آن کار ساده تعبیرات زشت پیدا می‌کردند و مرا متهم می‌نمودند که با والتر روابط محرمانه دارم و علاقه‌ای که او به من دارد، ناشی از کار نیست بلکه از روابط محرمانه مزبور می‌باشد. در صورتی که من دختری زشت بودم

و والتر مردی سالخورده به شمار می‌آمد و نه من عظم می‌رسید که ممکن است با مردی ارتباط محرمانه پیدا کنم و نه والتر مردی بود که با دختری زشت چون من که تازه چهارده ساله شده بودم دارای روابط محرمانه گردد.

در بین کارگران مغازه ما دو زن بودند که یکی عمه دیگری بود و آن یکی برادرزاده او محسوب می‌گردید. آنها ادعا می‌کردند که یکی از خویشاوندانشان خانمی است که جزو طبقه اشراف می‌باشد. گاهی عکس او را به ما نشان می‌دادند و افتخار می‌کردند که خانم مزبور در گذشته معشوقه یک «بارون» بوده است. عمه مزبور از خودخواهی‌های خویش این طور نتیجه می‌گرفت که چون یکی از خویشاوندان او خانمی از طبقه اشراف است، لاجرم برادرزاده‌اش هم یک نجیب‌زاده به شمار می‌آید و با من که دختری فقیر و ولگرد هستم (عمه مرا دختری ولگرد می‌خواند) خیلی فرق دارد. عمه قیافه و اندام مرا با صورت و اندام برادرزاده‌اش مقایسه می‌کرد و می‌گفت: موهای سر تو مانند یال اسب است در صورتی که گیسوان برادرزاده من موج و زیبا است، پاهای تو شبیه به دوک است در صورتی که برادرزاده من، پاهای قشنگ و متناسب دارد و اگر به «هولیوود» می‌رفت برای همین پاها هم که شده او را به سمت هنرپیشگی استخدام می‌کردند.

آنگاه گوش‌های مرا نشان می‌داد و می‌گفت: ببین گوش‌های تو چه قدر کثیف است.

می‌گفتم: من گوش‌های خود را نمی‌بینم.

او گفت: ولی دیگران گوش‌های تو را می‌بینند چرا نمی‌گویی تا مادرت گوش‌های

تو را بشوید؟

می‌گفتم: مادرم وقت ندارد گوش‌های مرا بشوید.

او می‌گفت: راست است که مادرت فرصت ندارد گوش‌های تو را بشوید زیرا او

به قدری با فاسق خود مشغول است که فرصت کار دیگری را پیدا نمی‌کند.

منظور عمه از این شخص همانا عمو بود که در صفحات گذشته شرح او را داده‌ام و گفتم چگونه وارد خانواده ما شد و آن جا پانسیونر گردید و چگونه ما را از قسمتی از محبت‌های مادری محروم کرد. آن وقت من از شدت خشم به گوشه‌ای می‌رفتم و می‌گریستم، زیرا هرچه را که مربوط به خودم بود می‌توانستم تحمل کنم ولی حرف‌هایی را که راجع به مادرم می‌زدند برای من قابل تحمل به شمار نمی‌آمد.

یکی از بزرگترین چیزهایی که آنها را نسبت به من خشمگین می‌کرد این بود که می‌دیدند آقای والتر مقداری حواله و برات به من می‌دهد و من به مغازه‌های مختلف می‌روم و با مقداری پول که با توجه به مزد ما، مبلغی گزاف بود، مراجعت می‌نمایم و پول‌ها را به والتر تحویل می‌دهم. این موضوع که ناشی از کمال اعتماد والتر نسبت به من شمرده می‌شد، خانم سرکارگر را برای آتیه‌اش مضطرب می‌کرد و می‌اندیشید ممکن است روزی بیاید که من در آن مغازه بر او رجحان پیدا کنم و او مجبور شود زیر دست من کار کند.

این بود که خانم سرکارگر به اتفاق عمه می‌کوشیدند تا برادرزاده را که به تصور آنها دختری زیبا به شمار می‌آمد و در هر حال نسبت به من زیبا بود، جلو بیندازند و او را مورد توجه والتر قرار دهند. مثلاً خانم سرکارگر، برادرزاده را می‌فرستاد که اتاق دفتر والتر را نظافت کند و گاهی که من از خارج پول می‌آوردم، مرا مجبور می‌کرد که پول را به او تحویل بدهم و به بهانه‌ای پول را به وسیله برادرزاده به والتر تحویل می‌داد.

گفتم که من طفل بودم و یک طفل نمی‌تواند غریزه کودکی را از بین ببرد و از او حرکاتی کودکانه سر می‌زند و آنهایی که نمی‌خواهند در مؤسسه و کارگاه آنها حرکاتی کودکانه از اشخاص سر بزنند، نباید یک کودک را استخدام نمایند. یا این که

وضع جامعه باید طوری باشد که کودک در کارگاه‌ها و مغازه‌ها کار نکند. چون من طفل بودم حرکاتی کودکانه از من سر می‌زد و خانم سرکارگر حرکات مزبور را بزرگ می‌کرد و به عنوان یک گناه غیر قابل عفو به والتر گزارش می‌داد. کارگران دسته مخالف و خانم سرکارگر آن قدر مرا تحقیر کردند و به قدری عیوب جسمانی مرا بزرگ نمودند که به من تلقین شده بود که موجودی به قول آنها ولگرد هستم و باید با سرنوشت شوم خود بسازم.

یک روز که بر اثر اندوه در گوشه‌ای می‌گریستم، والتر مرا غافلگیر کرد و گفت: دنیس برای چه گریه می‌کنی؟

من اشک چشم‌هایم را پاک کردم و گفتم: گریه نمی‌کنم. ولی او مرا وارد دفتر کارش کرد و علت اندوه و گریه‌ام را پرسید. من در آن جا آن چه در دل داشتم اظهار کردم و گفتم که دسته‌ای از کارگران مرا تحقیر می‌کنند، خانم سرکارگر به انواع دستاویزها مرا اذیت می‌نماید و همه به من ناسزا می‌گویند و منظورشان این است که من در این مغازه کار نکنم و با این که به آنها کاری ندارم، آنها مرا مزاحم خویش می‌دانند.

والتر دست مرا گرفت و از اتاق دفتر وارد مغازه شد و خطاب به خانم سرکارگر گفت: خانم، من میل ندارم که بعد از این کسی این جا به دنیس دستور بدهد و فرمانروایی کند. او باید از مشتری‌ها پذیرایی و هر طور میل اوست رفتار نماید زیرا دنیس یک دختر بزرگ می‌باشد و محتاج سرپرست نیست.

زن سرکارگر با حال رنجیده و خشمگین گفت: آقای والتر، اگر این طور است دیگر وجود من در مغازه مثمر ثمر نیست مگر این که بفرمایید بعد از این، سرکارگرها باید از کارگران تازه کار اطاعت کنند.

والتر گفت: خانم، شما از کارگرها اطاعت نمی‌کنید بلکه کارگرها از شما اطاعت

می نمایند. شما بر همه آنها جز دنیس فرمانروایی خواهید کرد و فقط این یک مستثنی است و خود من کارهای او را تحت نظر خواهم گرفت. اگر محتاج دستور و ارائه طریق باشد خود من به او دستور خواهم داد. امیدوارم که مرا وادار ننمایید که این توصیه را تکرار کنم.

بعد از آن مدت چند هفته من آسوده بودم و خانم سرکارگر و طرفداران او جرأت نمی کردند مرا اذیت نمایند، ولی بعد باز آزار آنها شروع شد و راه های جدیدی برای اذیت من کشف کردند، از این قرار: مادرم خیلی مرا کتک می زد و من با چشم های قرمز به مغازه می رفتم. در آن جا از من می پرسیدند: چرا چشم های تو قرمز شده؟ و چون طفل نمی تواند خودداری کند من به گریه می افتادم و می گفتم که مادرم مرا کتک زده. در آن موقع چیزی نمی گفتند ولی روز بعد به مناسبتی علیه من حمله ور می شدند و می گفتند: «مادر تو حیوان است و شما را کتک می زند و تو خود دیروز گفتی که او تو را کتک زد». دیگر از وسایل حمله جدید آنها علیه من این بود که دریافتند من شپش دارم و متأسفانه آن چه کشف کردند واقعیت داشت. در آن روز این جانوران کثیف و مهوِّع که ناقل برخی از امراض هستند رفیق لاینفک من و خواهر و برادرم بودند و تصور می کنم تمام همسایگان ما هم در پاساژ از این حشره کثیف و موذی رنج می بردند.

علت این که ما شپش داشتیم این بود که خود را نمی شستیم و به حمام نمی رفتیم. آب که فراوان ترین ماده اولیه در زمین است برای ما یکی از مواد کمیاب به شمار می آمد. در بین انواع بدبختی ها که موجودات فقیر چون ما دارند، یکی از بدترین آنها شپش است و هرگز دست از آنان بر نمی دارند زیرا مقتضیات زندگی فقرا طوری است که این جانوران را تولید و افزون می کند. آن تمدن و جامعه که بتواند شپش را از فقرا دور کند، خدمتی بزرگ به بشریت خواهد کرد و گویا یکی از

بزرگترین علل نفرت ثروتمندان از فقرا نیز همین می‌باشد که می‌ترسند آلوده به شپش فقرا شوند.

حال اگر جهالت هم با فقر توأم باشد (که اغلب این طور است) آفت شپش برای فقرا آفتی غیر قابل علاج می‌شود. شاید این حشره کثیف عادت دارد که شب‌ها به فعالیت در می‌آید و روزها کمتر از آن جنب و جوش دیده می‌شود. من این موضوع را در خانه خودمان آزموده‌ام، زیرا به محض این که شام مختصر خود را می‌خوردیم، سوزان سرش را روی میز می‌گذاشت و شروع به خاراندن می‌کرد و آن قدر می‌خارید تا پوست سرش خونین می‌شد. مادرم که زنی نادان بود می‌گفت: این ناشی از خواب است و وقتی خواب بر انسان مستولی شد خون به گردش در می‌آید و بدن به خارش می‌افتد. در حالی که سوزان سرش را می‌خاراند، سر من نیز به خارش می‌افتاد و شروع به خاراندن خود می‌نمودم و پس از ما دی‌دی شروع به این کار می‌کرد. مادرم فرصت نداشت ما را تمیز کند و آن حشرات را از ما دور نماید و ما هم که طفل بودیم نمی‌توانستیم خود را تمیز کنیم. گاهی که مادرم به فکر می‌افتاد حشرات را زائل نماید، به جای این که به وسیله مستقیم یعنی شستشو متوسل گردد، به واسطه جهالت و کمی آب، به وسایل دیگر متوسل می‌شد و به سرهای ما نفت یا جیوه می‌مالید و این مواد گاهی نزدیک بود ما را مسموم نماید. یک بار درست مدت یک هفته من در بیمارستان خوابیدم زیرا مادرم سرم را آلوده به یکی از محلول‌های جیوه‌ای کرد، و آن ماده مرا به شدت مسموم و بیمار کرده بود. ولی با تمام این اقدامات، آن حشره موذی از ما دور نمی‌شد و کارگرانی که در مغازه‌ها و الترابی‌ها من دشمن بودند وقتی دانستند که من شپش دارم دریافتند که بهترین وسیله را برای تحقیر و آزار من یافته‌اند. آنها مرا چون یک جذامی از خود دور می‌کردند و به محض این که می‌خواستم برای انجام کاری به یکی از آنها نزدیک شوم، می‌گفتند: جلو نیا...

جلو نیا... زیرا از سر و روی تو شپش می‌ریزد!

البته من این اندازه از آن حشرات طفیلی را با خود نداشتم و آنها اغراق می‌گفتند. و در غیاب والتر، او را مسخره می‌نمودند و می‌گفتند: لابد آن مرد عاشق شپش‌های دنیس شده که این طور از او حمایت می‌نماید!

بعد به فکر افتادند که والتر را از این موضوع آگاه کنند و می‌گفتند این مرد اطلاع ندارد شخصی که هر روز اتاق دفتر او را رفت و روب می‌کند چه قدر کثیف است و چگونه همهٔ اتاق او را آلوده خواهد کرد. من از این تصور که روزی والتر از این موضوع مطلع خواهد گردید، بر خود می‌لرزیدم.

هر شب با این حشرات موذی در ستیز بودم و خویش را به شدت می‌خارانیدم تا این که یادم آمد در بیمارستان سن لوئی زن پرستاری که از من نفرت داشت، برای دور کردن حشرات متوسل به نفت شد. به مادرم گفتم که به وسیلهٔ نفت علاج حشرات را بنماید. مادرم بخاری را که در عین حال دستگاه غذا پختن ما بود خاموش کرد تا سرم مشتعل نشود و آنگاه موهای سرم را با نفت آلود و یک قطعه پارچه را مانند دستار^۱ محکم بر سرم بست.

صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم دیدم صورتم آبی رنگ متمایل به کبود شده است. هنوز نمی‌دانم که چرا آن روز صورتم به آن شکل درآمد و آیا دستاری که مادرم بر سرم بست محکم بسته شده بود و به همین جهت جریان خون را متوقف کرد، یا نفت سبب مسمومیت من گردید. من ابتدا تصور کردم از دود نفت سیاه شده (در صورتی که آتش نیفروخته بودیم) ولی وقتی صورتم را شستم و دیدم که رنگ سیاه زائل نشد، دانستم که علت باطنی دارد و ناچار با همان صورت کبودرنگ به مغازهٔ والتر رفتم. در آن جا کارگرانی که دشمن من بودند شروع به تُغزخوانی کردند

۱. پارچه‌ای که مردان بر سر می‌بستند؛ دستمال بزرگ. و

اما کارگری که با من دوست بود علت سیاهی صورتم را پرسید و من شرح واقعه را گفتم و او وحشت زده دستش را بلند کرد و گفت: این یک خبط بزرگ بود و من خود دیدم سگ‌هایی به این ترتیب مردند چون می‌خواستند به وسیله نفت حشرات را از آنها دور کنند ولی مسمومیت نفت سبب مرگ آنها گردید.

همان روز عصر کارگر مزبور مادرم را در دکان عطاری محل خودمان دید و او را نکوهش کرد که چرا برای دور کردن حشرات متوسل به نفت گردیده و آیا فکر نکرده که من از مسمومیت ممکن است بمیرم.

مادرم غضب‌آلود به خانه مراجعت کرد و مرا به باد ناسزا گرفت و گفت: تو نمی‌توانی زبان خود را نگاه داری و هرچه در خانه اتفاق می‌افتد به دیگران می‌گویی؟

من در صدد دفاع برآمدم و گفتم: کارگران وقتی صورت مرا دیدند متعجب شدند و من مجبور بودم که علت را برای آنها بگویم وگرنه آنها خیال می‌کردند که من مبتلا به یک مرض عجیب شده‌ام.

اما مادرم قانع نمی‌شد و می‌گفت: تو دختری بد ذات و حيله گر هستی و حال که چنین است من دیگر سرت را پاک نمی‌کنم و تو خود دانی.

از آن پس تا چند روز با جانوران مزبور در مبارزه بودم و خیلی می‌ترسیدم که مبادا والتر کارفرمای ما بفهمد که من شپش دارم.

زن کارگری که من او را به آن مغازه برده بودم، گفت: من حیرت می‌نمایم که تو چرا برای دور کردن این جانورها سرت را نمی‌شویی؟

گفتم: من خودم نمی‌توانم سرم را بشویم و مادرم هم فرصت ندارد مرا تمیز کند. به محض مرخص شدن کارگران، من به منزل او رفتم. او آب گرم کرد و سرم را با صابون شست و این کار تقریباً سه ربع ساعت طول کشید و به طوری محسوس

متوجه شدم که اذیت جانورها کم شده و دیگر حشرات مرا آزار نمی دهند. وقتی به خانه برگشتم مادرم دید که موهای من مرطوب است و علت آن را پرسید و من جواب دادم به خانه زن مزبور رفتم و او سرم را شست.

مادرم پرسید: برای چه سرت را شست؟

در جواب گفتم: او می خواست حشرات را از سرم دور کند.

با توجه به آن چه چند روز قبل آن زن در دکان عطاری به مادرم گفته بود، یک مرتبه فریاد مادرم بلند شد و بانگ زد: تو آبروی ما را نزد مردم می ریزی... و می روی و به مردم می گویی که مادرت از تو مواظبت نمی کند. آیا خجالت نمی کشی که این طور نزد مردم از ما بدگویی می نمایی؟

مثل همیشه سوزان علیه من و به هواخواهی مادرم برخاست و آنگاه مادرم به من حمله ور گردید و تا توانست مرا کتک زد و سرم را گرفت و به کف اتاق کوبید، به طوری که کمتر اتفاق افتاده بود که آن طور به شدت از دست مادرم کتک بخورم. مادرم که در قضایای مربوط به شهرت خود سخت گیر بود، بر اثر این واقعه با آن زن کارگر نیز روابط خود را به هم زد. گرچه آن زن دو مرتبه دیگر پیشنهاد کرد که به منزلش بروم تا سرم را بشوید ولی من جرأت نکردم و حشرات که کم شده بودند برگشتند و من مسخره کارگران و مورد نفرت آنها قرار گرفتم.

سوزان در خانه نیز نسبت به من حسد می ورزید زیرا می شنید که من در مغازه والتر مورد توجه واقع گردیده ام. اگرچه مادرم و عمو در مغازه قهوه فروشی کار می کردند اما آنها در قسمت مرکزی مغازه که قهوه را بو می دادند به کار مشغول بودند و من در شعبه فروش تحت نظر والتر کار می کردم. وقتی مادرم شنید که در مغازه والتر مورد توجه کارفرما هستم موافقت کرد که کفش های خود را واکس بزنم و روبان به موی سرم ببندم و پیراهن خود را زود عوض نمایم.

سوزان حسد می‌ورزید و می‌گفت او هم باید کفش‌های خود را واکس بزند و روبان به گیسوان خود ببندد تا با من مساوی باشد. چون مادرم موافقت نمی‌کرد، سوزان مرا متهم به فساد اخلاق می‌نمود و می‌گفت من مخصوصاً پیراهن خود را عوض می‌کنم که با پسرهای جوان معاشرت نمایم. حتی سوگند یاد می‌کرد که به چشم خود دیده که من با یک مرد جوان پشت کلیسای محله خودمان صحبت می‌کردم و آن جوان مرا تا نزدیک خانه‌مان مشایعت کرده.

سوزان دروغ می‌گفت و سوگند کذب یاد می‌کرد ولی مادرم این اتهامات را باور می‌نمود و مرا کتک می‌زد.

وقتی دیدم حسادت و خصومت سوزان نسبت به من خیلی زیاد شده به او گفتم:

سوزان، من با تو چه کرده‌ام که این قدر راجع به من دروغ می‌گویی؟

او گفت: منظور من این است که تو را اذیت کنم.

گفتم: آخر من که نسبت به تو بدی نکرده‌ام که تو نسبت به من خصومت

می‌ورزی؟

سوزان گفت: می‌دانم که تو نسبت به من بدی نکرده‌ای ولی من به تو کینه دارم و

قصدم این است که تو را بیازارم و به همین جهت در آینده باز از این دروغ‌ها خواهم

گفت و حتی اگر کارد روی گلوی من بگذارند، قسم خواهم خورد که تو را با مردهای

غریبه دیده‌ام.

تصور نمی‌کنم هیچ‌کس به اندازه سوزان در آن موقع نسبت به من ابراز خصومت

کرده باشد و شاید خود او نمی‌دانست چرا آن قدر نسبت به من دشمنی دارد. گمان

می‌کنم علت دشمنی سوزان نسبت به من این بود که می‌دید او زشت‌تر از من است

و دیگران مرا بیشتر از او دوست می‌دارند و این موضوع او را وادار به حسادت

می‌نمود.

سوزان احساس می نمود کسی به او علاقه مند نیست و در پاساژ ما همه از وی فرار می کنند و مادرم که می فهمید دیگران از وی متنفر می باشند، او را مورد حمایت قرار می داد.

در خانه هر واقعه ای که اتفاق می افتاد گناه با من بود. این من بودم که به عقیده مادرم تولید نزاع می کردم و خانه را پر از شپش می نمودم و باز این من بودم که به نظر مادرم سوزان را اذیت می کردم. حتی در مواقعی که گناه سوزان مسلم بود باز مادرم از او جانبداری می کرد و می گفت: وظیفه تو این است که سکوت کنی و با سوزان که از تو کوچکتر است یک و دو نمایی.

همسایه ها که می دیدند در تمام موارد، من مورد حمله مادرم قرار می گیرم و پیوسته کتک می خورم، می گفتند که این زن دختر کوچک خود را بیشتر دوست دارد. وقتی او مرا به شدت کتک می زد به او می گفتم: من دختر تو نیستم و ممکن نیست که دختر تو باشم زیرا اگر دختر تو بودم تو با این شدت مرا کتک نمی زدی.

وی در جواب به مسخره می گفت: لابد تو دختر یک شاهزاده خانم هستی؟ من می گفتم: اگر من دختر تو بودم این قدر مرا کتک نمی زدی مگر من چه گناهی کرده ام که باید این قدر بدبخت باشم و چرا تو در بین فرزندان خود، فقط مرا این قدر کتک می زنی؟

این حرف او را ملایم می کرد و تا چند روز از ضرب و شتم من خودداری می نمود ولی همین که اثر حرف من از بین می رفت، بدرفتاری او شروع می شد.

فصل هفدهم

خروج از مغازه والتر

کم کم تاب و تحمل از من سلب شد و تصمیم گرفتم از مغازه والتر بروم، زیرا نه در مغازه از دست کارگران آسوده بودم و نه در خانه از دست مادرم.

بعد بدون این که به مادرم بگویم که قصد دارم شغل خود را تغییر دهم، در جست و جوی کار دیگری برآمدم. زیرا می دانستم اگر به مادرم بگویم او مخالفت خواهد کرد چون از تغییر شغل و به طور کلی از هر تغییری می ترسید و بیم از این داشت که مبدا اوضاع بدتر شد.

ولی وقتی او را به اصطلاح مقابل یک امر انجام شده قرار می دادم می پذیرفت. یکی از دوستان من در یک کارخانه باطری های کوچک برقی کار می کرد و در آن جا کاری نیز برای من پیدا نمود. من وقتی دریافتم که می توانم آن جا مشغول به کار شوم، به مادرم گفتم که از مغازه والتر خارج می شوم.

وی ابتدا پرخاش کرد که چرا می خواهی شغل خود را تغییر دهی ولی وقتی فهمید که کار دیگری پیدا کرده ام، سکوت نمود، به خصوص که می دید تغییر شغل سبب می شود که بین دو دختر او (یعنی من و سوزان) مساوات برقرار گردد؛ چون به طوری که گفتم سوزان به من رشک می برد و مادرم نیز از این که سوزان نسبت به من

وضعی پست‌تر دارد، متأثر بود و گرچه چیزی در این مورد نمی‌گفت، اما من می‌فهمیدم که در باطن میل ندارد که من بالاتر از سوزان باشم.

وقتی به والتر گفتم میل دارم از مغازه او بروم متحیر و حتی ناراحت شد ولی برای نگاه داشتن من اصرار نکرد. من جرأت نمی‌کردم به او بگویم که از بیم شپش‌ها و این که او نفهمد که من شپش دارم از مغازه‌اش می‌روم.

شاید هنگامی که از مغازه او رفتم، والتر در باطن مرا متهم به حق‌ناشناسی کرد و مانند خانم وی که شرحش گذشت، گمان کرد که من ناسپاس هستم. ولی اینک می‌گویم نه آقای والتر، من حق‌ناشناس نبودم بلکه از جدایی شما بسیار متأثر شدم زیرا شما را صمیمانه دوست می‌داشتم. آن قدر به من گفته بودند که من طفل بدبختی هستم و پیوسته بدبخت خواهم بود که پیشاپیش هر سرنوشت نامطلوب را که مختص افراد بیچاره و پست است می‌پذیرفتم و فقط شما برای اولین مرتبه به من نشان دادید که من نیز قدری ارزش دارم و می‌توانم در شمار دیگران که بالاتر از تیره‌بختان هستند در آیم. شما که مرا تحت حمایت قرار دادید، به من القاء نمودید تا به خود اعتماد داشته باشم. بعدها هر وقت که دچار تحقیر و نفرت دیگران می‌شدم، حمایت شما را به خاطر می‌آوردم و یادم می‌آمد که شما در من استعدادی یافته بودید که مرا مورد حمایت قرار داده و به خود می‌گفتم که چون آقای والتر مرا دوست می‌داشت و نظر به این که مرا مورد تقدیر قرار داد، معلوم می‌شود که من لیاقتی دارم و گرنه مورد توجه او قرار نمی‌گرفتم. آقای والتر من شما را دوست می‌داشتم و حتی امروز که شما به جهان ابدی رفته‌اید، شما را دوست می‌دارم.

ولی من و شما نتوانستیم به روحیه یکدیگر پی ببریم و به همین جهت نتوانستیم با هم کار کنیم. بر اثر همین عدم تفاهم است که اشخاصی می‌توانند با هم دوست شوند ولی نمی‌شوند و کسانی می‌توانند دست دراز کنند و سعادت را بگیرند ولی

نمی‌کنند و سعادت را به چنگ نمی‌آورند.

آقای والتر، شما مردی بودید سالخورده و متین و به حکم سالخوردگی نمی‌توانستید با جوانان گرم بگیرید و به درد دل آنها برسید. من هم دختری بودم کوچک و محبوب که جرأت نمی‌کردم آن چه درد دل دارم به شما بگویم و اظهار کنم که به چه مناسبت از مغازه شما خارج می‌شوم.

باری، مدتی پس از این که من از مغازه والتر خارج شدم وضع مغازه مزبور تغییر کرد. دفتر مرکزی تصمیم گرفت که شعبه مغازه والتر را منحل کند و آن را ضمیمه قسمت مرکزی نماید و والتر که خود از صاحبان دفتر مرکزی بود، کارگران را جواب کرد.

در ضمن، مادرم و عمو نیز در این تحول از کار محروم شدند و روزی که می‌خواستند آخرین مزد هفتگی مادرم را قبل از اخراج به اوپردازند، والتر مادرم را احضار کرد و گفت: مادام ماری، امروز شما هم مانند کارگران دیگر از این جا می‌روید، در صورتی که برای شما امکان داشت در این جا بمانید و من هر طور می‌شد در این جا کاری برای شما پیدا می‌کردم.

مادرم پرسید: چگونه ممکن بود من این جا بمانم؟

والتر گفت: اگر شما موافقت می‌کردید که دنیس این جا بماند، من که فرزند ندارم و به دختر شما علاقه مند شده بودم، او را به فرزند قبول می‌کردم و به مدرسه می‌فرستادم که تحصیل کند و تأمین آتیه او را بر عهده می‌گرفتم، ولی شما نخواستید دخترتان این جا بماند و من هم برای او و هم برای شما متأسف هستم.

مادرم از این حرف آن قدر حیرت کرد که بعد از بازگشت به خانه، آن چه را که از والتر شنیده بود برایم حکایت کرد، در صورتی که وی عادت نداشت صحبت‌هایی را که در خارج با دیگران می‌کرده در خانه نقل نماید.

ولی من هنوز نمی دانم که با از دست دادن این یگانه فرصت، برای نجات خود از بدبختی ملول باشم یا خیر؟ زیرا با توجه به وقایعی که بعد برای ما و به خصوص برای مادرم پیش آمد، من مجبور بودم که بالاخره از والتر که به طور قطع به او مثل یک پدر مهربان علاقه مند بودم، جدا شوم و مادرم را همراهی نمایم. زیرا محال بود که بتوانم با حال ناخوشی مادرم (مادرم بعدها بیمار شد) او را تنها بگذارم. و آن وقت جدا شدن من از والتر خیلی دشوارتر می شد و شاید برای او هم که مرا فرزند خود می دانست، آن جدایی در آن سن غیر قابل تحمل می بود.

بنابراین، شاید این حادثه که من زودتر از مغازه والتر خارج گردیدم و فرزند او نشدم، برای هر دوی ما بیشتر مقرون به صلاح بوده است.

فصل هیجدهم

کار در کارخانه باطری سازی

بعد از خروج از مغازه والتر که شرح آن گذشت، وارد کارخانه ای شدم که باطری می ساخت. این کارخانه نزدیک زندان «سن لازار» قرار گرفته بود و برای رفتن به آن جا می بایست سه ریع ساعت راه بروم.

من می توانستم به وسیله مترو خود را به کارخانه برسانم ولی مردم به قدری نبود که بتوانم هر روز چهار مرتبه برای رفتن به کارخانه و بازگشت از آن جا بلیت مترو را خریداری نمایم. این بود که هر روز برای رفت و آمد به کارخانه سه ساعت راه می پیمودم.

یک ریع به ظهر مانده، کارگران برای صرف ناهار مرخص می شدند و من با سرعت راه خانه را پیش می گرفتم. وقتی می رسیدم، نان من بریده شده روی میز آماده بود و سیبزمینی پخته یا هر چیز دیگری که داشتیم، کنار آن بود. من بدون این که فرصت شست و شوی دست و صورتم را داشته باشم غذایم را می خوردم و بدون یک لحظه استراحت عازم رفتن می شدم و به کارخانه مراجعت می کردم. چون هنوز کالسکه های اسبی پاریس به کلی از بین نرفته بود، گاهی وسط راه پشت یک کالسکه که در طول خط سیر من حرکت می کرد می نشستم و چند دقیقه در وقت

راهپیمایی صرفه‌جویی می‌نمودم. اما این صرفه‌جویی و رفع خستگی گاهی با درد توأم بود چون اگر راننده کالسکه می‌فهمید که پشت کالسکه سوار شده‌ام شلاق خود را به طرفم حواله می‌کرد.

من نمی‌خواهم وضع ساختمان آن کارخانه را شرح دهم، زیرا می‌دانم شرح آن برای شما بی‌فایده است و نمی‌توانید کارخانه را آن‌طور که بود مجسم کنید. همین قدر می‌گویم که ما از یک در کوچک وارد کارخانه می‌شدیم، از یک راهروی باریک و طولانی می‌گذشتیم و وارد یک سالن بزرگ می‌شدیم که مانند ایستگاه‌های راه‌آهن، اطراف آن شیشه بود. ولی گویا از روزی که آن عمارت را ساخته بودند یا از روزی که آن‌جا محلّ باطری‌سازی شده بود، شیشه‌های مزبور را نشسته بودند و به همین جهت نور آفتاب به رنگ بنفش وارد سالن می‌شد. و من که از آفتاب درخشان فصل بهار وارد آن کارخانه می‌شدم پنداری که وارد قبری می‌شدم.

در سالن مزبور دو ردیف کارگاه وجود داشت که دو صف موازی را تشکیل می‌داد. پشت هر کارگاه چهار زن کارگر به کار مشغول بودند و بالای هر کارگاه یک اجاق وجود داشت که با گاز می‌سوخت.

رطوبت تالار و حرارتی که از اجاق‌ها برمی‌خاست در همه اثر می‌کرد. کار ما در آن‌جا ساختن باطری برای چراغ‌قوه‌های جیبی بود. من تمام مراحل ساختن آن را در آن کارخانه طی کردم، به طوری که هم‌اکنون نیز می‌توانم آن باطری‌ها را، به شرط موجود بودن وسایل کار، بسازم.

ساختن این باطری‌ها برای ما کارگران تولید رنج و خطر می‌کرد، به طوری که در هیچ مرحله از مراحل ساختن باطری مزبور، کارگرها آسوده و مصون از خطر نبودند. وقتی وارد کارخانهٔ مزبور شدم چون تازه کار بودم مرا به سِمَت وَرْدَسْت^۱ مأمور

کمک به سایرین کردند. کار من این بود که لوله‌های روی را برمی‌داشتم و ذغال مخصوص را که اطراف آن پارچه‌ای آلوده به اسید پیچیده شده بود درون لوله می‌نهادم و آنگاه لوله‌ها را در یک ظرف مخصوص که سوراخ‌های کوچکی داشت، قرار می‌دادم. فایده سوراخ‌های مزبور این بود که لوله‌ها راست می‌ایستاد و نمی‌افتاد.

سپس ظرف را به یکی از زن‌های کارگر می‌دادم و او خمیر مزبور را در هر لوله می‌ریخت و سپس آن را در ظرف بزرگتری که پیوسته آب درون آن روی اجاق می‌جوشید، می‌نهاد. بدین ترتیب آب جوش با لوله‌های روی تماس پیدا می‌کرد و خمیری که درون لوله‌ها بود، می‌پخت، بدون این که آب وارد لوله‌ها و خمیر شود. وقتی خمیر می‌پخت، من لوله‌ها را از درون آب جوش بیرون می‌آوردم و در حالی که داغ بود پاک می‌کردم و یک قطعه مقوای کوچک به اندازه وسعت لوله در آب می‌گذاشتم به طوری که نوک ذغال مخصوص از آن مقوا خارج می‌شد.

سپس یک کپسول فلزی روی ذغال قرار می‌دادم و به کارگر دیگری که به وسیله قلع، کپسول‌های فلزی را لحیم می‌کرد، می‌دادم. و اما خطر این کار برای من این بود که دستم از اسید یا از آب جوش، هنگامی که می‌خواستم لوله‌های فلزی را پاک کنم، می‌سوخت. از خمیر مزبور گاز نامطبوعی خارج می‌شد که هم برای ریه ضرر داشت و هم برای چشم‌ها. معذرا با دقت کار می‌کردم و چون در دوره کارگری یک کارگر سریع بودم اغلب از کارگرانی که باید لوله‌ها را پر از خمیر یا کپسول‌های فلزی را لحیم می‌کردند، جلو می‌افتادم و سپس به آنها کمک می‌کردم. در آخر هفته، هنگام دریافت مزد، زنی که متصدی پختن خمیر بود، بیست شاهی^۱ از مزد خود را به من می‌داد.

۱. بیست ساتیم. و

من فقط برای تحصیل معاش به کار خود علاقه‌مند نبودم بلکه از لحاظ معنوی هم میل داشتم کار خود را بهتر انجام دهم، چون تصور می‌کنم کار هر قدر هم کوچک باشد، انسان علاقه دارد کار خود را بهتر از دیگری که مشغول همان کار است به انجام برساند.

خیلی زود در تمام کارهای مربوط به ساختن باطری ورزیده شدم و از مدیر کارخانه که مردی خشک و جدی بود درخواست کردم تا مرا به عنوان «کارگر» (نه وِردست) بشناسد و او هم درخواست مرا پذیرفت. به واسطه سرعت در کار، باز هم من به دیگران کمک می‌کردم، به طوری که مدیر کارخانه از من راضی بود و با توجه به درآمد سال‌های قبل، مزد خوبی می‌گرفتم. شاید این تعریف‌ها امروز خودستایی جلوه کند ولی من نسبت به آن دختر جوان که دنیس آن زمان بود، علاقه دارم و با تأثر وضع زندگی خود را در آن موقع به یاد می‌آورم.

دیگر این که از آن دوره احساس رضایت وجدان برایم به یادگار مانده و هر زمان که به یاد می‌آورم که کارگر خوبی بودم از خویش راضی می‌شوم. این گفته را بر من ببخشید و دلیل بر نخوت ندانید، زیرا انسان به ندرت دوره جوانی خود را فراموش می‌کند، به خصوص اگر از آن دوره چیزهایی به خاطر نداشته باشد که او را نزد وجدان منفعل نماید.

من هنوز دفترچه کار آن دوره خود را حفظ کرده‌ام و گاهی آن را ورق می‌زنم و می‌بینم آخرین کارفرمایان در آن نوشته‌اند:

«کارگری خوب و با انضباط است، استخدام او توصیه می‌شود.»

فصل نوزدهم

کار در کارگاه‌های پاریس

چند ماه در کارخانه باطری‌سازی به کاری سخت مشغول بودم. با وجود کار دشوار در آن کارخانه، خود را از لحاظ روحی آسوده‌تر از کارخانه‌های دیگر می‌دیدم، در صورتی که در کارخانه‌های دیگر کار سبک‌تری داشتم.

در کارخانه‌ها، و شاید بهتر آن باشد که بگویم کارگاه‌های پاریس، دو نوع کار وجود دارد: اول کارهای سبک که مزد آنها کم است و کارگر خسته نمی‌شود یا کم خسته می‌شود و دست و صورت او کثیف نمی‌شود، از قبیل کارهای بسته‌بندی مرسوله‌ها^۱ و کارگاه‌های ساختن پاکت و غیره.

کارگران این‌گونه کارگاه‌ها بیشتر زن‌هایی هستند که برای تأمین معاش به کارهای شب خود بیش از کار روز اتکاء دارند و علاقه دارند که دست و صورتشان کثیف نشود و در موقع کار بتوانند شوخی و خنده کنند. همین که از کارگاه بیرون رفتند، دنبال کارهای شبانه خود می‌روند و گاهی هنگام روز بر اثر بی‌خوابی‌های شب، موقع کار چرت می‌زنند. زن‌های جلف و آنهایی که شب‌هنگام در خیابان‌ها در جست‌وجوی مشتری هستند، این‌گونه کارها را ترجیح می‌دهند، و از این نوع کار

۱. کالا یا شیئی فرستاده شده؛ کالاهای پستی، تجارتی. و

بیشتر دو منظور دارند: اول این که آشنایان و خویشاوندان و همسایه‌ها و احیاناً پلیس فرانسه به آنها ایراد نگیرد که معاش خود را از کجا تأمین می‌کنند و بتوانند بگویند که کارگر می‌باشند. دوم این که برای مواقعی که از کسب و کار شبانه چیزی عایدشان نشود، یک نوع بیمه معاش داشته باشند و حداقلی که مانع از این می‌شود انسان از گرسنگی بمیرد به آنها برسد.

دوم کارگاه‌هایی که کار در آن جا مشکل است و کارگر از صبح تا شام باید با تمام انرژی کار کند و دست‌ها و صورتش کثیف یا معیوب می‌شود. در این کارگاه‌ها مزد زیادتری به زن‌های کارگر می‌دهند و زن‌های این مؤسسات هم باتوان نجیب و شریف هستند. گرچه فاقد ذوق و حسن معاشرت می‌باشند، ولی در نجابت آنان تردیدی وجود ندارد.

زن‌هایی هم که در کارخانه باطری‌سازی کار می‌کردند، از نوع دوم یعنی زن‌های شریف و نجیب بودند. گرچه به مناسبت فقر و زحمات دائمی، کج خلق و غیراجتماعی به شمار می‌آمدند، ولی احساس می‌کردم در محیطی دور از فساد اخلاق کار می‌کنم.

یک روز که می‌خواستم از کار خود درآمد بیشتری به دست آورم، نزد مدیر مؤسسه رفتم و به او گفتم: آقای مدیر، من دختری کارگر هستم که فقط باید با کار خود امرار معاش کنم و کمک خرجی به خانواده خود بدهم، لذا به مزد بیشتری احتیاج دارم و چون زن‌هایی که در قسمت اسید کار می‌کنند، مزد بیشتری می‌گیرند، من هم می‌خواهم در قسمت اسید کار کنم.

مدیر مؤسسه گفت: دنیس، کار کردن در قسمت اسید خطرناک است. شما خیلی جوان هستید و کار کردن در این قسمت خونسردی و حواس زیاد می‌خواهد.

گفتم: ولی امروز من طوری به کارها وارد شده‌ام که می‌توانم بدون خطر در این

قسمت کارکنم، و مگر تاکنون بر اثر حواس پرتی من کاری خراب شده و آیا اصلاً شما از من حواس پرتی دیده‌اید؟

مدیر مؤسسه که اصرار مرا دید، با درخواستم موافقت کرد و من وارد قسمت مزبور شدم.

قسمت اسید عبارت از محوطه بزرگی بود که در آن جا با اسید، خمیری را که باید در باطری ریخته شود تهیه می‌کردند. اسید که گویا جوهرنمک^۱ به شمار می‌آید، در ظروف بزرگ از نوع سفال دیده می‌شد.

طرز تهیه خمیر مزبور از این قرار بود که ما در ظرف‌های کوچک مقداری خاک اره و آرد جو یا چاودار می‌ریختیم و آن گاه مقداری معین از اسید به آن می‌افزودیم و به هم می‌زدیم تا وقتی که خمیری به دست می‌آمد. آن گاه خمیر مزبور را در مکانی مخصوص می‌نهادیم و همین که دو ساعت می‌گذشت، آن را به زن‌های طبابخ که شرح آنها را داده‌ام، تسلیم می‌کردیم که درون باطری‌ها بریزند.

این کار ساده نبود و فقط زن‌هایی که مجبور بودند قدری بیشتر مزد بگیرند تن به این کار می‌دادند، زیرا هر قدر هم احتیاط می‌کردیم باز اسید دست و پا و شکم و سینه ما را می‌سوزانید. ما برای اجتناب از اسید، چند گونی از الیاف کنف، یکی بالای دیگری پوشیده بودیم و از همین گونی چیزی چون دستار دور سر داشتیم. من چون فاقد بضاعت خرید کفش بودم، یک جفت کفش کهنه عمو را که برایم خیلی بزرگ بود، به پا داشتم.

با همه احتیاطی که کردم، روز دوم دست‌هایم بر اثر تماس با اسید دارای مقداری جوش شده بود.

از اسید بویی نافذ و ناراحت‌کننده بر می‌خاست که مرا خیلی اذیت می‌کرد. بر

۱. مقصود اسید کلریدریک است. و

اثر این بوی خطرناک، مجبور بودم هر نیم ساعت یک بار از آن مکان خارج شوم تا بتوانم هوای بیرون را استشمام نمایم.

خیلی زود من هم مثل زن‌های دیگر که در قمت اسید کار می‌کردند، سراپا مجروح شدم. انگشت‌های دستم طوری بزرگ و متورم و در عین حال دارای جوش و جراحات شده بود که گویی مبتلا به جذام شده‌ام.

زیر ناخن شست دستم زخمی به وجود آمد که تولید جراحات کرد و گفتند هرگاه فوراً جلوی آن گرفته نشود تولید قانقاریا خواهد کرد و باید انگشت مزبور و شاید دست را (اگر زخم و جراحات پیشرفت کرده باشد) قطع کنند.

این بود که به بیمارستان خواهران تارک دنیا رفتم و در آن جا زنی شروع به معالجه انگشت من کرد. او ابتدا حیرت نمود که چرا دیر به او مراجعه کرده‌ام و می‌گفت اگر چند روز تأخیر می‌نمودید این زخم تبدیل به قانقاریا می‌گردید. او هر روز مقداری از گوشت انگشت من را می‌برد و دوا می‌زد تا بالاخره آن زخم معالجه شد ولی هنوز اثر آن که انگشت شستم را قدری ناقص کرده، باقی است.

در خاک اره‌ای که به مصرف خمیر می‌رسید، کک وجود داشت و کک‌ها به قدری فراوان بودند که نمی‌توانستیم آنها را بکشیم و هر شب تعدادی از آنها را به خانه می‌آوردیم.

بعد از این که شام صرف می‌شد، من و سوزان و دی‌دی شروع به خارش بدن و دور کردن کک‌ها می‌نمودیم.

برای این که بتوانیم کک‌ها را درون پیراهن‌های سفید بگیریم، انگشت‌های سبابه و شست را با آب دهان مرطوب می‌کردیم و بعد با دقت درون پیراهن را می‌نگریستیم و همین که چشمان به یک کک می‌افتاد، با انگشت‌های مرطوب آن را به پیراهن می‌چسبانیدیم که نتواند خیز بردارد و فرار کند. بعد آن را می‌گرفتیم و

دور می‌انداختیم و شروع به جست‌وجوی یکی دیگر می‌کردیم و این کار تا موقع خوابیدن ادامه می‌یافت.

در عین حال گاهی مادرم از سوزان یا دی‌دی می‌خواست که او را بخاراند و آنها هر قدر که قدرت داشتند به کار می‌انداختند. ولی باز مادرم اظهار عدم رضایت می‌کرد و می‌گفت چرا آهسته می‌خارانید؟ محکم‌تر بخارانید.

در کارخانه باطری‌سازی دو دوست پیدا کردم: یکی موسوم به «لئوپولدین» که با پدر و مادرش از شهرستان آمده و در پاریس سکونت داشت. این دختر با این که از خانواده‌های بی‌بضاعت بود، هرگز ندیدم که لباسش کثیف باشد و نان خود را بدون کره بخورد.

هر روز صبح که از کارخانه به منزل می‌آمد، چهار پنج «تارتین» کره‌دار با خود می‌آورد و آن را موقع ناهار یا قبل از آن مصرف می‌نمود. من حیرت می‌کردم که او از کجا کره می‌آورد و لای نان خود می‌گذارد، زیرا برای من کره یک غذای تجملی محسوب می‌شد که در تمام سال بیش از یکی دو مرتبه دستم به آن نمی‌رسید.

یکی از ایامی که ما کره می‌خوردیم، روز اول سال (عید کریسمس) بود. در آن روز، مادرم یک قالب کوچک کره روی میز می‌نهاد و به هر یک از ما مقداری از آن را می‌داد. در سایر مواقع، مادرم کره خریداری می‌کرد ولی چیزی از آن نصیب ما نمی‌شد. مادرم قالب کره را در گُمَد می‌نهاد و در آن را می‌بست و هنگام خروج از خانه می‌گفت که بچه‌ها بدانید که من روی کره‌ها نشانی گذاشته‌ام و هرگاه آن را بخورید، من خواهم فهمید و آن وقت وای بر حال شما...

ولی کره برای ما آن قدر جالب توجه و لذیذ بود که قادر نبودیم از آن منصرف شویم. همین که مادرمان بیرون می‌رفت، ما مثل جاسوسی که بخواهد چیزی را بریاید و توجه کسی را جلب نکند، ابتدا گُمَد را می‌گشودیم و وضع کره را نسبت به

بشقاب‌های اطراف و گُمَد در نظر می‌گرفتیم که بسنجیم فاصله آن با فلان بشقاب و فلان لیوان چه قدر است که مبادا مادرمان این فاصله را نشان کرده باشد. آنگاه شروع به بحث می‌کردیم که چگونه از کنار قالب مزبور قسمتی را قطع کنیم که مادرمان نفهمد. سرانجام کارد را بر می‌داشتیم و یک ورقه نازک به اندازه کاغذ سیگار از کره قطع می‌نمودیم و روی نان می‌نهادیم و آهسته می‌جویدیم و می‌خوردیم که مبادا زود تمام شود.

در کارخانه، لئوپولدین دریافت که من به کره علاقه فراوانی دارم و یک باریکی از تارتین‌های خود را به من داد. من طوری بالذت آن را خوردم که از آن پس او یک روز در میان و گاهی چند روز پیاپی برای من یک تارتین از خانه خود می‌آورد و عطر کره تا روز بعد در مشام من باقی می‌ماند. شاید بتوانم بگویم که هنوز هم هر وقت کره می‌خورم به یاد تارتین‌های لئوپولدین می‌افتم.

لئوپولدین علاوه بر تارتین‌های کره‌دار، چیز دیگری هم به من ارزانی داشت و آن مرض «سینوزیت»^۱ او بود.

البته من از این حیث گله‌ای از آن دختر ندارم، زیرا او نمی‌دانست که مرض سینوزیت او به من سرایت خواهد کرد.

از نخستین روزی که دختر مزبور را دیدم دریافتم که وی باید بیمار باشد زیرا لاغر و رنگ‌پریده بود و با وجود غذاهای مقوی که می‌خورد، تفاوتی در بدن او پیدا نمی‌شد و فره نمی‌گردید. به واسطه ضعف مزاج، در کارهایش به او کمک می‌کردم، در صورتی که خود یک زن قوی‌بنیه نبودم.

علاوه بر رنگ‌پریدگی و لاغری، پیوسته از بینی لئوپولدین مایعی متعفن شبیه به جراحات خارج می‌گردید. به طوری که هر وقت به او نزدیک می‌شدم، رایحه مکروه

۱. سینوزیت یک نوع بیماری شبیه به زکام دائمی است. مترجم

مزبور را استشمام می‌کردم، ولی هیچ‌گاه به روی خود نمی‌آوردم.

بالاخره یک روز متوجه شدم که بینی من گرفته و از آن آب خارج می‌شود و هر قدر که بیشتر بینی خود را تمیز می‌کردم آب مزبور قطع نمی‌شد. آنگاه این عارضه شدت کرد و بینی من مسدود گردید و درد گرفت به طوری که نمی‌توانستم از راه بینی نفس بکشم و دهان خود را می‌گشودم و نفس می‌کشیدم. آن وقت بود که دریافتم لئوپولدین ناخوشی خود را به من داده است.

مادرم چون مرض مزبور را بدون اهمیت فرض می‌کرد، اقدامی برای معالجهٔ من نکرد و من به تنهایی بدون این که پزشکی راهنمای من باشد، با هر چه که به دستم می‌آمد خود را مداوا می‌کردم. گاهی در بینی خود سرکه و زمانی آبلیمو می‌چکانیدم. یا آمونیاک را استشمام می‌کردم که گاز آن وارد بینی‌ام شود. بالاخره به وسیلهٔ آب نمک بینی را شستم و آب نمک را استشمام می‌کردم. هر دفعه که آب مزبور در بینی‌ام بالا می‌رفت، پنداری که خنجری در مغزم فرو می‌کنند. این مداوا مؤثر واقع شد و مرض مزبور رفع گردید.

دومین دوستی که در کارخانهٔ باطری‌سازی پیدا کردم. «وین» نام داشت و به مناسبت قامت لرزانش او را «زرافه» می‌خواندند. با این که وین کفش‌های بدون پاشنه می‌پوشید، ارتفاع قامتش به یک متر و هشتاد و دو سانتی‌متر می‌رسید، در صورتی که بیش از پانزده سال نداشت. این دختر هنگام راه رفتن نیز مانند زرافه قدم بر می‌داشت، گام‌هایی عریض می‌زد و در هر گام، قامت او از عقب به جلو تکان می‌خورد، و در همان حال سر کوچکش که روی قامت بلندش چون سر گنجشک می‌نمود به تکان در می‌آمد.

چون او با گام‌های بلند راه می‌رفت، و من کوچک بودم و می‌دویدم، هر مرتبه که به اتفاق در خیابان قدم می‌زدیم، توجه همهٔ عابرین به طرف ما جلب می‌شد. به

خصوص آن که وین اندام موزونی نداشت، پیراهن های فراخ اما کوتاه مادرش را در بر می کرد و قامت بلند او در آن جامه های گشاد و کوتاه، بلندتر جلوه می نمود. آن دختر مبتلا به «کرم کدو» بود و با این که امروزه معالجه این مرض آسان است، فقر و نداشتن یک سرپرست دلسوز مانع از این می گردید که وی از این مرض معالجه شود. به علت وجود این مرض، این دختر هرگز سیر نمی شد و هرچه به دست می آورد، حتی کاغذ و مقوا را، می خورد تا بلکه گرسنگی شدید خود را فرو نشاند.

وین ساده لوح و تقریباً ابله، اما جنجالی و چالاک به شمار می آمد. من متوجه بودم که از من بدبخت تر است. او با مادر و خواهرش زندگی می کرد و دو برادر کوچک داشت که آنها را در یک مؤسسه خیریه از نوع مؤسسه خیریه «ساواری» (که شرح آن گذشت) جا داده بودند و گاهی من به اتفاق او به ملاقات آنها می رفتیم.

در پاریس بین طبقات فقرا رسم است که از فرزندان فقط آنهایی را نگاه می دارند که بتوانند کار کنند و مزدی به خانه بیاورند و سایر اطفال را به مؤسسه خیریه می سپارند. چون وین و خواهرش می توانستند به وسیله کار پولی به دست بیاورند، مادرش آنها را نگاه داشته اما خردسالان را به مؤسسه خیریه سپرده بود. البته پس از مدتی دو طفل کوچک را که برادران وین بودند از آن مؤسسه جواب کردند و آنها به خانه مراجعت نمودند.

وین مجبور بود در آن خانه نه فقط زحمت همه را بکشد، و تمام افراد خانواده را بعد از بازگشت به خانه تر و خشک کند، بلکه پیوسته پرخاش های مادر و خواهرش را بشنود و گاهی مورد تعرض و شکایت کودکان نیز قرار گیرد. زیرا کودکان که نمی توانستند از مادر و خواهر بزرگ خود توقعی داشته باشند، ناچار تمام توقعات را از وین می کردند و او می بایست اطفال را راضی نماید.

وقتی راه گشایش برای دو طفل پیدا شد و آنها را در یک مؤسسه خیریه دیگر جا

دادند، و وین لااقل از طرف بچه‌ها آسوده شد ولی خشم و پرخاش‌های مادر و خواهرش ادامه داشت.

و وین بیچاره همواره گرسنه بود و هرگز گرسنگی سیری‌ناپذیر او فرو نمی‌نشست. مادرش در خانه هیچ وقت غذای کافی به او نمی‌خورانید. هر وقت با هم از معابر عبور می‌کردیم، او در خاک‌رویه‌ها جست‌وجو می‌کرد تا شاید چیزی برای خوردن پیدا کند. گاهی که موفق به این کار نمی‌شد، روزهای یکشنبه به «هال»^۱ (بازار خواربارفروشی معروف پاریس) می‌رفت تا میوه‌ها و سبزی‌های گندیده و بی‌مصرف را پیدا کند و بخورد.

در عین حال، این دختر بلندقامت مثل من حال بچه‌ها را داشت و طناب‌بازی و عروسک‌بازی می‌کرد و عروسک‌هایش را در جیبش جای می‌داد.

در کارخانه ساعت نه و نیم صبح، یک ربع ساعت برای خوردن غذای صبحانه یا نوشیدن قهوه به کارگران وقت می‌دادند. من و او از این فرصت استفاده می‌کردیم و عروسک‌هایمان را از جیب بیرون آورده و به سرعت به آنها لباس می‌پوشانیدیم و همین که دقایق استراحت تمام می‌شد او بر سر کار خود و من هم بر سر اسید می‌رفتم.

یکی از منظره‌هایی که در آن موقع متوجه شگفتی آن نبودم و امروز می‌فهمم چه قدر عجیب بود، هنگامی بود که من و وین در خیابان با هم حرکت می‌کردیم: هر دو طناب‌های خویش را از جیب در می‌آوردیم و در حال رفتن با طناب می‌جستیم. مردم با شگفتی بر می‌گشتند و ما را می‌نگریستند و از طناب‌بازی من حیرت می‌نمودند. زیرا من کوچک بودم، ولی در عوض طناب‌بازی آن دختر بزرگ، آنها را قرین حیرت می‌نمود.

من به اندازه او پرخور نبودم ولی می توانم بگویم پیوسته احساس گرسنگی می کردم و به ندرت اتفاق می افتاد که احساس سیری کنم.

هر دوی ما بچه بودیم و هر دو همواره خود را گرسنه می یافتیم و حتی آرزوهای هر دوی ما نیز یکی بود. هر دوی ما ناگهان از دنیای کودکی وارد دنیای خشن و بی رحم کار و تحصیل نان شده بودیم. باز هم هر دوی ما سعی می کردیم با وسایل کوچکی که در آن موقع داشتیم بتوانیم مشقات زندگی خود را فراموش نماییم. هر وقت که با هم صحبت می کردیم معلوم می شد هر دو یک آرزو و تفکر داریم و اغلب افکار و آرزوهای یکی از ما مکمل آرزوها و افکار دیگری بود.

عصرها وقتی از کارخانه مراجعت می کردیم، خیابان های پاریس را به دو قسمت می نمودیم. او از طرف راست خیابان می رفت و من از طرف چپ معابر عبور می کردم و هر کدام در جبهه خود به تماشای مغازه ها مشغول می شدیم. ولی به محض این که یکی از ما چیزی می دید که درخور نشان دادن به دیگری بود، او را از آن طرف خیابان صدا می زد و می گفت: بیا تماشا کن و بین این مغازه چه چیزهای قشنگی دارد.

در یکی از خیابان ها موسوم به «مولرژ» مغازه های زیبایی بود که عروسک و انواع اسباب بازی را می فروختند. ما وقتی از کارخانه مراجعت می کردیم پشت ویتترین مغازه های مزبور می ایستادیم و تا موقعی که وقت ما اجازه می داد و می دانستیم که مادرانمان به مناسبت تأخیر در بازگشت به ما پرخاش نخواهند کرد اسباب بازی ها را با حسرت می نگرستیم، بدون این که امیدوار باشیم هرگز یکی از آن اسباب بازی ها را به دست بیاوریم.

آقایان خوش لباس و خانم های شیک و معطر وارد مغازه های مزبور می شدند و دختران فروشنده از آنها استقبال می کردند. آنها انواع اسباب بازی ها را سفارش

می دادند و ما به جای آنها برای اطفال نیک بختی که باید اسباب بازی های مزبور را تصاحب نمایند، اسباب بازی انتخاب می نمودیم.

گاهی پشت ویرترین هنگام تماشای اسباب بازی ها بین ما اختلاف نظر به وجود می آمد، زیرا من از وین می پرسیدم که اگر قرار بود تو از این اسباب بازی ها انتخاب کنی، کدام را انتخاب می کردی؟

وین می گفت: من آن زن و شوهر و بچه هایشان را که با چینی ساخته شده و رنگارنگ است انتخاب می کردم.

من می گفتم: از انتخاب آنها صرف نظر کن، زیرا آن خانواده مال من است و زودتر آن را دیده و انتخاب کرده ام.

این اختلاف سبب می شد که با کدورت از کنار ویرترین دور می شدیم، ولی آن رنجش بیش از چند دقیقه طول نمی کشید و به محض این که مقابل یک مغازه دیگر می رسیدیم، رنجش خود را فراموش کرده بودیم.

گاهی راجع به عروسک ها طوری اظهار نظر می کردیم که گویی واقعاً از آن ماست. مثلاً صبح بعد از ورود به کارخانه به وین می گفتم که یک عروسک خیلی زیبا دارم و ظهر که به خانه مراجعت کردیم به تو نشان خواهم داد.

وین به اتفاق من مقابل مغازه اسباب فروشی که عروسک مزبور در آن جا بود می آمد و من عروسکی را که پسندیده بودم به او نشان می دادم. طوری راجع به آن صحبت می کردیم که انگار به ما تعلق داشت. هنگامی که صاحبان مغازه ها ترتیبات ویرترین را عوض می کردند و عروسک ها و اجناس جدیدی به جای اجناس سابق می گذاشتند، اندوه بر ما مستولی می شد و مثل این بود آن چه را که به ما تعلق داشت از تصاحب ما خارج کرده اند.

یکی از این عروسک ها که بدین ترتیب به من تعلق داشت عروسکی بود که در

و یتیرین یک مغازه که لباس های زنانه می فروخت نهاده شده بود و هرچند روز یک بار لباسش را عوض می کردند. من برای این عروسک اسمی انتخاب کرده بودم و هر شب هنگام خواب به نیروی خیال او را در آغوش خود می خواباندم و برای عروسک خیالی لالایی می خواندم تا خوابش ببرد. اگر روزی هنگام عبور از جلوی آن مغازه می دیدم پیراهنی به عروسکم پوشانیده اند که رنگ و دوخت آن را نمی پسندیدم، خشمگین می شدم درست مانند این که پارچه ام برای بریدن آن پیراهن و پولم برای اجرت دوخت آن هدر رفته است.

به طور کلی من بیشتر از عروسک و لباس و جواهر خوشم می آمد و وین بیشتر شیرینی و غذاها و میوه را دوست می داشت. وقتی او مقابل یک مغازه شیرینی فروشی می رسید و چشمش به شیرینی ها می افتاد، دهانش را باز می کرد و با توهم آنها در دهان می گذاشت و می بلعید و می گفت: به به چه قدر لذیذ است... چه قدر خوش عطر است، و آب در دهانش جمع می شد.

خود من نیز مکرر مقابل مغازه های شیرینی فروشی می ایستادم و به تماشای شاه بلوط گلاسه مشغول می شدم و آنها را با خیال در دهان می گذاشتم. چون هرگز از آنها نخورده بودم که طعم آنها را بدانم، هنگام خوردن خیالی شاه بلوط، طعمی مانند آب نبات و «کانفید»^۱ به مذاقم می رسید.

اتومبیل ها هم به ما تعلق داشت. وقتی به یک ردیف اتومبیل می رسیدیم، وین یک اتومبیل کالکهای سیاه رنگ را انتخاب می کرد ولی من بیشتر به اتومبیل های شکاری راغب بودم زیرا می دانستم در این اتومبیل ها جریان هوا زیاده تر است و وقتی با سرعت حرکت می کند بادی تند در آن می وزد و حالتی مانند این که انسان پرواز می نماید، به او دست می دهد.

بدین ترتیب بهتر از دیگران می فهمیدم که فقیر بودن چه قدر غم آور است و مستلزم تحمل چه محرومیت هایی می باشد. چون از این محرومیت ها آگاه بودیم، نسبت به فقرا ترحم می نمودیم. هر بار که خوانندگان خردسال برای گدایی به پاساژ می آمدند، با محبت آنها را می پذیرفتیم و با وجود فقدان بضاعت، نزد مادران خود می رفتیم و یک شاهی پول یا یک سیب یا چیز دیگر می گرفتیم و برایشان می بردیم. دوستان هم سال ما در آن پاساژ (پاساژی که خانه ما در آن بود) در زندگی از ما جلوتر بودند، زیرا کمتر به ویتترین مغازه و اسباب بازی ها توجه داشتند. با این که آنها هم سال ما بودند، معهذا پنداری که زودتر از ما سال های عمر را طی می کردند و به سن رشد می رسیدند و ما عقب می ماندیم و وضع و روحیه طفولیت خود را حفظ می کردیم.

دختران هم سال ما در آن پاساژ به نام های «مارسل» و «آنژل» لباس های دیگری می پوشیدند و افکاری غیر از ما داشتند و در بازی های ما شرکت نمی کردند. هنگام غروب بعد از بازگشت از کارخانه، وقتی من و ووین به اتفاق بچه ها بازی دزد و ژاندارم می کردیم یا در جوی آبی که وصف آن گذشت پای برهنه می دویدیم، آنژل و مارسل لباس خود را عوض می کردند و مقابل خانه خود روی صندلی می نشستند و مردم را تماشا می کردند که ببینند آیا مردم به آنها توجه دارند یا نه؟ آنها با رفتار مخصوص و مناعت و تکبر خود، ما را تحقیر می کردند و درخور معاشرت با خویش نمی دانستند بلکه ما را به چشم کودک می نگریستند و می گفتند که شما دختر جوان نمی باشید.

من نمی فهمیدم آنها چه می گویند ولی متوجه می شدم که بین من و آنها تفاوت بزرگی وجود دارد و نیز درک می کردم که این تفاوت هرچه هست، در وظائف الاعضاء^۱ می باشد. هر بار که می خواستم فکر کنم این تفاوت چیست که مرا

۱. فیزیولوژی، ساختمان بدن. و

نسبت به آنها حقیر کرده، به بن بست بر می خوردم و نمی توانستم از آن خارج شوم. گاهی هم که می خواستند نسبت به من ابراز محبت کنند، باز عاطفه آنها توأم با تحقیر بود، مثلاً می گفتند: «تو دختر ضعیفی هستی و رشد واقعی نکرده ای» یا این که می گفتند: «از این جا برو، و بازی کن، این صحبت ها به درد تو نمی خورد و نمی فهمی، زیرا این صحبت ها مربوط به دخترهای جوان می باشد.»

ولی گاه پیش می آمد که از آنها و به خصوص از آنژل، انتقام می گرفتم. به این صورت که آنژل برخی اوقات از این که نقش زن های بزرگ را بازی می کرد خسته می شد و از وضع خود متنفر می گردید و روح جوانی او وی را به طرف من می کشانید. مثل این که وقتی به طرف من می آمد، از لحاظ روحی و معنوی استراحت می کرد، زیرا در من سادگی دوره جوانی خود را می یافت و آن آزادگی و بی قیدی به او لذت می بخشید. با این که آنژل نسبت به من ابراز نخوت می کرد ولی او را دوست می داشتم، زیرا می فهمیدم که نخوت او نسبت به من از روی سوءنیت نیست بلکه از روی تقلید از دیگران و تمایل به شرکت در زندگی توأم با لهو و لعب است.

نسبت به مارسل نیز با وجود خودستایی وی، محبت داشتم چون می دانستم که او هم مثل من از طفولیت رنج کشیده است. مادر مارسل زنی فربه بود که کار می کرد و پسری داشت که برادر بزرگ مارسل محسوب می شد و آن پسر با وجود جوانی و قوت بنیه دست به سیاه و سفید نمی زد.

منظورم از شرح زندگی مارسل و سایر همسایه ها و همکاران و دوستان آن دوره ام فقط این نیست که خاطرات دوره کودکی خود را تجدید کنم، بلکه می خواهم بگویم که مانند گفته آن نویسنده معروف، هر بدبختی شکلی دارد و با این که تمام فقرا و افراد بی بضاعت در یک آتشی که همانا آتش فقر است می سوزند،

بدبختی هر یک از آنها قیافه و نوع به خصوصی پیدا می‌کند.^۱

یکی از چیزهایی که مرا نسبت به مارسل دوست می‌کرد، این بود که می‌دیدم آن دختر جوان با وجود فساد اخلاق، نسبت به من صدیق است و همواره می‌گفت: می‌دانم چه خواهد شد و آتیۀ خود را به طور وضوح پیش‌بینی می‌کنم.

من هیچ کس را ندیدم که مثل آن دختر به خط مستقیم به طرف سرنوشت شومی که تصور می‌کرد تقدیر برای او تعیین نموده است، برود. ولی در وسط این انحطاط روحی که تصور می‌کرد، گاه می‌دیدم که برقی از خاطرش جستن می‌کند مثل این که می‌خواهد در سراسیمه سقوط خود را نگاه دارد.

این موضوع در من نسبت به مارسل ایجاد ترحم می‌نمود و بسیار متأسف بودم که چرا آن توانایی را ندارم تا بتوانم او را از سرنوشتی که یقین داشت در انتظارش می‌باشد، نجات دهم. سرنوشتی که او می‌گفت در انتظارش است این بود که می‌گفت یقین دارم من هم مانند زن‌های ولگرد، شب‌ها پیاده‌روهای خیابان را طی می‌کنم.

من فکر می‌کنم اگر این دختر به جای زندگی در آن محیط پساژ، در یک محیط دیگر و در کنار همسایگان و معاشرینی خوش اخلاق زندگی می‌کرد، این فکر در او به وجود نمی‌آمد و تقویت نمی‌شد.

مثلاً اگر مارسل پدر و مادری داشت که اولاً در محله‌ای غیر از آن پساژ سکونت داشتند و ثانیاً مارسل را به مدرسه می‌فرستادند و ثالثاً او را با خانواده‌های نجیب و محترم مانوس می‌کردند، در مغز آن دختر افکار و آرزوهایی غیر از این تکوین می‌شد و رشد می‌نمود.

در عین حال نمی‌توانم بگویم که لازمهٔ زندگی در آن محیط این بود که هر دختری

۱. این گفته از تولستوی نویسندهٔ معروف روسی است. و

سرنوشت حتمی خود را در این بداند که شب‌ها ولگردی کند، زیرا دختران دیگری هم در آن پاساژ بودند و افکاری غیر از این داشتند و آرزوهایی غیر از آرزوهای مارسل در خاطر می‌پروراندند. مثلاً آنزل که از او نام بردم، می‌خواست هنرپیشه سینما شود و تمام تلاش‌های خود را در این راه به کار می‌برد و به امید این که روزی هنرپیشه شود، هر روز با کلاه و کفش ظریف در کارخانه حاضر می‌شد. چون او هم وارد کارخانه باطری‌سازی شده بود و در آن پاساژ و اطراف هر کس می‌شنید که من در کارخانه مزبور مزد خوبی می‌گیرم، می‌خواست وارد آن جا شود.

نزدیک غروب وقتی کارخانه تعطیل می‌شد، هفت هشت نفری از کارخانه بیرون می‌آمدیم و در راه مراجعت به منزل به راه می‌افتادیم. بعضی‌ها که می‌خواستند گردش کنند، راه دورتری انتخاب می‌نمودند و برخی از راه نزدیک مراجعت می‌کردند.

وین دوست من، دختری جلف نبود ولی حس کنجکاوی داشت و می‌خواست همه چیز را بفهمد و مرا و امی داشت راه دورتر را انتخاب نماییم و ما دو نفر به اتفاق آنهایی که از راه دور مراجعت می‌کردند، به راه می‌افتادیم.

نمی‌دانم آیا چون من جوان بودم پاریس آن زمان در نظرم جلوه دیگری داشت، یا این که واقعاً پاریس در آن موقع زیباتر و نشاط‌آورتر بود. چون آن گردش‌های دسته‌جمعی را در خیابان‌های پاریس هنگام غروب فراموش نمی‌نمایم و مثل این بود که مردم در خیابان‌ها و مغازه‌ها و فضای پاریس در حال نشاط و رقص هستند. امروز پاریس در نظر من این نشاط را ندارد یا شاید این که من سالمند شده‌ام و به مناسبت سالخوردگی و از دست دادن نشاط جوانی، همه چیز را غیر از گذشته می‌بینم.

چون ما هفت هشت نفر و همه دخترانی جوان بودیم مقابل هر مغازه که

می‌ایستادیم، جلب توجه می‌کردیم؛ مردم به ما تبسم می‌نمودند و بعضی از دوستان جلف ما با حرکات و حرف‌های ناپسند خود سبب می‌شدند که کسانی پشت سر ما بیفتند. ولی هر بار که من با آنها بودم، با یک حرف جدی کسانی را که عقب ما افتاده بودند وامی‌داشتم که دست از سر ما بردارند.

در بین آشنایان جلف ما دوسه نفر در وسط راه از ما جدا می‌شدند و به بعضی از کافه‌ها می‌رفتند که با مردها غذا بخورند یا نوشابه بنوشند. من از بیم آن که مبادا وسوسهٔ نفس، ما را از راه مستقیم منحرف نماید، وین را از آن جا دور می‌کردم. ولی همین که قدری از شب می‌گذشت، زیبایی پاریس جای خود را به مناظر زننده می‌داد و در خیابان‌ها مردهای مست از فرط نوشیدن مشروبات قدرت حرکت نداشتند و زن‌های ولگرد دنبال مشتری بودند.

در آن سال‌های بین دو جنگ^۱ که فرانسه در بحبوحهٔ ثروت و تنعم می‌زیست، عده‌ای نمی‌دانستند چگونه باید از ثروت و سعادت استفاده کرده و به وسیلهٔ افراط در عیش و نوش، زندگی لذت‌بخش را برای خود مبدل به جهنم می‌نمودند. ولی ما که کارگرانی فقیر بودیم، در آن بحبوحهٔ تنعم و ثروت طبقات دیگر، می‌بایست زودتر به خانه برگردیم که بتوانیم به کارهای خانه برسیم و بخوابیم تا فردا صبح بتوانیم سر وقت در کارخانه حضور یابیم. شاید اگر ثروتمندان هم مجبور بودند سر وقت در محل کار خود حاضر شوند دنبال کارهای زشت نمی‌رفتند و زود به خانه مراجعت می‌نمودند و می‌خوابیدند و سلامت مزاج خویش را حفظ می‌نمودند.

هر روز صبح برای رفتن به کارخانه، به اتفاق وین به راه می‌افتادم. در سطور گذشته گفتم که از منزل ما تا کارخانه مقداری راه بود که هر روز پیاده آن را طی می‌نمودیم زیرا مزد ما کافی برای خرید بلیط مترو نبود.

۱. جنگ جهانی اول و دوم (۱۹۱۹ - ۱۹۳۹). و

در روزهای سرد زمستان گاهی مادرم پنج شاهی^۱ به من می داد و با آن در وسط راه از یک زن سالخورده که زیر یک سابات^۲ در هوای آزاد قهوه گرم می فروخت یک فنجان بزرگ قهوه داغ می گرفتم، نیمی از آن را خود می نوشیدم و نیمی را به وین می دادم. این آشامیدنی ما را برای بقیه راه گرم می کرد و با سرعت راه می پیمودیم. ولی مادرم هر روز این پول را به من نمی داد و ما در راه وسیله ای برای گرم شدن نداشتیم.

موقعی که دیر می شد و می بایست به وسیله دویدن خود را به کارخانه برسانیم منظره ای تماشایی در خیابان به وجود می آمد. وین که با وجود بلندی قامت، دختری چالاک بود، مانند شترمرغ یا زرافه هایی که در باغ وحش دیده بودم، می دوید و من که کوتاه بودم مثل بعضی از سگ های کوچک که گوش آویخته دارند عقب او می دویدم و چون به تنه مردم می زدیم، فریاد و ناسزای آنها بلند می شد. اما وقتی که زودتر از خانه خارج شده بودیم و می دانستیم وقت کافی برای رسیدن به کارخانه داریم، من چشم های خود را برهم می گذاشتم و به وین می گفتم که بازوی مرا بگیرد و مرا راه ببرد. در حالی که وی مرا راه می برد و پاهایم حرکت می کرد و راه می پیمود، به راستی خوابم می برد و متوجه اطراف خود و مرور زمان نمی شدم تا این که او مرا از خواب بیدار می کرد. آنگاه خود او می خوابید و به من می گفت که او را راه ببرم. و این خواب عجیب در حال راه رفتن، قدری ما را تقویت می نمود و وقتی به کارخانه می رسیدیم، می توانستیم شروع به کار نماییم.



وقتی باطری های کوچک چراغ قوه - به شرحی که گفتم - ساخته می شد، برای

۱. پنج سانتیم. و

۲. سابات (ساباط): سایبان یا سقف سرایشی که به دیوار یا ساختمان پیوسته باشد. و

این که آن را از رطوبت و باران حفظ کنند، روی آن یک طبقه بتونه سیاه‌رنگ می‌ریختند و برای تهیه این بتونه از قطران ذغال سنگ استفاده می‌شد.

کار کردن در قسمت قطران دشوارتر از قسمت اسید نبود ولی می‌بایست در تاریکی و در محلی مانند چاه به کار مشغول باشند. به همین جهت به کارگرانی که در این قسمت کار می‌کردند مزد بیشتری می‌دادند و هیچ وقت هم بیش از دو سه نفر کارگر برای قطران احتیاج نداشتند.

مدیر کارخانه حاضر شد که من و وین را در قسمت قطران بپذیرد و ما از آن روز در آن قسمت شروع به کار کردیم. محل کار ما یک سرداب عمیق مثل چاه بود که به معدن شباهت داشت. در آن جا قطعات بزرگ و کوچک قطران سیاه‌رنگ، مانند قطعات سنگ روی هم انباشته و غباری سیاه، فضا را در بر گرفته بود.

لامپ برق کم‌نور زردرنگ که به سقف آویخته بودند روشن می‌شد و من و وین به وسیله یک بیل و یک چرخ دستی قطعات قطران را به دیگ حمل می‌کردیم. بدین ترتیب که با بیل آن قطعات را در چرخ دستی می‌گذاشتیم و آنگاه دو نفری به چرخ فشار می‌آوردیم تا به دیگ نزدیک شود و محتویات چرخ را در دیگ می‌انداختیم. قطران ذوب می‌شد و به شکل بتونه در می‌آمد. در این موقع وقتی به صورت وین نظر می‌انداختم، می‌دیدم که سیاه شده و او هم مرا سیاه می‌دید.

بیلی که در دست داشتم مربع‌شکل و شبیه بیلی بود که آتش‌اندازها در کشتی‌هایی که ذغال سنگ می‌سوزانند برای انداختن ذغال در کوره به کار می‌برند. من مانند آتش‌اندازهای کشتی آموخته بودم که چگونه بیل را به ران خود تکیه دهم و هنگام برداشتن قطعات قطران کمرم را خم نمایم که زیاد خسته نشوم.

وقتی چرخ دستی پر از قطعات قطران می‌شد، وین گاهی به تنهایی دسته‌های آن را می‌گرفت و به راه می‌افتاد. خط سیر او برای رسانیدن قطران به دیگ،

سربالایی بود. او وسط سربالایی از حرکت باز می ماند و بانگ می زد: «دنیس، دنیس! بیا کمک کن.» من بیل را می انداختم و می دویدم تا به اتفاق به چرخ فشار بیاوریم ولی به علت این که قطعات قطران در چرخ دستی توازن نداشت، یا ما بدون دقت فشار می آوردیم، چرخ به جای این که جلورود سرنگون می گردید و تمام قطعات و خاک های قطران روی زمین می ریخت و ما مجبور می شدیم دوباره آن را بار نماییم.

هنگام ظهر که برای صرف نهار از آن چاه خارج می شدیم، کمی وقت به ما اجازه نمی داد خود را بشوئیم و با همان دست و صورت سیاه برای خوردن غذا به طرف خانه به راه می افتادیم. وقتی مردم در خیابان ما را با آن شکل می دیدند وحشت می کردند و از ما کناره می گرفتند. ولی ما خوشحال بودیم که زیر آن ماسک سیاه کسی نمی تواند ما را بشناسد و با اعتماد به این موضوع خود را به خانه می رساندیم و بعد از خوردن غذا بر می گشتیم. ولی رفتن به خانه و بازگشت از آن جا فقط برای خوردن قدری نان و سیب زمینی یا نان و پنیر و گاهی اندکی گوشت سرد، ما را خسته کرد و من و وین تصمیم گرفتیم که ناهار خود را در کارخانه بخوریم.

در زندگی فقرا هر اقدامی بالاخره منتهی به این می شود که باید مبلغی پول خرج کرد و چون آنها پول ندارند، لذا هر اقدام آنها، در زندگی مشکلی جدید برایشان به وجود می آورد؛ همان طور که مسئله ناهار خوردن ما برایمان امری دشوار گردید و متحیر بودیم که چگونه غذای ظهر را صرف کنیم که هم مقرون به صرفه جویی باشد و هم مجبور نباشیم به خانه بازگشت نماییم.

در آن موقع اطراف کارخانه ای که محل کار ما بود چندین رستوران ارزان قیمت وجود داشت که مهاجرین و بیشتر لهستانی ها و روسی های سفید^۱ که از روسیه فرار

۱. مقصود روس هایی است که پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ شوروی، کشور خود را ترک کردند. و

کرده بودند در آن جا غذا صرف می کردند. با توجه به ارزانی بهای خواربار در سال های بین دو جنگ، با یک فرانک و نیم انسان می توانست یک ظرف غذای گرم در یکی از رستوران ها بخورد ولی یک فرانک و نیم برای ما پول گزافی بود. به همین جهت من و ووین بعد از این که وارد یکی از آن رستوران ها می شدیم به جای دو ظرف غذا یک ظرف مطالبه می کردیم و مانند کسانی که گرسنه نیستند و اشتها ندارند و مایلند یکی دو لقمه سرپایی بخورند و بروند، غذای خود را با سرعت می خوردیم. بعد از خروج از رستوران، می دیدیم که مانند هنگامی که وارد آن شده ایم گرسنه می باشیم. دیگر این که ورود به آن رستوران ها را که مرکز مهاجرین بود دوست می داشتیم و خود را در آن جا غریب می دیدیم، گویی که به کشور دیگری رفته ایم.

بعد فکر کردیم که پول خود را به جای خرید غذا صرف خریداری شیرینی و شکلات نماییم وی شکلات و شیرینی بیش از چند دقیقه ما را مشغول نمی کرد و بعد مجبور بودیم تا غروب گرسنه بمانیم. بالاخره راه حلی که به نظرمان رسید این بود که با پول خود قبل از ورود به کارخانه، نان و پنیر و گاهی مقداری گوشت روده خریداری کنیم تا این که ظهر یک غذای نسبتاً کامل صرف نماییم که تا غروب ما را نگاه ندارد. ولی ووین به مناسبت ابتلای به مرض کرم کدو، زود احساس گرسنگی می کرد و به محض این که ساعت ده صبح می شد بر سر نان خود می رفت و با همان دست های سیاه شروع به خوردن می کرد. من که او را می دیدم به اشتها می آمدم و گرسنه می شدم و با خود می گفتم بیش از یک لقمه از نان و پنیر خود را نخواهم خورد اما یک وقت متوجه می شدم که همه نان و پنیر خود را خورده ام و خود را به این دلخوش می کردم که انسان غذای خود را هر موقع بخورد برایش فرق نمی کند. ولی ظهر که سایر کارگران برای صرف ناهار می رفتند تازه ما احساس گرسنگی

می نمودیم بدون این که چیزی برای خوردن داشته باشیم.

عاقبت مانند سربازها برای خود یک یغلاوی^۱ تهیه کردیم. صبح که از خانه می آمدیم، بازمانده سوپ و سیب زمینی شب قبل را با هر قدر نان که می توانستیم تهیه کنیم با خود به کارخانه می آوردیم و عهد می کردیم هر قدر گرسنگی شدید باشد تا ظهر نشود شروع به خوردن غذا نماییم.

سوپ ما همواره بدون گوشت و دارای قدری لوبیا و سیب زمینی بود و آن را هنگام ظهر بدون این که گرم کنیم و وسیله گرم کردن داشته باشیم، می خوردیم. هنگام عصر، گرسنگی باز ما را آزار می داد و معده های جوان و نیرومند ما با آن کار سنگین، غذای ظهر را زود هضم می کرد.

در آن کارخانه، در موقع عصر، یکی از چیزهایی که ما را از کارخانه به خارج می طلبید، دکان های سیرابی فروشی و کباب کردن دل و جگر و قلوه و شیرینی فروشی بود. رایحه کباب دل و جگر وقتی به مشام ما می رسید، آب به دهانمان می انداخت و با این که پول نداشتیم تا از آنها بخوریم، برای تماشا از کارخانه بیرون می رفتیم. آن وقت اشتهای ما بر اثر دیدار انواع غذاهایی که مقابل رستوران ها و دکان های خواربارفروشی از قبیل «ژیکو» و «روزیف» که به طوری قشنگ چیده شده و اطراف آن انواع سبزی های رنگارنگ را نهاده بودند، ما را مجذوب می کرد.

وقتی وین غذاهای مزبور را می دید از شدت گرسنگی و ولع عضلات قیافه اش تکان می خورد و رنگ از صورتش می پرید و دستم را می گرفت و می گفت: دنیس بیا برویم. احساس می کنم نزدیک است ناخوش شوم.

در روزهای که قبل از ظهر موفق شده بودیم کار خود را زودتر به اتمام برسانیم و

۱. یغلاوی: ظرف غذای فلزی استوانه ای که یک دسته دارد. و

به طوری که بعدها مصطلح گردید: «برنامه تولیدات خود را اجرا کنیم» (همان برنامه تولیدات که در سال های بعد، یکی از شکنجه های زندگی کارگری شد) برای صرف ناهار از کارخانه بیرون می رفتیم و کنار میدان موسوم به لافایت مقابل کلیسایی به نام «سن - ونسن دوپول» یغلاوی خود را وسط می نهادیم و غذا می خوردیم.

آن چه ما را به آن نقطه می کشانید، منظره درخت ها و تپه های گل در اطراف میدان و رفت و آمد ترامواها و اتومبیل ها بود. ما به خود این گونه القاء می کردیم که در حال گردش و مرخصی هستیم و مانند ثروتمندانی که می توانند در تابستان به بیلاق بروند و زیر درخت ها کنار رودخانه و مقابل ورزش باد خنک ناهار بخورند، ما نیز می توانیم در هوای آزاد با دیدن درخت ها و گل ها غذا صرف نماییم.

همین که غذا تمام می شد، برخلاف ثروتمندانی که ساعتی را هم صرف خوردن میوه و دسر می نمایند و بعد استراحت می کنند، مجبور بودیم به کارخانه برگردیم. در راه شیشه های مغازه ها را از نظر بگذرانیم که ببینیم آگهی هایی که به طور معمول پشت شیشه ها می چسبانند و کارگر می خواهند شغلی بهتر برای ما پیدا می شود یا نه.

در آن دوره فقط گرسنگی ما را نمی آزد بلکه تشنگی هم باعث آزار ما می گردید. هر روز که از خانه به کارخانه می آمدیم یک بطری آب برای آشامیدن با خویش می آوردیم. این آب تا ظهر به اتمام می رسید و به ندرت برای بعد از ظهر قدری آب در ته بطری باقی می ماند. ما که بعد از صرف ناهار به کارخانه مراجعت می کردیم، احساس تشنگی می نمودیم بدون این که آب برای نوشیدن داشته باشیم.

در کارخانه آب برای ریخت و پاش بود لیکن آب آشامیدنی وجود نداشت. چون هنوز آب لوله کشی به آن محله نیامده بود و ما تا غروب تشنگی را تحمل می نمودیم. کارگران قدیمی هر وقت خسته می شدند، می توانستند بروند از

رودخانه سن که از وسط پاریس می‌گذرد آب بنوشند. ولی اینک آب این رودخانه بر اثر انواع آلودگی‌ها و به خصوص این که مجاری فاضلاب پاریس در این رودخانه باز می‌شود، طوری خطرناک شده که نوشیدن یک جرعه از آب این رودخانه برابر با خودکشی است. مدیر کارخانه ما هم به تصور این که ایجاد یک دستگاه کوچک برای تأمین آب مشروب کارگران یک خرج زائد و سنگینی است، اقدام به این کار نمی‌کرد.

در میدان لافایت گاهی هنگام صرف ناهار، شاهد عروسی‌های بزرگ اشرافی در کلیسای «سر-ونسن دوپول» می‌شدیم. در آن روزها از آستان کلیسا تا وسط میدان را با یک قطعه فرش سرخ‌رنگ مفروش می‌کردند و مستخدمین با شکوه که لباس‌های متحدالشکل داشتند در طرفین آن فرش صف می‌کشیدند. آنگاه اتومبیل‌ها می‌رسیدند و مدعوین را پیاده می‌کردند. از درون کلیسا صدای «آرگ» شنیده می‌شد و شمع‌های روشن می‌درخشید تا وقتی که یک اتومبیل پوشیده از گل، در حالی که درون آن را با اطلس و مخمل مفروش کرده بودند از راه می‌رسید و عروس و داماد از آن پیاده می‌شدند.

در این وقت فقط عروس توجه ما را جلب می‌کرد و می‌دیدیم که لباس عروسی او مانند ابری از تور و گاز^۱ اطرافش را گرفته است، چند پسر یا دختر خردسال دنباله دراز جامه او را به دست گرفته‌اند و چهره عروس از سه سعادت: اول، سعادت جوانی؛ دوم، سعادت ثروت؛ سوم، سعادت عشق، می‌درخشد.

ما بدون این که نسبت به وی رشک ببریم به تماشایش مشغول می‌شدیم به طوری که خوردن غذا را فراموش می‌کردیم. ما از این جهت نسبت به عروس رشک نمی‌بردیم که می‌دانستیم وی از نوعی دیگر، و محیط زندگی او، جهانی جداگانه

۱. (Gaze): تور نازک. و

می‌باشد. همان طور که موجودات کره خاک هیچ‌گاه نسبت به موجودات کره ماه یا مریخ غبطه نمی‌خورند که چرا مانند آنها زندگی نمی‌کنند، ما هم حسد نمی‌ورزیدیم که چرا هرگز آن سعادت نصیب ما نمی‌شود.

فقط گاهی مشاهده این منظره‌ها ما را به فکر می‌انداخت که زندگی آینده ما چه خواهد شد. من می‌گفتم: اگر وضعی پیش می‌آمد که یک سرکارگر می‌شدم تا این که قدری استقلال می‌داشتم، بهتر بود و زندگی برایم قابل تحمل‌تر می‌شد.

مارسل می‌گفت: می‌دانم که در آینده چه خواهم شد و باید از راه پیمودن در پیاده‌روها امرار معاش کنم (این همان دختری بود که عقیده داشت سرنوشت او غیرقابل تغییر است و به طور حتم زنی بدکاره خواهد شد).

آنژل دست‌های خود را که بر اثر اسید دارای تاول و مجروح شده بود نشان می‌داد و می‌گفت: اگر شما تصور می‌نمایید که در تمام عمر این خمیر کثیف را زیر و رو خواهم کرد، اشتباه می‌نمایید و به طور حتم زندگی خویش را تغییر می‌دهم.

من می‌گفتم: اشکال عمده برای ما تحصیل معاش است.

آنژل می‌گفت: من شوهر خواهم کرد و او معاش مرا تأمین خواهد نمود.

من گفتم: این کار را نکن زیرا شوهر جز مشقت و لگد و سیلی، حاصلی برای زن ندارد.

آن چه من به آنژل می‌گفتم، نظریه واقعی من بود زیرا در محیطی زندگی می‌نمودم که هر شوهري زن خود را کتک می‌زد و هر زنی با داشتن شوهر، از گرسنگی رنج می‌برد. شوهرها، شب مست به خانه می‌آمدند و لحظه‌ای بعد از اتاق همسایه فریاد نزاع و نعره شوهر و جیغ و شیون زن به گوش می‌رسید.

آنژل می‌گفت: این طور نیست. انسان اگر چشم و گوش خود را باز کند می‌تواند

مردی را برای شوهری انتخاب نماید که به او نان بدهد، و وی را مثنی و لگد نزند.

آن وقت از وین می پرسیدم: تو چه می خواهی؟

وین سرش را با تأثر تکان می داد و می گفت: من به زندگی خود خاتمه می دهم.

می گفتم: وین این فکر غلط را از سرت بیرون کن!

وین می گفت: آخر برای چه زنده بمانم؟ با این قامت و قیافه ای که دارم و به

زرافه شبیه هستم و از لاغری مانند کاغذ سیگار می باشم و کرم کدو مرا دچار

گرسنگی ابدی کرده، هیچ مردی خواهان من نخواهد گردید و در تمام عمر باید از

دست مادر و خواهرم کتک بخورم. بنابراین بهتر است که زودتر دست از این زندگی

بشویم.

من نمی توانستم جوابی به او بدهم برای این که احساس می کردم درست

می گوید. اگر امروز که یک زن شده ام وین این حرف را به من می زد، جواب دیگری

به او می دادم و به او می گفتم که بدبختی تو فقط ناشی از این است که یک کرم در

معدۀ تو زندگی می کند که تو را پیوسته گرسنه می نماید و اگر این کرم را دفع نمایی

وضع زندگی تو عوض خواهد شد. ولی آن روز، نمی توانستم این جواب را به او

بدهم، و خود را نیز با قدری تفاوت مثل او می دیدم. من نیز پیوسته از دست مادرم

کتک می خوردم و می دانستم تا زنده هستم باید کارگر کم مزد و زحمت کش باشم و از

دست مادرم، و وقتی برادرم بزرگ شد از دست او، کتک بخورم.

بیچاره وین یک روز مقابل یک دکان شیرینی فروشی ایستاده بود و نان های

شیرینی و کیک ها را می نگریست و باز بر اثر گرسنگی رنگ از رویش پرید. مردی که

نزدیک ما بود و فهمید که وی گرسنه و خواهان شیرینی است، وارد مغازۀ

شیرینی فروشی شد و ده فرانک شیرینی و کیک خریداری کرد و آنگاه به وین

پیشنهاد کرد که با او برود. او هم اطاعت نمود و برای ده فرانک شیرینی، فقط برای

ده فرانک، خود را به آن مرد فروخت. روز بعد او گریه می‌کرد و از عمل خویش پشیمان بود و می‌گفت: من از آن واقعه بسیار اندوهگین هستم ولی اگر بدانی که چه قدر گرسنه بودم.

شاید من تنها کسی بودم که می‌فهمیدم و وین چه می‌گوید و لذا در قلب خود برای این عمل او را بخشودم. آنهایی که سیر هستند، نمی‌دانند گرسنگی یعنی چه؟ چون گرسنگی برای آنها عبارت از تمایلی است که یک ساعت قبل از ناهار یا ساعتی قبل از شام، به خوردن غذا دارند و دیگر متوجه نیستند گرسنگی چگونه معده و امعاء انسان را می‌لرزاند. ولی من که بسیار رنج گرسنگی کشیده بودم بدون این که کرم کدو داشته باشم، می‌دانستم که آن دختر بدبخت بر اثر چه ناتوانی و بی‌اختیاری در سراشیب سقوط افتاده است.

اینک پانزده سال از آن تاریخ می‌گذرد و نمی‌دانم بر سر وین چه آمده است. از بین دخترها و زن‌های بدبختی که در آن دوره با من محشور بودند، وین یکی از بدبخت‌ترین و در عین حال یکی از ساده‌ترین و با عاطفه‌ترین آنها بود. حتی عمل غیر قابل جبران او که برای ده فرانک شیرینی خود را فروخت، عاطفه مرا از وی سلب نکرد چون اطلاع داشتم که وی فقط بر اثر گرسنگی و هم به مناسبت این که خیلی ساده و تقریباً ابله بود خود را فروخته، نه برای تمایل به شهوت‌رانی و نه از لحاظ این که فطرت فسق و فجور داشته باشد.

در این پانزده سال هر وقت که توانستم در صدد جست‌وجوی او برآمدم و تمام نقاط و محلاتی را که می‌دانستم اثر عبور او ممکن است در آن مناطق به جا مانده باشد، واری کردم ولی وین را نیافتم. او یک قطره آب شد و در این دریای بزرگ که نامش پاریس است ناپدید گردید. ولی چون تا امروز نشنیده‌ام که او فوت کرده باشد، امیدوارم که شاید او هم توانسته باشد مانند من به دوران تسلسل بدبختی

خاتمه دهد و حصار فقر و ناتوانی را بشکافد و خود را بیرون ببرد. اما این امیدواری ضعیف است چون وین برای این که خود را نجات بدهد بنیهٔ جسمانی نداشت. مبادرت به کارهایی که انسان را نجات می‌دهد، گرچه وابسته به اراده می‌باشد اما بنیهٔ جسمانی هم باید کمک کند وگرنه اراده به مرحلهٔ اجرا در نمی‌آید.

من قوی و سالم بودم و او لاغر و بیمار و هم قدری ابله بود. آنهایی که در کمین استفاده از افراد نادان هستند، زود می‌توانستند او را آلت دست کنند. اما اگر مردی پیدا می‌شد که می‌توانست قدری وی را مورد مطالعه قرار دهد، می‌فهمید در قلب آن دختر بلندقامت و ساده چه گنجینه‌ای از محبت و فداکاری و از خود گذشتگی وجود دارد و لایق است که در پیرامون خویش خوشی و سعادت به وجود بیاورد. قلب وین آن قدر پاک بود که در قبال هر خدمتی که به دیگران می‌کرد، انتظار پاداش نداشت. ولی خدمت او را با خصومت جبران می‌کردند، نمی‌رنجید و در قبال هیچ نوع سعادت که در دیگران می‌دید دچار رشک نمی‌شد. ولی آیا ممکن بود مردی از ظواهر زنندهٔ او متنفر نشود و نزدیک بیاید تا بتواند وین را بهتر بشناسد؟! *

برای این که مزد من در کارخانهٔ باتری‌سازی افزایش یابد، داوطلب شدم که یک کار سنگین دیگر را به عهده بگیرم و این کار عبارت بود از حمله لوله‌های فلزی برای ساختن باتری که شرح آن گذشت.

بین محلی که من می‌بایست لوله‌ها را از آن جا بلند کنم و محلی که خمیر را در باتری می‌ریختند و نقطه‌ای که با قطران آن را می‌جوشانیدند، فاصله زیاد بود و دیگر این که من برای رسیدن به مکان مزبور می‌بایست از پایین به بالا بروم. لوله‌های مزبور در جعبه‌هایی قرار داشت که هر کدام از دوازده تا پانزده کیلوگرم

دارای وزن بود. من جعبه را روی دوش می‌نهادم و بالا می‌رفتم. برای این که کار خود را سریع‌تر انجام دهم، گاهی دو جعبه روی دوش می‌گذاشتم. در عوض نسبت به مزد سایر کارگران، مزد زیادتری می‌گرفتم. ولی شب وقتی به خانه می‌آمدم، تمام استخوان‌هایم درد می‌کرد و نمی‌توانستم بخوابم.

من متوجه نبودم آن کار سنگین که با سن من تناسب ندارد و نیز با بنیه جسمانی من متناسب نیست چه قدر ممکن است به من لطمه بزند. مدیر کارخانه هم چیزی به من نمی‌گفت زیرا خود داوطلب به انجام رسانیدن کار شده بودم و وی که در برابر آن کار قدری بیشتر مزد می‌داد، شاید تصور می‌کرد که جبران زحمت مرا نموده است.

یک روز که به اتفاق مادرم در خیابان حرکت می‌کردم و از او جلو افتادم، وی گفت: دنیس... چرا شانه راست تو این طور شده است؟

گفتم: مگر شانه راست من چه عیبی دارد؟

گفت: مثل این است که فرو رفته.

یک مرتبه به طبیب مراجعه کردیم. طبیب گفت: هرگاه این دختر به این کار سنگین که متناسب با بنیه او نیست ادامه دهد، قوز درخواهد آورد.

مادرم گفت: چه کند که قوزی نشود؟

طبیب مزبور یک قطعه مقوا به ما داد که روی آن چند شکل انسان را با حرکات مختلف ژیمناستیکی تصویر کرده بودند و گفت: شما هر روز باید مقابل این مقوا که به دیوار نصب خواهید کرد بایستید و این حرکات را تکرار کنید تا استخوان‌بندی شما کج نشود و گرنه ستون فقرات شما کج خواهد گردید و قوزی خواهید شد و ممکن است عوارضی دیگر هم برای استخوان‌بندی شما پیدا شود.

من مقوای مزبور را به دیوار اتاق خودمان نصب کردم و تا چند روز، مقابل مقوا

می‌ایستادم و آن حرکات را تکرار می‌نمودم، ولی بعد فراموش نمودم و در کارخانه همچنان جعبه‌های محتوی لوله‌های سنگین را حمل می‌کردم.

در آن موقع این را هم فهمیدم که یک کارگر بی‌بضاعت نمی‌تواند ورزش کند چون برای ورزش انسان باید وقت داشته باشد. صبح که از خواب بر می‌خاستم، از هول این که زودتر خود را به کارخانه برسانم، نمی‌توانستم ورزش کنم. شب هم بعد از یک کار سنگین و خسته‌کننده که از کارخانه بر می‌گشتم آن قدر خسته و کوفته بودم که از عهده ورزش بر نمی‌آمدم. فقط روزهای یکشنبه که روز تعطیلی هفتگی است، می‌توانستم ورزش کنم ولی یک روز ورزش در یک هفته چه اثری می‌توانست در من داشته باشد.

یکی از نقاطی که در آن خیلی کار کردم و کارهای سنگین را بر عهده گرفتم، همان کارخانه بود. در آن جا جسم من خسته شد و شاید هنوز آثار کار آن کارخانه در استخوان‌بندی بدنم باشد. گرچه امروز قوزی نیستم و دارای اسکلت کج نمی‌باشم ولی تصور نمی‌نمایم که استخوان‌بندی من کاملاً دارای استقامت باشد.

با وجود آن کار سنگین، چون هنوز کودک بودم بازی می‌کردم. طناب و عروسک‌های خود را در جیب داشتم. با وجود کودکی، می‌بایست مانند افراد بالغ برای تحصیل معاش کار کنم و مشقات کار و مقتضیات اجتماعی آن را از لحاظ تحت فشار گرفتن و غُرغُر شنیدن و احیاناً کتک خوردن تحمل نمایم. ولی خود احساس می‌کردم که از لحاظ معنوی بیشتر از دختران هم‌سال خود رشد می‌کنم. منظور از معنویات این است که انسان استعداد داشته باشد تا گلیم خود را از آب بکشد.

من از لحاظ کار و به دست آوردن راه تحصیل پول و دانستن ارزش پول، دارای استعدادهایی بودم که دختران هم‌سال من از طبقه ثروتمندان، آن استعدادها را نداشتند. چون چابک بودم و دست‌هایم قابلیت داشت، هر کار را زود یاد می‌گرفتم.

اگر در آن دوره مرا بر سر یک شغل حسابی یا یک صنعت می‌گماردند، چون استعداد یدی و فکری داشتم یک صنعتگر و به قول امروزی‌ها یک کارشناس می‌شدم. ولی این کار دو سه سال کارآموزی داشت و مادرم حاضر نبود که دو سال سال کارآموز باشم و مزد خود را به خانه نیاورم و می‌گفت کار من باید طوری باشد که همین امروز نتیجه بدهد.

به همان اندازه که از لحاظ زندگی غریزی و مختصات تناسلی نادان به شمار می‌آمدم و به تمام معنی کودک بودم، در کارهای مربوط به شغل خود خیلی بصیرت داشتم. مثلاً می‌دانستم که در هر کارخانه، وضع کار چگونه است و میزان مزد چه اندازه می‌باشد و از چه راه باید داخل شد که مزد بیشتری گرفت یا اضافه کار کرد و همچنین می‌دانستم که در هر فصل چه کارهایی بیشتر سود دارد.

در این مطالعات، هدف من تحصیل مزدی بیشتر بود و دیگر به زحمت زیاد و رفت و آمد طولانی توجه نمی‌نمودم. زیرا برای مادرم و خود من، تنها دو شاهی اضافه مزد اهمیت داشت و زحمت و دوندگی امری عادی بود.

مادرم که به روحیه من آشنا بود می‌دانست چه باید بکند که غیرت مرا تحریک نماید و مرا وادار کند که سنگین‌ترین کارها را تحمل کنم و از هیچ زحمتی نگریزم. امروز می‌توانم بگویم که از این جهت، مادرم مرا مورد استثمار قرار می‌داد. حتی روزهای یکشنبه که روز تعطیل هفتگی بود تمام کارهای خانه را، از نظافت و رخت‌شویی و غذا پختن و غیره، به من محول می‌کرد. اگر در من مقاومتی برای انجام آن کارها می‌دید خود را اندوهگین جلوه می‌داد و گریه او را که می‌دیدم، تسلیم می‌شدم و از او خواهش می‌کردم که بیرون برود و تفریح کند و قول می‌دادم که به کارهای خانه رسیدگی نمایم.

فرق مادرم با من این بود که او چند دقیقه گریه می‌کرد و بعد به کلی اندوه خویش

را فراموش می نمود و در خارج به تفریح مشغول می شد. ولی من همین که می دیدم مادرم محزون و بدبخت است، دیگر نمی توانستم بدبختی او و خودمان را فراموش کنم.

بر اثر این ادراک که مادرم بدبخت است، در صورتی که خود او جز برای چند دقیقه خویش را بدبخت نمی دید، حضور عمو را در خانه خودمان تحمل می کردم و با این که می دیدم مادرم با عمو می گوید و می خندد، به روی خود نمی آوردم.

وقتی قدری بزرگتر شدم می دیدم که مادرم در امور زندگی به اندازه من تجربه و جرأت و ابتکار ندارد. من همچنین دریافتم که در او یک حس لایبالی گری موجود می باشد که می تواند به اتکای آن بدبختی و فقر خود و ما را فراموش کند. اما از وضع زندگی خودمان و از بی پولی و گرسنگی بسیار رنج می بردم. علاوه بر اینها، چون مورد محبت مادرم نبودم، پیوسته خود را تنها می دیدم و تنها بودن جزو فطرت من شده بود. شاید به همین جهت وقتی مادرم فوت کرد من به اندازه خواهر و برادرم از تنهایی و از دست دادن مادرم رنج نبردم، زیرا آنها بیش از من خود را نیازمند محبت مادر می دیدند، گرچه این اعتراف برای من شرم آور می باشد ولی ناچارم بگویم که من این طور بودم.

در تمام مدتی که من و مادرم و خواهر و برادرم با یکدیگر زندگی می کردیم آنها را بیش از محبتی که آنان نسبت به من داشتند دوست می داشتم. به ندرت به خاطر می آید که از آنها نسبت به من ابراز محبتی شده باشد یا آثار معنوی محبت مزبور را از آنها دیده باشم. به همین مناسبت در خارج از خانه، خود را راحت تر و آزادتر و با نشاط تر می دیدم، چون بعد از ورود به خانه با بدگویی و یا منازعه جویی آنها روبه رو می شدم. یکی از دعاهایی که در تمام دوره کودکی تا رسیدن به سن جوانی می خواندم این بود که هنگام بازگشت به منزل در راه می گفتم: خدایا کاری کن که

۲۹۶ □ دختر فقیر، قلب پاک

مامان با من اوقات تلخی نکند، خدایا کاری کن که مامان با من نزاع ننماید.
من برای این که به مادرم نشان دهم که او را دوست می‌دارم، به طرف او می‌رفتم
و او را می‌بوسیدم ولی او مرا از خویش می‌راند و می‌گفت: نوازش سگ نتیجه‌ای جز
کک‌های سگ ندارد!

من چون نمی‌توانستم کینه‌توز باشم، از هر فرصت برای بوسیدن او استفاده
می‌کردم. گاهی چون ناگهان به طرف او می‌رفتم، وی نمی‌توانست مرا از خویش
براند ولی صورت خود را از من دور می‌کرد که صورت او را نبوسم و من موهای
سرش را می‌بوسیدم. اگر هم زمانی مادرم از نوازش و بوسه‌های من خوشوقت شده
باشد، اثر این خوشوقتی را در او ندیدم و مثل این که شرمنده بود احساسات باطنی
خود را به من بروز دهد و بروز احساسات مزبور را نوعی ضعف نفس می‌دانست.
این بود که بعضی اوقات آرزو می‌کردم ای کاش مادر دیگری داشتم که بیشتر دارای
محبت و عاطفه می‌بود و برای سرگرمی خود را محتاج به یک مرد مثل عمو
نمی‌دید و حاضر می‌شد روزهای یکشنبه ما را با خود به گردش ببرد و از رفتن به
بارها و کاباره‌ها - هنگام شب - خودداری نماید تا شب‌ها در منزل تنها نمانم.

ولی می‌دانستم این آرزو محال است و هرگز چنین مادری نصیب من نخواهد
شد. معهذا با همان روحیه و اخلاقی که مادرم داشت، حاضر بودم در راه او جان فدا
کنم و زندگی خود را بدون وجود او غیر ممکن می‌دانستم. وقتی او را محزون
می‌دیدم زندگی در نظرم سیاه می‌شد و هنگامی که او می‌گریست من حاضر بودم
هرچه می‌گوید انجام دهم به شرط این که وی دیگر گریه نکند.

می‌گویند بچه ناسپاس است و هرگز نسبت به والدین خود علاقه و عاطفه ندارد،
ولی من این گفته را تکذیب می‌نمایم زیرا با این که می‌دانستم مادرم مرا دوست
نمی‌دارد و در زندگی او کوچکترین ارزشی ندارم، وی برای من ارزشی بزرگ داشت

و هستی مرا تشکیل می داد.

من با این نظریه که بچه حق ناشناس است مخالف می باشم. چون طفل بدون والدین خود، ولو پدر و مادر اصلی نباشند، نمی تواند زندگی کند و به کسی دل ببندد. هیچ کس مانند طفل، والدین خود را بدون هیچ انتظار پاداش مادی دوست نمی دارد. چون تنها طفل است که متوجه ارزش پول نیست و در صدد بر نمی آید در برابر محبت خود از والدین پول دریافت کند.

فقط طفل است که وقتی والدین خود را غمگین می بیند، دچار اندوهی عظیم و تسکین ناپذیر می شود، چون عقلش نمی رسد که والدین او ممکن است بر اثر مرور زمان از اندوه تسلی پیدا کنند. تصور می نماید که تا پایان عمر، آنها اندوهگین خواهند بود و این موضوع او را دچار ناامیدی و غصه ای بزرگ و عمیق می نماید. منتها قدرت بیان طفل به اندازه ای نیست که بتواند مانند آدم های بالغ به والدین خود بفهماند که چه قدر از خوشحالی آنها شادمان، و از غصه آنها اندوهگین می شود. چون مانند اشخاص بزرگ قادر به تشریح احساسات خویش نیست، والدین تصور می نمایند آن طور که باید آنها را دوست نمی دارد. اگر طفلی بود که به راستی نسبت به والدین خود علاقه نداشت معلوم می شود که والدین او طوری او را تربیت کرده اند که بدون عاطفه بار بیاید.

بدین ترتیب دوره کودکی را طی کردم و به سن هفده هجده سالگی رسیدم. در این سن که آغاز جوانی دختران دیگر است، من مبدل به زنی فرسوده و دل مرده شده بودم، زیرا تجربیات تلخ زندگی مرا از همه بیزار کرده بود.

هر بار نظری به اطراف خود می انداختم که ببینم اکنون که به سن هجده سالگی رسیده ام، زندگی من در آینده چه خواهد بود، جز فقر و فسق و دروغگویی و کثافت چیزی نمی دیدم: زن ها را می دیدم که پیوسته فرزندان خود را کتک می زنند و به

شوهران خویش (اگر داشته باشند) دروغ می‌گویند. اگر بیوه هستند، دسترنج اطفال خود را از آنها می‌گیرند تا صرف خرید کفش و جوراب و پودر و مایک کنند و شب‌ها به گردش بروند.

مردها را می‌دیدم که جز شراب نوشیدن و مست شدن و با زن‌ها دعوا کردن و در خانه لگد حواله آنها نمودن (بعد از فراغت از کارهای روز)، مشغولیاتی ندارند. به خود می‌گفتم آیا این است زندگی آینده من، و آیا من باید در آینده مبدل به یکی از اینها شوم یا شوهری مانند یکی از این مردها داشته باشم؟ آن وقت نفرتی شدید از هرچه موسوم به زناشویی و زندگی خانوادگی است در من پدیدار می‌گردید.

فصل بیستم

فرزندان فقرا در پاریس

تصور نمی‌کنم در هیچ نقطه‌ای اطفال (منظورم فرزندان فقرا است) به اندازه کودکان پاریس بدبخت باشند. من مدتی در شمال فرانسه زندگی کرده‌ام و می‌دانم که در آن جا زندگی کردن و تحصیل معاش دشوار است، معه‌ذا کودکان در شمال فرانسه نیک‌بخت‌تر از اطفال پاریس بودند.

همه کودکانی که در پیرامون خود می‌دیدم مانند من یا بدبخت‌تر از من بودند. باز هرچه بود من هر وقت به خانه مراجعت می‌کردم نان برای خوردن داشتم ولی وین که از او اسم برده‌ام، هیچ وقت در گمده خانه خود نان پیدا نمی‌کرد.

مادرم وقتی شب می‌خواست بیرون برود و ما را تنها می‌گذاشت سعی می‌کرد که به طور غیر مستقیم عذرخواهی کند، ولی مادرهای دیگر اطفال خود را رها می‌کردند و دو شب یا سه شب به خانه بر نمی‌گشتند و اطفال آنها در تمام این چند شبانه‌روز گرسنه و سرگردان می‌ماندند.

بارها می‌دیدم که دسته‌هایی از اطفال هنگام شب به راه می‌افتادند تا مادران خود را در کاباره‌ها و میخانه‌ها پیدا کنند و باز می‌دیدم که بعضی از آنها از گرسنگی و سرما، در غیاب مادر خود مردند و مادرها بعد از مراجعت وقتی دیدند که فرزند آنها

مرده، حتی یک روز عزای آنها را نگاه نداشتند.

مادرم مرا کتک می زد ولی ووین و مارسل و دیگران بیش از من از دست مادرشان کتک می خوردند.

از مجموع مظاهر زندگی اطفال پاریس، یک بی عدالتی بلکه ستمگری بزرگ آشکار می شد. یک زن یا مرد بالغ در زندگی اراده دارد و می تواند زندگی خود را طبق اراده خود تنظیم کند و هر قدر مجبور باشد، باز اراده اش در زندگی او مؤثر است و می تواند تا اندازه ای از بدبختی و رنج بپرهیزد و از کسانی که سبب رنج و عامل ظلم هستند دوری گزیند. یک زن یا مرد بالغ اگر بدبخت شود تا اندازه ای (و گاهی به نسبت زیاد) خود او مسئول بدبختی خود می باشد، از قبیل این که بداخلاق است و بدخویی او را بدبخت می کند یا همه درآمد خود را صرف لهو و لعب می نماید یا دست به سرقت می زند و غیره. ولی یک طفل، و از جمله من، گناهی نداشتم و اراده من دخیل در زندگی ام نبود. من نگفته بودم که مرا به وجود بیاورید. من در هیچ موقع درخواست نکرده بودم و هرچه می اندیشیدم، می دیدم اعمالم نکوهیده نیست، معهذا خود را در معرض ستم می دیدم.

امروز هم که زنی بالغ هستم و مدتی است از آن محیط دور شده ام هر وقت به یاد می آورم که عده کثیری از اطفال پاریس گرفتار همان سرنوشت هستند دلم می گیرد. دیگر این که امروز هیچ نوع زندگی به من لذت نمی بخشد و یاد تلخی های گذشته پیوسته مذاق مرا دگرگون کرده است.

امروز در اطراف من زن هایی هستند که تنیس بازی و اتومبیل سواری و شنا می کنند و هر روز یک دست و گاهی در روز چند دست لباس، قبل و بعد از ظهر و شب می پوشند و من می توانم با آنها معاشرت کنم و تا اندازه ای شریک زندگی لوکس آنها باشم، اما هر دفعه که به یک شب نشینی دعوت می شوم قیافه ووین و

دختر فقیر ۵ ۳۰۱

خودم را موقعی که طفل بودیم در نظرم مجسم می‌گردد و می‌بینم نمی‌توانم با نیک‌بختان زندگی کنم.

وقتی حضرت مسیح «لازر»^۱ را که مرده بود زنده کرد و او خود را بین گروه زندگان دید، دریافت که نمی‌تواند با مردم زندگی نماید. من هم طوری قلبم بر اثر بدبختی‌های گذشته مرده که نمی‌توانم بین سعادتمندان زندگی کنم.

۱. لازر (ایلعازر): شخصی بود که چهار روز از مرگ او می‌گذشت ولی به دست حضرت مسیح در شهر «بیت عنیا» زنده شد (انجیل یوحنا، باب ۱۱، آیات ۳۹ - ۴۸). و

فصل بیست و یکم

یک واقعهٔ عذاب آور

در یکی از روزهای یکشنبه که به سینما رفتم به مارسل برخوردم و دیدم که مردی جوان، بلند قامت و چهارشانه‌ای با اوست. مارسل جوان مزبور را به عنوان نامزد خود به من معرفی کرد و من از این موضوع که آن مرد نامزد مارسل می‌باشد وحشت کردم زیرا به تمام معنی جزو طبقهٔ اشرار و ولگردهای پاریس بود. جوان قوی‌هیکل مزبور، شلواری از نوع شلوارهای بازی گلف در پا و پیراهن کشبافی دربرداشت و شال ابریشمی سفیدی دور گردن خود پیچیده، کاسکت شکسته‌ای بر سر نهاده بود.

این جوان، با یک جوان دیگر از طبقهٔ خود قدم می‌زد که سرخ‌موی بود. البته موهای سرخ‌رنگ داشتن برای کسی گناه نیست ولی وقتی موی سرخ و صورت پر از کک مک^۱ توأم با اخلاقی زشت و نفرت‌انگیز باشد قابل تحمل نیست. من خودم در دورهٔ کودکی بر صورت کک مک داشتم و امروز هم بین دوستان

۱. کک مک (Lentigo): (در پزشکی) لکه‌های کوچک «ملانین» موجود بر سطح پوست بدن، جزو دستهٔ کلی خال‌ها و نشانه‌های غالباً مادرزادی است. این لکه‌ها از هنگام تولد وجود دارد و در مقابل نور آفتاب، بیشتر نمایان می‌شود. و

خود رفقای را می‌بینم که کک مک بر صورت دارند، معه‌ها بیش از زن‌های زیبا دوست‌داشتنی هستند. مرد جوان سرخ‌موی، هیکل نامزد مارسل را نداشت و در کنار او کوچک می‌نمود. او خیلی سیگار می‌کشید و چون مقابل دهان چند دندان نداشت، از این موضوع استفاده می‌کرد و آب دهان را مانند این که از آبدزدک^۱ جستن کند به چند متری پرتاب می‌نمود.

این جوان نخستین عاشق من به شمار می‌آمد زیرا اولین مردی بود که درصدد بر آمد مرا مجذوب خویش کند. امروز من از این که جوانی مانند او خواهانم شد به خود می‌خندم ولی در آن دوره نمی‌خندیدم بلکه بر خویش می‌لرزیدم.

یک مرتبه دیگر در سینما، مارسل و نامزد او را دیدم و این مرتبه هم جوان سرخ‌موی با آنها بود. مارسل مرا صدا زد و من از جای خویش برخاستم و به طرف آنان رفتم و قدری صحبت کردم. جوان سرخ‌موی اصرار داشت که کنار او بنشینم ولی من نپذیرفتم و به جای خود برگشتم.

دو سه مرتبه دیگر هم جوان سرخ‌موی را دیدم ولی به او اعتناء نکردم تا این که روزی از منزل خارج شدم تا به دکان عطاری بروم. راه عبور من طبق معمول از پاساژ بود. در انتهای پاساژ، نزدیک خیابان زاویه‌ای وجود داشت و دیدم که مارسل و نامزد او و جوان سرخ‌موی آن جا هستند.

من برگشتم و به آنها نزدیک شدم. جوان سرخ‌موی با لهجه مخصوص لات‌های پاریسی و با کلماتی که نه می‌توان آن کلمات را ذکر کرد و نه می‌توان آن لهجه را تقلید نمود، گفت: دختر، من به تو علاقه دارم.

گفتم: چه گفتید؟

او با همان کلمات و لهجه غیر قابل تحریر گفت: من میل دارم که تو برایم کار کنی.

۱. آبدزدک: تلمبه کوچک لاستیکی یا پلاستیکی. و

من به شدت دست خود را از دست او بیرون کشیدم و به راه افتادم و او با کمال قدرت لگدی به پشت من زد و با این که آن لگد خیلی دردآور بود، چیزی نگفتم و رفتم.

در بازگشت به خانه، آنها آن جا نبودند و من هم این واقعه را به مادرم نگفتم، زیرا از او می ترسیدم. چون اگر به او می گفتم که جوان سرخ موی پیشنهاد مزبور را به من کرد و خواست که مرا مانند زن های ولگرد اجیر کند که برای او «کار» کنم، مادرم خشمگین می شد و می گفت: به طور قطع تو او را تحریک کردی و گرنه وی به تو کاری نداشت.

از آن روز به بعد این جوان پیوسته کشیک مرا می کشید و به محض این که از خانه خارج می شدم مرا مورد تهدید قرار می داد و من مجبور بودم پیوسته از وی فرار کنم و چون می دید در دوندگی به پای من نمی رسد، زیاده تر غضبناک می گردید.

در آن وقت از کارخانه باطری سازی بیرون آمده بودم و در یک مغازه قهوه فروشی کار می کردم یعنی کاری شبیه به شغل سابقه خود داشتم. یک بار جوان سرخ موی مرا تعقیب کرد و محل کار مرا پیدا نمود.

آن وقت روزی ده مرتبه سرزده وارد مغازه می شد و با صدای هولناک بانگ می زد: «دنیس!» و همه کسانی که در مغازه بودند می نگرستند چون تصور می کردند من با آن جوان بی تربیت و فرومایه مناسبات و روابطی دارم، به شدت شرمنده می شدم.

بالاخره از اول تا آخر وقت مواظب خیابان بودم و به محض این که می دیدم او از دور می آید فرار می کردم و به توالت می رفتم و چند دقیقه در آن جا می ماندم تا وی می رفت.

یک روز برای این که مرا در قبال عشق خود مطیع نماید یک چماق با خود آورده

بود که به چماق‌های اعصار ماقبل تاریخ شباهت داشت. از ظهر تا نزدیک غروب در پیاده‌روی مقابل مغازه قهوه‌فروشی ایستاد و چماق خود را به حرکت درآورد تا این که به من بفهماند چگونه با آن چماق بر فرق من خواهد کوبید.

من هنگام خروج از مغازه به اتفاق دو نفر از زن‌های کارگر از آن جا خارج شدم ولی جوان مزبور بدون این که از آنها شرم کند با چماق خود حمله‌ور گردید، آنها جیغ زدند و فرار کردند و من نیز با سرعت گریختم و آن بار هم توانستم از چنگ او فرار نمایم.

این عذاب روحی، چند ماه طول کشید و من کماکان جرأت نمی‌کردم چگونگی واقعه را به مادرم بگویم. امروز که بزرگ شده‌ام این موضوع در نظرم بسی کوچک و حتی خنده‌آور جلوه می‌کند ولی در آن وقت بدون تجربه و ترسو بودم و تهدید جوان سرخ‌موی، ماه‌ها زندگی مرا مبدل به جهنم کرد.

فصل بیست و دوم

عمو ژول از خانهٔ ما رفت

ژول که ما او را عمو می خواندیم گاهی راجع به زن و بچه های خود که در شمال فرانسه بودند صحبت می کرد و می گفت که زنش جوان است و از او دارای فرزند می باشد. یک مرتبه پسر بزرگش برای دیدار پدر به پاریس آمد و به ژول گفت که در آن جا کار فراوان شده و کارخانه هایی که خوابیده بود به کار افتاده و همه کارگران بر سر کار رفته اند و هرگاه او موافقت نماید، می تواند در یکی از کارخانه های شمال فرانسه به کار مشغول شود.

عمو، نه فقط از لحاظ امیدواری به اشتغال به کار سابق خود می خواست به شمال فرانسه برود، بلکه عشق زادگاهش هم او را بدان سوی می کشید. مادرم که احساس می کرد عمو به زودی خواهد رفت، غمگین بود.

روزی خبر رسید که همسر عمو از شمال فرانسه به پاریس خواهد آمد تا شوهرش را با خود برگرداند. یک شب، اندکی بعد از غروب آفتاب، من او را دیدم که وارد پاساژ شد، چمدانی در دست داشت و سراغ اتاق شوهرش را می گرفت. زنِ عمو، همان طوری که شوهرش می گفت، جوان به نظر می رسید و سرخ و سفید و روی هم رفته زیبا بود. عمو که آن ساعت در اتاق ما حضور داشت، وقتی زن

خود را در پاساژ دید از جا برخاست و به سرعت به طرف خانه خود رفت که زنش را در آن جا ببیند.

همین که عمو از جا برخاست و رفت، مادرم هم از اتاق خارج گردید و من فهمیدم که او می‌رود پشت در اتاق عمو بایستد و ببیند که وی با زنش چه صحبتی می‌کند. چند روز بعد عمو و زن او به راه افتادند و رفتند. هنگام رفتن، عمو ما سه نفر (من و خواهرم و برادرم) را بوسید ولی نه او گریه کرد و نه ما و می‌توانم بگویم که ما از رفتن او خوشحال هم بودیم.

موقع رفتن، عمو که روستایی بود و نزاکت پاریسی‌ها را نداشت، حرف نامناسبی زد و گفت: «من برای همیشه از شما خدا حافظی می‌کنم.»

در صورتی که وی چهار سال با ما زندگی می‌کرد و می‌بایست آن قدر نزاکت داشته باشد و برای حفظ ظاهر هم شده بگوید: «به امید دیدار».

مادرم تا ایستگاه راه آهن آنها را بدرقه کرد و وقتی برگشت چشم‌هایش از اشک قرمز می‌نمود. تا چند روز می‌گریست و در بین ما فقط او از رفتن عمو متأثر گردید. رفتن عمو در زندگی مادرم و در نتیجه زندگی ما تغییری به وجود آورد. مادرم که بر اثر جدایی از عمو غمگین شده بود دیگر جز در روزهای یکشنبه به گردش نمی‌رفت مگر بعضی از شب‌ها که یک نوازنده آکوردئون به اتفاق دو نفر دیگر که از دوستان همیشگی وی بودند، می‌آمدند و او را با خویش به کافه‌ها می‌بردند.

مادرم برخلاف گذشته از رفتن به کافه لذت نمی‌برد. من چون دختری جوان شده بودم، موافقت می‌کرد که گاهی با وی به گردش بروم و رقصیدن را به من می‌آموخت. من احساس می‌کردم که در روحیه مادرم تحولی به وجود آمده و وی بعد از مدتی مدید، یعنی دوره‌ای که از آغاز طفولیت من شروع و به آن تاریخ ختم می‌شد، به طرف ما می‌آمد.

یک روز یکشنبه که تعطیلی هفته بود، هنگام عصر من کنار پنجره نشسته و پیراهن خود را وصله می‌زدم. سوزان و دی‌دی به سینما رفته بودند و من در حال وصله زدن متوجه بودم که مادرم مرا می‌نگرد. آنگاه به گریه درآمدم. من مثل همیشه که وی را با نوازش تسکین می‌دادم، از جا برخاستم و به طرف او رفتم و موهای او را بوسیدم. برای اولین مرتبه مادرم با محبت مرا نگرست و این ابراز ملاحظت آن قدر غیر عادی بود که مرا ناراحت کرد.

مادرم گفت: دختر بزرگ... تو دختر خوبی هستی و من از اعمال گذشته پشیمان می‌باشم و باید قدری توضیح دهم تا بدانی که سبب اعمال گذشته من چه بود. با حیرت او را نگرستم و چیزی نگفتم، مادرم چنین ادامه داد: آن چه می‌خواهم بگویم، برای من یک موضوع با اهمیت و باری است که روی سینه‌ام فشار می‌آورد ولی چون تو اینک بزرگ شده‌ای حق داری که پاره‌ای از چیزها را که در کودکی به تو نمی‌گفتم بدانی.

بیش از پیش حیرت کردم چون مادرم عادت نداشت که با ما، به خصوص با من، صحبت‌های طولانی مشتمل بر جملات دراز بکند. همیشه طرز بیان او این طور بود که یکی دو دقیقه جملات مقطع و کوتاه را با خشم بر زبان می‌آورد و آنگاه سکوت می‌کرد. ولی این مرتبه مانند ناطقی که قصد دارد خطابه‌ای را ایراد کند، تکلم نمود. من چون برای اولین مرتبه دیدم که مادرم آن طور صحبت می‌کند، ترسیدم و پنداری که آن را نوعی از جنون، در مادرم می‌دانستم.

مادرم گفت: بارها از من پرسیده‌ای که قبل از این که نزد من بیایی کجا بودی؟

گفتم: تو یک مرتبه به من گفتی که در مؤسسه خیریه بودم.

مادرم گفت: تو در یک یتیم‌خانه بودی.

از این حرف مبهوت شدم و گفتم: از این قرار من دختر تو نیستم و تو مرا از یک

یتیم‌خانه به منزل آوردی.

آن وقت خاطرات دوره طفولیت من و دوره‌ای که تصور می‌کردم دختری سر راهی هستم به یادم آمد. ولی مادرم مرا از اشتباه بیرون آورد و گفت:

- چرا. تو دختر من بودی و خود من تو را در یتیم‌خانه جای داده بودم.

گفتم: برای چه مرا به یتیم‌خانه فرستاده بودی؟

یک مرتبه دیگر مادرم به گریه درآمد و معلوم شد که نزد وجدان خود پشیمان است. من یتیم‌خانه و مشقاتی را که در آن جاکشیده بودم به خاطر آوردم و مادرم بعد از قدری گریستن گفت: من گناه نداشتم چون نمی‌توانستم از تو نگاهداری نمایم. قبل از این که تو به دنیا بیایی من دارای یک پسر سه ساله بودم. آری، تو برادری داری و سه سال از تو بزرگتر است اما چه طور شد که این پسر متولد گردید؟ من در آن موقع در یک کارگاه رخت‌شویی کارگر بودم و صاحب کارگاه زنی جوان بود که با طبییی دوستی داشت و آن پزشک از وی نگهداری می‌کرد. این زن، با اعمال خود که هر روز مقابل چشم من به انجام می‌رسید، سرمشقی به من داد و بالاخره من آن چه را که نباید بکنم کردم. با یک مرد قصاب آشنا شدم و بر اثر آشنایی پسری نامشروع به دنیا آمد که همین برادر تو است. مدت دو سال در رخت‌شوی‌خانه و جای دیگر کار می‌کردم و از آن پسر بچه نگهداری می‌نمودم و خیلی او را دوست می‌داشتم، آنگاه با پدر تو دوست شدم و این مرتبه تو از من متولد شدی.

بعد از تولد تو، پدرت مرا رها کرد چون مادر او موافق نبود که پدرت با من زندگی نماید و می‌گفت این زن به درد تو نمی‌خورد و تو باید زنی بگیری که در زندگی به تو کمک کند. وقتی پدرت مرا تنها گذاشت، دیدم که نمی‌توانم از دو طفل، یکی برادرت و دیگری تو نگاهداری کنم، زیرا زنی که شوهر و نان‌آور ندارد قادر به تأمین معاش دو طفل نیست. بعد تو ناخوش شدی و من تو را به بیمارستان بردم. همه

می گفتند که تو خواهی مرد. من با این که نان نداشتم برای زن های پرستار بیمارستان گل خریداری می کردم که از تو پرستاری کنند و برای صومعه زن های تارک دنیا شمع خریداری می نمودم که شاید دعای آنها تو را شفا دهد.

بالاخره تو نجات یافتی و معالجه شدی و از مریض خانه بیرون آمدی اما چون قادر به نگاهداری نبودم، تو را به یتیم خانه سپردم. همه مرا لعن و ملامت کردند و گفتند زنی خودخواه و راحت طلب و عیاش هستم و گرنه تو را به یتیم خانه نمی سپردم. ولی در بین آنهایی که مرا سرزنش می نمودند، یک نفر پیدا نشد که برای نگاهداری تو قدری به من مساعدت کند و فقط می توانستند بدگویی نمایند.

ممکن است بررسی چه طور شد تو را به یتیم خانه سپردم و برادرت را که سه سال از تو بزرگتر بود از خود جدا نکردم. تصدیق کن که نمی توانستم برادرت را که سه سال زودتر از تو به دنیا آمده و بیشتر به او عادت کرده بودم از خویش جدا کنم. به خصوص که او طفلی بود سالم و تو پیوسته کسالت داشتی و در یتیم خانه هم به مناسبت ضعف مزاج، منتظر مرگ تو بودند. لیکن تو نمردی و همچنان در یتیم خانه به سر می بردی. در خلال این احوال، پدرت با من آشتی کرد و به سوی من آمد و ما زندگانی جدیدی را شروع نمودیم. اما پدر تو، پسر مرا دوست نمی داشت و نمی توانست او را سر سفره خود ببیند و به کوچکترین بهانه به شدت او را کتک می زد و می گفت این پسر تو نان مرا می دزدد و آن چه را که باید به مصرف نگاهداری دیگری برسد به سرقت می برد.

من با این که در آن وقت نسبت به حالا جوان بودم، می فهمیدم که پدرت چه می گوید زیرا هیچ مردی چشم ندارد که فرزند زن خود را ببیند و هر وقت که وی لقمه نانی در دهان می گذارد، چون حقی بزرگ می داند که از او سلب می شود. عاقبت فهمیدم که چاره ای ندارم جز این که برای ساکت کردن پدرت که تو فرزند او

بودی، تو را از یتیم‌خانه به منزل بیاورم و همین کار را کردم. ولی چون نمی‌توانستم از دو بچه نگاهداری کنم، ناگزیر پسر کوچک خود را به جای تو به یتیم‌خانه فرستادم. آن پسر بچه در آن وقت پنج سال داشت و روزی که می‌خواستند او را به یتیم‌خانه ببرند، به تصور این که به اتفاق یکی از زن‌های همسایه به گردش می‌رود از من خداحافظی کرد و گفت: «مامان، به امید دیدار». ولی من دیگر او را ندیدم.

توضیحات مادرم افقی جدید را مقابل من گشود و بالاخره علت خشونت‌ها و بی‌رحمی‌های مادرم را نسبت به خود ادراک کردم و فهمیدم که همان روز که پسر کوچک او را به یتیم‌خانه فرستادند و من در خانه تنها ماندم، مادرم چون مرا مسئول دوری وی از پدرش می‌دانست، نسبت به من کینه پیدا کرد و هر دفعه که مرا می‌دید به یاد پدرش می‌افتاد و انتقام این واقعه را از من می‌گرفت.

بالاخره فهمیدم که مدت شانزده هفته سال کفاره این عمل را پس می‌دادم که چرا بعد از آن پسر بچه به دنیا آمده‌ام و پدرم چشم ندارد پسر مزبور را که از پشت او نیست ببیند.

مادرم ادامه داد: بدیهی است که ابتدا تصور نمی‌کردم توقف پسر من در مؤسسه خیریه زیاد طول بکشد و پدرت می‌گفت همین که وضع زندگی ما بهتر شد او را از مؤسسه خیریه بیرون خواهیم آورد. ولی هرگز وضع زندگی ما طوری خوب نشد که بتوانیم آن پسر را از مؤسسه خیریه به خانه بیاوریم. اعتصاب‌های پیایی و آنگاه آتش گرفتن کارخانه‌ای که پدرت در آن کار می‌کرد و آن جا استادکار بود، وضع زندگی ما را بدتر کرد تا این که به پاریس آمدم و دیگر تو خود می‌دانی که در این شهر وضع زندگی ما چگونه بود. وقتی هم از شهرستان به پاریس آمدم، پدرت دیگر راجع به پسر من حرفی نزد، به خصوص که در خلال این احوال سوزان و دی‌دی هم متولد شده بودند و ما که می‌بایست عهده‌دار هزینه سه فرزند شویم نمی‌توانستیم از فرزند

چهارم نگاهداری نماییم.

تو گاهی از من سؤال کرده‌ای که چرا بین فرزندان خود نسبت به تو بیش از همه کینه داشتم. علتش این است که وقتی تو از مؤسسه خیریه به منزل آمدی کثیف و لجوج و نحس بودی و کسی را نمی‌شناختی و نسبت به کسی محبت نداشتی. در مؤسسه خیریه تو را به یک دایه سپرده بودند که می‌بایست چند طفل دیگر را هم نگاهداری کند. به طوری که در این مؤسسات معمول است، زن مزبور تو را در گوشه‌ای می‌انداخت و به حال خود می‌گذاشت و تو با کثافت بار آمده و بزرگ شده بودی. من وقتی می‌دیدم که به جای پسر پنج ساله و مهربانم که همه را می‌شناخت و مرا دوست می‌داشت و حرف می‌زد، باید از تو نگاهداری کنم، خشمگین بودم. من هرگز نتوانستم خود را با تو مانوس کنم زیرا به محض دیدن تو، پسر مرا به یاد می‌آوردم و خون در عروقم جوش می‌زد و کثافت تو مزید بر علت می‌شد و آن وقت تو را کتک می‌زدم، به طوری که گاهی تصور می‌کردم مرده‌ای. تو به این ترتیب در کنار من بزرگ شدی. ولی همواره تو را یک عضو زائد و سربار خانواده می‌دانستم و هر وقت که دست‌تنگی به ما روی می‌آورد، فکر می‌کردم اگر پسر مرا بود می‌توانست کار کند و به ما کمک نماید، برای این که پسر فعال‌تر از دختر است و بهتر می‌تواند پول در بیاورد. ولی اینک می‌بینم که اشتباه می‌کردم و با این که یک دختر هستی استقامت تو شاید از یک پسر زیادتر است و در موارد متعدد، از وقتی که بزرگ شدی، به من کمک کردی و به خصوص از وقتی که عمو از این جا رفت تو با نوازش‌ها و دل‌داری‌های خود مرا تسکین می‌دادی. این است که امروز این نکته را به تو گفتم که بدانی من از آن چه در گذشته نسبت به تو کرده‌ام پشیمان هستم.

من به گریه درآمدم و گفتم: آیا راست است که تو از اعمال گذشته خود نسبت به

من پشیمان هستی و آیا صحت دارد که بعد از این مرا دوست خواهی داشت؟

مادرم گفت: بلی دخترم.

آنگاه برای اولین بار گونه مرا بوسید.

سپس از او پرسیدم: این پسر بچه که به مؤسسه خیریه سپرده بودید چه شد؟

مادرم گفت: نمی‌دانم.

پرسیدم: آیا برای پیدا کردن او اقدامی نکردید و آیا در صدد برنیامدید که

جست‌وجو نمایید؟

مادرم گفت: آیا می‌دانی چند سال از آن موقع می‌گذرد؟ چگونه ممکن است

بتوانم او را پیدا نمایم؟

گفتم: پیدا کردن او، اگر ما اقدام کنیم، اشکالی ندارد و من تصمیم دارم به مؤسسه

خیریه‌ای که وی در آن جا زندگی می‌کرد نامه بنویسم و کسب اطلاع کنم.

مؤسسه خیریه مزبور در شهر لیموز واقع شده بود زیرا هنگامی که ما در ولایات

بودیم آن پسرک را به مؤسسه خیریه سپرده بودند.

مادرم گفت که اسم پسر «ژان - لوئی» بوده. من نامه‌ای به مؤسسه واقع در شهر

لیموز نوشتم و درخواست کردم که هرگونه اطلاعی درباره ژان - لوئی دارند به من

بدهند.

آنگاه در انتظار وصول جواب نامه، به نیروی تفکر، زندگی جدیدی را برای

خودمان در نظر گرفتم و فکر کردم که وقتی برادرم که به یقین بزرگ است، بیاید، در

پاریس شروع به کار خواهد کرد و درآمدش را روی درآمد من خواهد گذاشت و

زندگی ما وضعی بهتر پیدا خواهد نمود و او مرا، و من او را دوست خواهم داشت و

به سعادت زندگی خواهیم کرد.

ولی بعد از یک هفته مؤسسه خیریه جواب نامه را به شرح زیر برای من فرستاد:

«خانم، طبق مقرراتی که در مؤسسات خیریه عمومی حکمفرماست ما اجازه

نداریم دربارهٔ کسانی که به ما سپرده می‌شوند اطلاعاتی به دیگران بدهیم و فقط کسی که کودکی را به مؤسسهٔ خیریه آورده و سپرده حق دارد دربارهٔ او کسب اطلاع نماید. در صورتی که شما میل دارید اطلاعاتی راجع به ژان - لوئی کسب کنید، به شخصی که او را آورده مراجعه نمایید و به او بگویید به ما مراجعه کند.»

به مادرم گفتم: مگر خودت این طفل را به مؤسسهٔ خیریه نبردی؟

مادرم گفت: نه به وسیلهٔ یکی از همسایه‌ها او را به مؤسسهٔ مزبور فرستادم، زیرا در مؤسسهٔ خیریه مرا می‌شناختند و طفل را قبول نمی‌کردند.

گفتم: اسم آن همسایه چیست؟

مادرم گفت: من اسم او را فراموش کرده‌ام و می‌دانم که از محل سکونت سابق خود هم رفته است.

بدین ترتیب دیگر نمی‌توانستیم برای یافتن این طفل اقدامی بنماییم ولی من برادر خود را فراموش نکردم و امروز هم فراموش ننموده‌ام.

بارها به مادرم گفتم موافقت کند که به لیموژ بروم و آن همسایه را پیدا کنم و به وسیلهٔ او به مؤسسهٔ خیریه مراجعه نمایم و ببینم که بر سر آن پسر بیچاره چه آمده است. ولی مادرم هرگز حاضر نشد برای اجرای این منظور به من کمک کند. من گمان می‌کنم او می‌ترسید که سوابق زندگیش، که قصد فراموش کردن آنها را داشت، مقابل چشمش مجسم شود.

یک فکر دیگر هم دربارهٔ مادرم در این مورد کردم و آن این بود که مادرم که یک پسر بچهٔ پنج ساله را به مؤسسهٔ خیریه سپرده بود و سال‌ها آن کودک را دوست می‌داشت، می‌ترسید که ناگهان یک پسر جوان را مقابل خود ببیند و آن پسر برای او به کلی بیگانه باشد. آن پسر بچهٔ پنج ساله را مادرم می‌شناخت و او را دوست می‌داشت ولی نمی‌توانست یک مرد جوان را بشناسد و دوست بدارد و ترجیح

می‌داد که اصلاً برای یافتن پسرش اقدامی نکند.

بر اثر مرور زمان، مادرم حتی آن پسر بچه پنج ساله را هم فراموش کرد و احساسات مادری او نسبت به آن طفل از بین رفت و دیگر راجع به او صحبت نمی‌نمود تا وقتی که ناخوش شد.

من در ادامه به تفصیل خواهم گفت که چگونه مادرم مریض شد و چه طور بیماری او طولانی گردید و عاقبت مرد. آن بیماری طولانی و عواقب آن، آخرین یادگار آن پسر بچه را از ذهن مادرم زدود. ولی من برخلاف مادرم، هرگز این طفل را که هیچ‌گاه ندیده بودم فراموش نکردم و بسیار به یاد او می‌افتادم و در ضمن می‌کوشیدم به مادرم ثابت نمایم که اگر پسر او هم با وی زندگی می‌کرد، نمی‌توانست مانند من به او کمک نماید تا این که مادرم نگوید که اگر من پسر می‌داشتم نیک‌بخت‌تر از این بودم.

و عاقبت چند روز قبل از این که مادرم بمیرد، به من گفت: دنیس، من از تو راضی هستم و از این که فرزندی مانند تو به وجود آورده‌ام خوشوقت می‌باشم.

فصل بیست و سوم

نامه‌ای از عمو ژول

یک روز پستی نامه‌ای از عمو ژول برای مادرم آورد. رسیدن این نامه برای ما در پاساژ مزبور یک واقعه خارق‌العاده تلقی شد برای این که ما هرگز نامه دریافت نمی‌کردیم. مادرم مدتی نامه را نگریست و دید که مهر نامه از شمال فرانسه است. بعد از این که نامه را گشودیم، معلوم شد که محتوی یک حواله پستی است و عمو حواله مزبور را برای مادرم فرستاده که به ولایت او برود. خلاصه نامه مزبور از این قرار بود که عمو بعد از این که به ولایت خود مراجعت کرد دریافت که زن جوان او دیگر به او علاقه‌ای ندارد و خواهان مرد دیگری شده است.

آن زن و شوهر چندی با هم زندگی کردند ولی هر دو دریافتند که ادامه زندگی آنها دیگر محال است. یک روز زن، شوهر خود را گذاشت و رفت. آنگاه عمو به فکر مادرم افتاد و در نامه خود به مادرم گفت که با بچه‌ها (یعنی ما سه نفر) به شمال بیاید و او مادرم را عقد خواهد کرد.

خود عمو هم دو بچه داشت که یکی از آنها پسر بزرگ او بود و با ما پنج نفر می‌شدیم.

این نامه دست به دست در تمام اتاق‌های پاساژ گشت به طوری که از فرط دست به دست شدن خطوط نامه ناخوانا شد.

من نسبت به پیشنهاد عمو خوش‌بین نبودم و می‌دانستم که چون ما سه نفر هستیم، و او که در دوره سکونت در پاریس نسبت به ما بی‌محبت بود، نخواهد توانست وجود ما را تحمل نماید. از آن گذشته، من و سوزان در پاریس کار می‌کردیم و معلوم نبود که بعد از رفتن به آن‌جا، کاری نصیب ما بشود یا نه، گو این که عمو در نامه خود می‌گفت که در کارخانه‌های این‌جا کار فراوان است و ما بی‌کار نخواهیم ماند. ولی من فکر می‌کردم هرچه باشد ما در پاریس عده‌ای آشنا داریم و مردم ما را می‌شناسند در صورتی که در شمال فرانسه هیچ‌کس را نمی‌شناسیم و با کسی آشنایی نداریم.

عمو برای این که مادرم را خاطر جمع کند که در شمال فرانسه به او خوش خواهد گذشت، به وی گفت که ابتدا به شمال برود و اوضاع آن‌جا را ببیند، و بعد ما را منتقل کند. مادرم هم به اتفاق دی‌دی رفت.

من در غیاب مادرمان تصمیم گرفتم که صرفه‌جویی کنم تا وقتی او مراجعت کند مقداری پول به او تحویل بدهم. لذا روز و شب غیر از نان و گوشت روده چیزی نمی‌خوردیم و پول‌های خود را پس‌انداز می‌کردیم. چون سوزان پرخور بود، من با زحمت او را قانع به خوردن غذای مزبور می‌کردم.

وقتی مادرم از شمال برگشت خیلی تعریف کرد و گفت که عمو در خانه بزرگی شامل چندین اتاق که برای همه ما جا دارد، ساکن است و پسر بزرگ او دارای تحصیلات می‌باشد و به نواختن فلوت هم علاقه دارد و تقریباً هم‌سن من می‌باشد و پسر کوچکش به مدرسه می‌رود.

من که می‌دانستم مادرم خواهان عمو است و از روی اشتیاق صحبت می‌کند،

دی دی را که با مادرم به شمال فرانسه رفته بود به گوشه‌ای کشیدم و از او پرسیدم که اوضاع آن جا چگونه بود.

او در جواب گفت: آن جا که خانهٔ عمو در آن منطقه قرار گرفته بسیار غم‌آور است، روز و شب باران می‌بارد و به هر طرف که نظر می‌اندازید جز کارخانه چیزی دیده نمی‌شود. و فقط یک محوطهٔ بزرگ چمن مقابل خانه قرار گرفته که در روزهای بارانی منظرهٔ محیط را غم‌انگیزتر می‌گرداند. اما خانهٔ عمو دارای چندین اتاق است که دیوارهای گچی دارد و وقتی انسان کنار دیوار می‌ایستد پشت او گچی می‌شود و هنگامی که صحبت می‌کنند در اتاق‌ها مانند اتاق‌های خالی انعکاس صدا می‌پیچد. دی دی می‌گفت خیابان‌های آن جا همه خیابان‌های کارخانه است. جز موقع صبح که کارگران بر سر کار می‌روند و عصر هنگامی که مراجعت می‌نمایند، یک نفر در خیابان دیده نمی‌شود. همین که شب شد، چون دکان و مغازه‌ای وجود ندارد همه جا ساکت و تاریک است. مردم شب‌ها می‌خوابند زیرا جایی ندارند که به آن جا بروند. همهٔ دکان و بازار آن جا منحصر به یک دکان عطاری است که دو بسته قند و یک بسته چای در گوشهٔ ویرین آن دیده می‌شود.

ولی مادرم که خواهان عمو بود، مانند هر عاشقی که نمی‌تواند عیوب معشوق را ببیند و فقط محاسن او را مشاهده می‌کند، متوجه این عیوب و نواقص نمی‌شد و تصمیم گرفت که ما را به شمال نزد او ببرد و می‌گفت عمو قول داده که برای همهٔ شما در آن جا کار یافته خواهد شد.

وقتی عزم مادرم برای حرکت قطعی شد، ما تصمیم گرفتیم اثاثیهٔ اتاق خودمان را بفروشیم. با این که اثاثیهٔ مزبور بسیار محقر بود، ولی چون مجموع وسایل زندگی ما را تشکیل می‌داد، در نظر ما جلوه می‌کرد.

دو نفر سمسار آمدند که اثاثیه را خریداری کنند. وقتی نظری به بخاری آهنی و

کمد انداختند اظهار نفرت کردند و گفتند آیا همین است وسایلی که می‌خواستید بفروشید؟

یکی از آنها بخاری آهنی را آزمایش کرد و گفت: در آن بسته نمی‌شود. من گفتم: باید زیر بخاری را قدری بلند کنید تا در آن بسته شود. دیگری کمد را معاینه نمود و گفت: کشوهای آن روان نیست. گفتم: اگر آهسته کشوها را بکشایید و ببندید به سهولت باز و بسته خواهد شد. یکی از سمسارها گفت: من که نمی‌توانم به مشتری بگویم زیر بخاری را بگیر و بلند کن تا درب آن بسته شود و کشو را آهسته باز کن و ببند تا دچار زحمت نشوی. ناچارم که این اثاثیه بی‌مصرف را ابتدا تعمیر کنم و آن وقت هزینه تعمیر اینها از قیمت خودشان زیادتر خواهد شد.

ما از این که سمسارها، اثاثیه ما را آن‌طور مورد تحقیر قرار می‌دادند متأثر بودیم و گویی که آنها خود ما را تحقیر می‌نمایند یا این که کمد و بخاری و غیره هوش و عقل دارند و می‌فهمند که مورد تحقیر قرار گرفته‌اند. بالاخره اثاثیه‌ای که در نظر ما خیلی اهمیت داشت، چون برای خرید آن انواع محرومیت‌ها را بر خود هموار کرده بودیم، به قیمت خیلی ارزان فروخته شدند.

وقتی سمسارها آن اثاث محقر را از اتاق بیرون می‌بردند من احساس می‌کردم که امنیت و آرامش ما را با خود می‌برند و به طرزی مبهم می‌فهمیدم که بعد از آن ما رنگ آرامش را نخواهیم دید و دچار ماجراها و دستخوش حوادث خواهیم گردید. هنگام حرکت از پاریس، من طناب بازی و عروسک‌های خود را به دختران پاساژ دادم و مثل این که می‌فهمیدم دوره کودکی خود را باید در پاریس بگذارم و بروم زندگی جدیدی را شروع کنم.

در شبی که فردای آن از پاریس حرکت کردم، برای خدا حافظی نزد مارسل رفتم.

با این که روابط ما به علتی که ذکر کردم و مربوط به نامزد و رفیق نامزد او بود تیره شد، باز من نتوانستم بدون خدا حافظی از وی از پاریس حرکت نمایم زیرا او را دوست می‌داشتم.

مارسل وقتی فهمید که من از پاریس می‌روم، متأثر شد. آنگاه دو نفری راجع به سرنوشت خودمان شروع به فلسفه‌بافی کردیم. من گفتم: واقعاً انسان سرنوشت عجیبی دارد. من در لیموز متولد شدم و در پاریس بزرگ شدم و اینک به طرف شمال فرانسه می‌رویم و شاید در آن جا بمیرم.

مارسل گفت: ولی من از این جا تکان نمی‌خورم. آیا تو در شمال فرانسه ازدواج خواهی کرد؟

گفتم: نمی‌دانم ولی خودم میل ندارم از بین سکنه شمال فرانسه شوهری انتخاب کنم.

مارسل گفت: همه از این حرف‌ها می‌زنند و بالاخره بر خلاف میل خود، وارد راهی می‌شوند و می‌روند.

گفتم: چه طور؟... آیا تو ازدواج خواهی کرد؟

مارسل گفت: تو می‌دانی که رفیق من کیست؟ من تصمیم گرفته‌ام که برای او کار کنم و یقین دارم که سرنوشت من این است و محال است بتوانم سرنوشت خود را تغییر دهم...

اینک که سال‌ها از آن تاریخ می‌گذرد، گرچه دیگر مارسل را ندیدم ولی یقین دارم که وی سرنوشتی را که برای خود می‌خواست به دست آورد.

آن شب که برای خدا حافظی با مارسل رفته بودم خواستم با او بین هم خدا حافظی کنم. اما او را نیافتم و فکر کردم که فردا صبح با وی خدا حافظی خواهم کرد. فردا صبح، او به کارخانه رفته بود و ما هم مجبور بودیم به ایستگاه راه آهن

برویم. چون اگر من برای خدا حافظی با وین می رفتم، از قطار عقب می افتادم، مادرم نگذاشت با او خدا حافظی کنم، و من بدون این که آن دختر ساده لوح نیک فطرت را ببینم از پاریس رفتم و زندگی یک مرتبه ما را از هم جدا کرد.

در یکی از صبح های ماه مه که روز بهار است، از پاساژ که سال های متمادی محل سکونت ما بود به راه افتادیم. هنوز هوا سرد بود و ما از سرما ناراحت می شدیم. اثاثیه ما عبارت بود از یک گلدان گل و لباس های خودمان که در بقچه ای تمیز قرار داشت، (زیرا چمدان نداشتیم).

نمی دانم روز قبل، مادرم بر سر چه موضوعی با بلانش سالخورده - که در این سرگذشت شرح او را داده ام - نزاع کرده بود که آن زن سوگند یاد کرد روز دیگر هنگامی که مادرم قصد دارد برود، یک کوزه را از بالا روی فرفش خواهد انداخت. لذا، آن روز همه همسایگان پشت پنجره های خود قرار داشتند که ببینند آن زن چگونه کوزه را روی سر مادرم خواهد انداخت.

خوشبختانه بلانش بر اثر مستی خوابیده بود و نمی توانست صبح زود از خواب برخیزد و ما بدون خطر از پاساژ عبور کردیم و به ایستگاه راه آهن شمال پاریس که قطارهای شمال از آن جا حرکت می کند، رسیدیم. ما با یکدیگر صحبت نمی کردیم و من بازوی مادرم را گرفته بودم. بالاخره سوزان سکوت را شکست و گفت: آیا ما یک مرتبه دیگر این پاساژ را خواهیم دید؟

مادرم گفت: تصور نمی کنم.

خواهرم گفت: در این صورت اگر در شمال با عمو معامله مان نشد چه باید بکنیم

و به کجا برویم؟

مادرم جوابی نداد و فهمیدم که وی مضطرب گردیده. همه ما در آن موقع نسبت به آینده نگرانی داشتیم. من دلم بر اضطراب باطنی مادرم سوخت و به ظاهر خود را

قوی و با اراده جلوه دادم، در صورتی که قلباً قوی نبودم و گفتم: سوزان، این چه حرفی است که می‌زنی؟ اولاً ما برای این که اسباب زحمت مادرمان نشویم با عمو و فرزندان او خوش رفتاری خواهیم کرد و ثانیاً به فرض این که نتوانستیم با عمو کنار بیاییم، کار خواهیم کرد و تو نباید از آتیه وحشت داشته باشی.

مادرم آه کشید و بازوی مرا قدری فشرد و چیزی نگفت. در آن موقع من نمی‌توانستم بفهمم در ضمیر مادرم چه می‌گذرد ولی امروز می‌فهمم که شاید مادرم در آن ساعت به نیروی الهام احساس می‌کرد که وی هرگز از شمال فرانسه مراجعت نخواهد کرد و در آن جا خواهد مرد، و ما گرفتار بدبختی‌های بزرگ خواهیم گردید. در یکی از واگن‌ها، که عده‌ای بر آن سوار شده بودند، ما جایی گرفتیم. آنگاه لوکوموتیو سوت زد و قطار آهسته به حرکت درآمد و ساختمان ایستگاه، با تائی از مقابل ما گذشت تا این که قطار از ایستگاه خارج گردید. بعد قطار از وسط دوردیف خانه‌های سیاه‌رنگ که دود لوکوموتیو آنها را سیاه کرده بود عبور نمود. در آن موقع، من یک مرتبه دیگر از دور محله خودمان و دورنمای پاساژ را دیدم.

آفتاب حجاب مه را می‌شکافت و ابرهای آسمان را ارغوانی می‌کرد و افق مقابل قطار وسعت می‌گرفت. چند دقیقه بعد مه به کلی عقب رفت و شهر پاریس با تمام عمارات و کلیساها و همچنین برج ایفل نمایان گردید.

در آن صبح بهار که ما پاریس را وداع می‌گفتیم آن شهر آن قدر از دور در نظرم زیبا و دوست‌داشتنی جلوه کرد که من از فراق آن به گریه افتادم زیرا جوان بودم و سن من هنوز از پانزده سال نمی‌گذشت. در این سن، یک احساس کوچک کافی است که چشم‌ها را اشک‌آلود کند.

هنگام حرکت از پاریس یک گل سفید از نوع رز با خود آورده بودم. وقتی دیدم شهر پاریس دور می‌شود گریه‌کنان خم شدم و آن گل را که یادگار پاریس بود بوسیدم و در دل، از پدرم که در قبرستان عمومی پایتخت خوابیده بود خداحافظی کردم.

توضیح

در این جا جلد اول کتاب با نام «دختر فقیر» تمام می شود و جلد دوم کتاب که محتوی شرح زندگی دنیس در شمال فرانسه و بیماری و مرگ مادر او می باشد، دارای عنوان «قلب پاک» است که چند سال قبل به صورت کتاب جداگانه به وسیله همین مترجم منتشر شد.

برای مزید توضیح می گوئیم که جلد های اول و دوم با یک جلد دیگر که جلد سوم این کتاب می باشد تکمیل می گردد و دیگر نمی دانیم که آیا برای مترجم توفیقی به دست می آید که بتواند جلد سوم آن را منتشر نماید یا خیر؟^۱

ذبیح الله منصوری

۱. شادروان منصوری هرگز فرصت ترجمه جلد سوم این کتاب را نیافت، یا کتاب مزبور به دستش نرسید. متن فرانسه کتاب فوق که با عنوان «سال های خوشبختی» در سال ۱۹۴۹ چاپ شد، در اختیار اینجانب است، و اگر فرصت مناسبی فراهم شد آن را به فارسی ترجمه خواهم کرد. و





ISBN 964-8155-58-5



9 789648 155587

نستعلیق